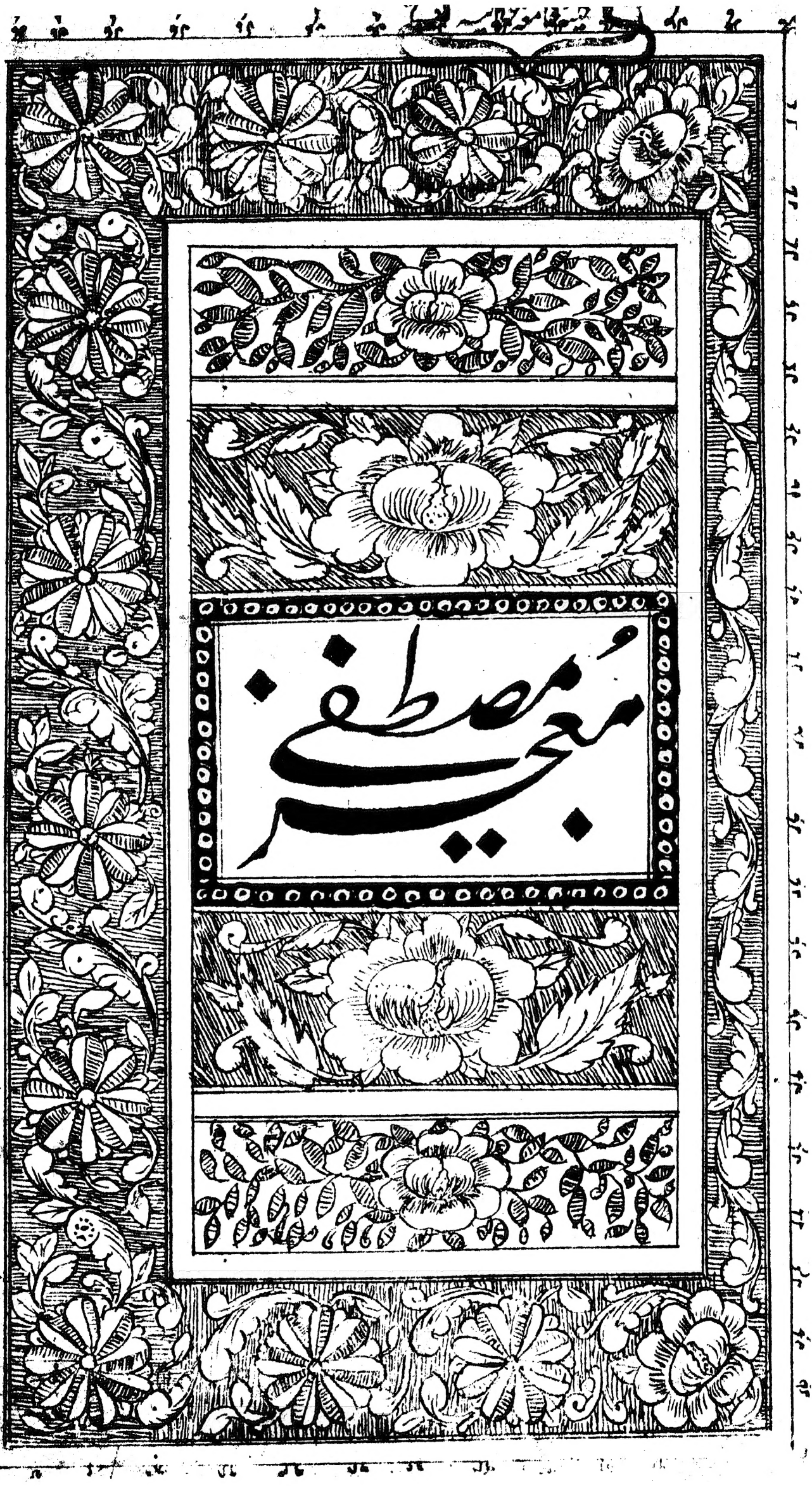


UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228266

UNIVERSAL
LIBRARY

TEXT FLY WITHIN THE
BOOK ONLY



مصحف

فہرست کتاب معجز مصطفیٰ

۱	افتتاح صحیفہ وصل بہ الادنیٰ بمقام او ادنیٰ تا ایہ نستین
۵	التضرع فی جناب رب العالمین الی آخرہ
۸	نعت ولیلہ کعبتہ او موجب ہدایت الی آخرہ
۱۱	دعوت عروج آن معراج مدارج الی آخرہ
۱۶	مرح سید الامام جید الاکابر الشیخ عبدالقدوس رضا الی آخرہ
۲۰	محدث امام صادق باقر زین عباد تا آخر
۲۳	سبب تاسیس این اساس مرصوص الی آخرہ
۲۶	حکایت غرضندی تا آخر
۲۸	بذات مسیح خاترین لولدی تا آخر
۳۶	بیان عانت سید صفدر در نگارش این نگارنامہ جاہرور
۴۳	مقدمہ اول
۴۸	مقدمہ دوم
	در ظہور نور محمدی نور اللہ بنور الصلوٰۃ والسلام مرقدہ تا آخر
	در ذکر طلوع آن خورشید مرج سعادۃ از مطلع ولادت تا آخر

۵۷	فی الرضاة وما يتعلق بها
۷۰	مقدمة السيرة
	در کفالت عبد المطلب آنحضرت را صلى الله عليه وآله وسلم تا آخر
۷۵	مقدمة اطفال
	در مقابله و مقاتله آنحضرت صلعم با ابوجهل تا آخر
۸۸	مقدمة السيرة
	در توبه آن آفتاب بستانام و مسلمان شدن تا آخر
۱۰۶	مقدمة السيرة
	فی بدو نزول الوحي عليه السلام تا آخر
۱۱۳	فی اتمام الوحي و ذکر الصلوة تا آخر
۱۱۵	فصل فی بیان تقدم بعض الامم على بعض تا آخر
۱۱۶	در ایشکار کردن آنحضرت صلعم امر دعوت را تا آخر
۱۲۳	در انداختیدن خیار از دست اشرار تا آخر
۱۲۶	در اسلام آوردن حمزه بن عبد المطلب و امیر المومنین ^{عنه} ^{الخ} تا آخر
۱۳۲	در کمر بستن کفار قریش بر آید آنحضرت صلعم تا آخر

۱۴۱ در تیزی کردن ابولهب در مسازی آن دو دمان سوزنمانان

۱۴۵ **مَقَامُ الْعِزَّةِ**

در طلب نمودن عبد العزیز بنجره شق القمر تا آفر

۱۵۳ **مَقَامُ الْعِزَّةِ**

در قدم بعضی انصار قوم انصار از مدینه مدینه مدینه تا آخر

۱۵۶ ذکر باز آمدن معصب بن عمیر رضی الله عنه پیش آنحضرت الخ

۱۶۰ در مهاجرت نمودن صحابه رضوان الله علیهم جمعین بجانب مدینه

۱۶۲ در اتفاق اهل نفاق بر غرم قتل آن قاتل اهل شقاق تا آخر

۱۶۵ در رستن درخت مغیضان و تمیدن بکعبه تا آخر

۱۷۱ در رسیدن حبیر با هر وزی بعد ششم روز الی آفره

۱۷۲ در سخوات چند که در اثنا ے راه ظاهر شده و استغفار

انصار و دخول مدینه

۱۷۹ **مَقَامُ الْغَمِّ**

در دفعه سال اول از هجرت نبوی صلی الله علیه و آله و سلم

و بنا ے مقام از بنا ے مسجد در مدینه منوره

۱۷۷	در اسلام عبدالله بن اسلام الح
۱۸۲	در بنا مسجد کبیر
۱۹۳	در زفاف کردن آنحضرت صلعم با عایشه صدیقہ رضا
۱۸۴	تمثیل ذکر وقایع سال اول از ختلاف هوا و اسلام سلمان و مقدم موافقات و قایح دیگر
۱۸۶	مقام دوم
	در وقایع سال دوم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم الح
۱۸۷	در علاج علی مرتضی با فاطمه رضی الله عنہا
۱۹۰	در سر یدیه عبدالله بن جحش رضی الله عنہ
۱۹۲	در طلوع بدر غزوه بدر از افق کمال و لاغر شدن خشم بد خنجر چون ماه نو از ان
۲۰۵	در حصول غنائم تا آخر
۲۱۰	در ثبوت کردن آنحضرت صلعم در باب اسرار و الح
۲۱۴	مقام شایان
	در وقایع سال سوم از هجرت تا آخر

الاخذ فی بیان غزوة الاحد	۲۱۸
در بیان بیان نمودن آنحضرت صلعم خواب را الح	۲۲۱
در پشیمان شدن بعض صحابه رضی الله تعالی عنهم الح	۲۲۴
در روان شدن آنحضرت صلعم بالشکر چون کوه کوه جانب	۲۲۹
در آمده شدن آنحضرت صلعم برای جنگ و تلافی صفین	۲۲۸
در دور شدن تیراندازان از شق کوه برار گرفتن	۲۳۵
در ثبات آنحضرت صلی الله علیه وسلم و بعض صحابه رضوان	۲۳۶
الله تعالی علیهم اجمعین تا آخر	
در بعضی آنکه بدیدن آنحضرت صلعم الی آخره	۲۴۲
در توبه نمودن آنحضرت صلعم بدولت سر خود الح	۲۴۴
در شجاعت صحابه رضوان الله علیهم اجمعین تا آخر	۲۴۹
در وقایع دیگر که در سال سیوم از هجرت نبوی صلی الله	۲۵۳
علیه وسلم واقع شده الح	
مقاله دوازدهم	۲۵۵
در وقایع سال چهارم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم الح	

مقالات سیزدهم

۲۵۹

در وقایع سال نهم از هجرت نبوی صلعم الهی
فی غزوة الاحزاب

۲۶۳

در کندن خندق و بر کندن خندق استیلا کفار از مینج و بن
و حالائیکه در وقت خفرو نمودند

۲۶۱

قد کنده شدن خندق و جوش نمودن کفار الهی

۲۶۹

در اسلام آوردن نعیم ابن مسعود الهی

۲۷۱

در غزوة بنو قریظه و وفات سعد معاذ رضی الله عنه

۲۷۳

مقالات چهاردهم

در وقایع سال ششم از هجرت نبوی صلعم الهی

۲۸۱

در ذکر صلح حدیبیه

۲۸۳

در لجابت کفار و شہادت اشرار الهی

۲۸۵

در نامه نوشتن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بنام اوزان آن

۲۸۷

وقت و مهر ساختن

۲۸۹

در نامه فرستادن آنحضرت صلعم بجانب نجاشی پادشاه حبشه

۲۹۱

مضمون نامه نامرئوسه گرامی آنحضرت علیه الصلوٰۃ والسلام

۲۸۹	در گردیدن نجاشی مجرد استماع مضمون کرم مشحون آنحضرت به آن حضرت تا آخر
۲۹۰	تقریر نامه نجاشی رضی الله عنه
۲۹۲	در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بآب نجاشی
۲۹۳	در نامه فرستادن آن حضرت صلی الله علیه وسلم بر قل مکه روم تا آخر
۲۹۴	در تجسس و تفحص بر قل خلاق نبوی صلی الله علیه وسلم از ابوسفیان بن حرب و بیان کردن او
۲۹۸	در ظاهر نمودن بر قل پیش رسول انقیاد امر رسول را در بیان و ظاهر نمودن بخوف نصارا
۲۹۹	در فرستادن آن حضرت صلی الله علیه وسلم نامه نامی خود را بکبری خسر و عجم تا آخر
۳۰۳	در دستوری دادن آن حضرت صلی الله علیه وسلم آن بر دو شخص را تا آخر
۳۰۴	در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بجانب معوقش تا آخر

۳۰۷	در راه فرستادن آنحضرت صلعم بکارت تا آخر
۳۰۸	ذکر غزوه خیبر
۳۱۳	در آغاز جنگ آن مبارز بی غرض رست کیش تا آخر
۳۱۶	در اسیر کردن یهود در دست امیرالمومنین عمر رضی الله عنه
۳۱۸	در مفتوح شدن حصار نطات تا آخر
۳۲۰	در پرداختن آنحضرت صلی الله علیه وسلم از کار نطات تا آخر
۳۲۱	در رست برداشتن علی مرتضی رضی الله عنه تا آخر
۳۲۵	در باز آمدن حضرت امیرالمومنین علی رضی الله عنه تا آخر
۳۲۶	در مفتوح شدن قلاع دیگر تا آخر
۳۲۸	مق
۳۳۳	پانزدهم در وقایع سال هفتم از هجرت نبوی صلعم تا آخر
۳۳۳	مق
۳۳۲	شانزدهم در وقایع سال هشتم از هجرت نبوی صلعم تا آخر
۳۳۵	غزوه فتح مکه
	در پیش آمدن ابوسفیان بطریق معذرت از جانب قریش تا آخر

در روان گردیدن عباس رضی الله عنه برای خجاستان آخر	۳۴۶
در مسلمان شدن ابوسفیان تا آخر	۳۵۰
در روان شدن ابوسفیان بجانب خانه تا آخر	۳۵۲
در آمدن ابوسفیان در مکه پیش قریش تا آخر	۳۶۱
در قدم مینت ازوم آن پادشاه ببلده مدینه مکه	۳۶۳
در برآمدن علی مرتضی رضی الله عنه بر مقام علی تا آخر	۳۶۶
در داخل کردن خالد رضی الله عنه خارجا دایره اسلام	۳۶۷
را در خالد بن خنیس النار تا آخر	
در اخذ فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم که	۳۷۱
حب عثمان و طلحه بود مفتاح کعبه را از عثمان	
بن طلحه تا آخر	
در خطبه خواندن آنحضرت صلعم پیش خواص و عوام تا آخر	۳۷۴
در خارج افتادن انصار تا آخر	۳۷۶
بیان کردن آن افریح عرب و عجم معنی چند و تعظیم	۳۷۸
بیت الحرام زار و الله تعالی نظام و تاسیسا	

- ۳۷۹ در بدر فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم خون
بفنده تا آخر
- ۳۸۹ فی وقایع التي وقعت فی ایام فتح الملكة العظيمة
- ۳۹۰ فایده در بیان هر چه از صحابه رضوان الله علیهم
سرزند تا آخر
- ۳۹۲ فی غزوة الحنین
- ۴۰۱ در بیرون شدن شبیه نامی تا آخر
- ۴۰۳ در متفرق کردن لشکر کفار از عرض مصاف
- در طرأف و تعقب نمودن اهل دین
- ۴۰۵ در طواف نمودن مالک گرد آن کعبه صفات آخر
- ۴۰۶ فی تقسیم الغنائم و ما وقع عند ذلک بن الوقائع
- ۴۱۰ در رجعت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم
از مکه بجانب مدینه بعد صل و ربط ملک و حالات دیگر
- ۴۱۲ **مقام** الله
- بفهم در وقایع سال نهم از هجرت نبوی صلعم تا آخر

در اسیر شدن خویشان حاتم تا آخر	۴۱۷
فد غزوة التبوك	۴۱۹
در فضیلت امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله تعالی	۴۲۰
عنه بر فاروق اعظم رضه تا آخر	
در حسن جماعی امیر المومنین عثمان بن عفان رضی الله	۴۲۲
عنه تا آخر	
در روان کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم لشکر کباب	۴۲۳
تبوك تا آخر	
در شورت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم	۴۲۸
با صحابه رضی الله عنهم تا آخر	
در وقایعی که در آن غزوه واقع شده	۴۳۰
حق	۴۳۳
بجایم در وقایع سال دهم از هجرت نبوی صلعم تا آخر	
فی حجة الوداع	۴۳۶
در خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه وسلم تا آخر	۴۴۱

۴۴۴	در ذکر خود آوردن روح تنها تا آخر
۴۴۹	در مبحث آنحضرت صلی الله علیه وسلم بعد طواف و رابع بجانب مدینه تا آخر
۴۵۰	فائده در بیان آنکه آنحضرت صلی الله علیه وسلم که گفت مولا فاعل مولا تا آخر
۴۵۳	مَقَالَةُ
	نوازدیم در وقایع سال یازدهم از هجرت بنوی صلی الله علیه وسلم را عظم آن تا آخر
۴۵۵	فیه وفات صلی الله علیه وسلم
۴۵۶	در دعوت نمودن آن درعی عالم تا آخر
۴۶۰	در سائل شدن ایشان در یافینض تا آخر
۴۶۰	در رضا آنحضرت باستنای مرضات الله تا آخر
۴۶۴	در اشتداد بیماری آنحضرت صلعم تا آخر
۴۶۶	در ظاهر نمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم کیفیت صل خود را تا آخر

۴۶۸	در دوت و قرطاس طلبیدن آنحضرت صلعم تا آخر
۴۶۹	فکف اللسان بذكر الصحابة الأبخير واثبات تصيؤهم
۴۷۰	تمه و قانع که اعظم آن تفویض امر امامت بود بامیرالمومنین صدیق اکبر رضی الله عنه تا آخر
۴۷۱	در پرده انداختن آنحضرت روز وفات خود از دروازه و سرور شدن از مشاهدۀ عجت
۴۷۲	فکيفية قبض روح صلى الله عليه وسلم
۴۷۵	روایت دیگر از ابن عباس رضی الله عنه
۴۷۸	رجوع بذكر روح قاقض روح و قبض روح روح الله ارواحهم
۴۸۲	ذكر شب گردیدن روز در چشم صحابه رضی الله عنهم روز وفات آن حضرت صلی الله علیه و سلم که در ایام دنیا بمشایم دین بود و جدایشان اهل یقین از علم و دانش به پیوسته آنحضرت برتر بعین و آمدن صدیق اکبر رضی الله عنه از خود رفته و آن از خود زنگنه را باز بخود آوردن

۴۸۴

مقام فرمودن امیرالمومنین صدیق اکبر رضی الله عنه
بعد حصول فراغت قوت اینست و توفیق عبده غسل
آنحضرت صلی الله علیه وسلم بامیرالمومنین علی و عبا
و امثال الشیان با نظام دین متین تا اضمحلال کسیر و اختلا
پذیرد تا آفر

۴۸۵

۴۸۸

در تجسیر و تکفین و دفن آن حضرت صلعم
در ختم این نامه نامی که بالفاظ مناسب و مجرب مقاب
بجد بلاغت رسیده و بمعانی لطیف و مضامین
قلم برنثر نثره و شعر شعری کشیده شمس و بدر از شمس
علوی مطالبش در بادیه حیرانی سرگزشت و عنصری
حکمی با چندین دیده بنیاد در حرم مقاصدش بدقت نظر
نکران بنام نامی ابوالحسن که پدر این سید حسینی است
و او تراب حضرت اوست و آنحضرت ابوتراب و او
بین صفت حسنی است و آنذات ابوالحسن رضی الله عنه
و عمن رضی الله عنه این یارب العالمین

4-23

لَوْلَاكَ مَا خَلَقْتُ الْاَفلاكَ

بیم غیایات رب المشارقی المنعارب مکلمه الکتاب عالی مطالب که انوار فضایل
و کمالات شمع مانده فلک رسالت ازل تا بیان هست و لمعات حسن ظلال و تشریح
احوال شهباز آشیانه وحدت در آن رخشان اعنی بحر صفاکه مسمی است

معجزات

از منظومات پروانه شمع محبت رسول محمود زبانه های امل قبول ناظم ملک سخن
و ماکم شعری نو و کهن مخزن علوم مخفی و جلی مملو دشوین به حب علی خجاست غلامی
سید شاه عبداللطیف قادری ذوقی قدس سره الصفی بحسب فرمایش

غلام رسول صانع ریشی بت تکبیر

ذکر
۱۰

اصل خود را با دانی که اگر از
نفس خود دست بمقام خودی ای
مقام ای تقوی کردی و در کار
بجانب عیب خود را اعلای از پیش می
کردی که در وقت از نشد که هر که بیرون
نفس خود را در پیشگاه صفا
عبد از دست این همه زیاده از
بهر نطفه است که در عالمین
مالک از مقام که او را عباد

سکینه از و با پیغمبر
بازگشت از مقام
بازگشت از مقام
بازگشت از مقام
بازگشت از مقام

بسیار معنی تنگنای
چهار حکمت
چهار حکمت
چهار حکمت
چهار حکمت

افتتاح صحیفه وصل ما الادی بمقام او ادنی و اوحی الی عبد
الرب ما اوحی و امتاز الکدر بجمال الصفا و لا غر و منه انه معجز
بحمد الله رب العالمین مالک يوم الدين ایاہ نعبد و ایاہ نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم

همه خاوند و خدای تراست	جهان را و را با و شای تراست
بجان بدل ما همه آن تو	چه جان و چه دل بنده فرمان تو
چه حکمت که در و نه نهان کرده	بدن را که محکوم جان کرده
برافروختی چهره ماه و مهر	بدین خوبی افزاختی نه سپهر

ز بالا بر آستی تا بزیر
سر سر ملک ملک فرمان
تمامی ز تو یافت ماه تمام
توئی کافر بدین چن آب و رنگ
چو بر ملک هستی نوشی برات
طلا یا شوی مهر بر خشان بست
بمهرت کنی دشمنان این
ز تو فتنی تو یافت در وقت کار
بدانش کش کار و امان توئی
و رنگ و تار یک نور از تو یافت
برون شد ز ادراک هر کار تو
زبان را چه یار که خواند ترا
نه ادراک تو کار مردم بود
خرد بر جمال نوشید بود
در آن دیده کور او دادی بصر

فلک را ببالا زمین را بزیر
فلک فلک از بحر احسانت
بسک کواکب نو دادی نظام
لالی بدر یا جواهر بنگ
برون آمد از نیستی کائنات
گهر ریزی از نسیان بست
و انلی هم این گیدی متین
تن ما توان و دل ما قرار
تو اما کن ما توانان توئی
دل در دمنده سرور از تو یافت
خرد را چه درکست در کار تو
سک کیت دانش که داند ترا
جهانی در ادراک تو کم بود
ز بر زره مهر تو پیدا بود
ز رسته تابای توئی جوی گر

این سخن را ببالا و زمین را
فلک فلک از بحر احسانت
بسک کواکب نو دادی نظام
لالی بدر یا جواهر بنگ
برون آمد از نیستی کائنات
گهر ریزی از نسیان بست
و انلی هم این گیدی متین
تن ما توان و دل ما قرار
تو اما کن ما توانان توئی
دل در دمنده سرور از تو یافت
خرد را چه درکست در کار تو
سک کیت دانش که داند ترا
جهانی در ادراک تو کم بود
ز بر زره مهر تو پیدا بود
ز رسته تابای توئی جوی گر

این سخن را ببالا و زمین را
فلک فلک از بحر احسانت
بسک کواکب نو دادی نظام
لالی بدر یا جواهر بنگ
برون آمد از نیستی کائنات
گهر ریزی از نسیان بست
و انلی هم این گیدی متین
تن ما توان و دل ما قرار
تو اما کن ما توانان توئی
دل در دمنده سرور از تو یافت
خرد را چه درکست در کار تو
سک کیت دانش که داند ترا
جهانی در ادراک تو کم بود
ز بر زره مهر تو پیدا بود
ز رسته تابای توئی جوی گر

اگر نور تو بر ندارد و نقاب
همه شی بهای زیر تاریکی است
هر آن حرف کز لب برون کرد
چو زینگونه نام تو بر یاد است
نبض خود این نیک و بد ذکر اند
همه کارشان بایقین ذکر است
نه سودی توان یافتن برین
هر نفس کزین حکمت آگاه شد
کسی کو ازین در ندارد خبر
دو کار است در راه عرفان تو
یکی آنکه از خلق آیم بنو
دگر آنکه چون از تو و امانت
خسب آید در آخرین منزل است
ز تو جانب بسم و جان ببرد
ندارد بجای جهان هیچ کار

مزدیدن بود و دید ما در حجاب
درین رمز بسیار باریکی است
بود ذکر نام تو ای نامور
جهان ذکر است غافل گشت
راول ذکر تو تا آخر ند
ولیکن ندانند کاین ذکر است
بود معتبر غفلت و معرفت
براه آمد و در پیر راه شد
بر عارفان شد برشتی سمر
کرده می نماید بایوان تو
بدین معرفت در کشایم بنو
ز راز خلایق شناسا شوم
که اندر ره معرفت کامل است
نه روی تو روی جهان نگردد
همه کار او در تو گیرد قرار

در سینه خفته بودم سر بر باد و تیره چشمم
زیر آنکه بقیع شود استخوان من

کسی کوزه تو مستدل شد چه پاک	بسا مستدل سویتو شد هلاک
بیوفی نیز زیم یونان زمین	ازین رو بازار اهل یقین
و اگر هست باری بتو قست	کسی راز نه سوی تحقیق تست
بجان و بدل خاک در کاه است	دل و جان ذوقی که در راه است

التضرع فی جناب رب العالمین الذی هو یطعمنی و لیسعین و اذ امرضت فیهو یغنی

برین بنده از چشم حمت بین	خدا یا توئی بنده کان معین
تو این خاک را تاج افلاک کن	ز آرایش خشم پاک کن
ز خوشید تو قورین بخش نور	ز تو قور دنیا جو کر دیم دور
و مانت الا انیس العریب	غمیم درین عالم بی نصیب
اگر هم لطف بخشی رواست	ز طعن کسان در دلم زخم است
و قد سنی الضریار بنا	نهاده است غم در دل من بنا
اغثنی و سن لی سواک مغث	بدرگاه تو آدم مستغث
فریاد من کن را دیت حوای تو را دیاور	ز هر محنتی کاهدم در شمار
گر یزم بسویتو ای کردگار	ندارم توقع ز کس باری
ز تو چشم دارم سلباری	اگر کن ام معصیت بی شمار
نو آخر غفوری و آمرزگار	

سبحانه و تعالی

و تحقیق کسی که دوست را مغث ای بر در و کار من

بخوان آن که تو قور دنیا جو کر دیم دور
صحنه ای که از این عالم بی نصیب

بخوان آن که تو قور دنیا جو کر دیم دور
صحنه ای که از این عالم بی نصیب

بشوی از من آلایش مجرمی
در سر کوی خست ناکسان
دلم را بیا موز تو حید خویش
دلم را ز قید غم ازاد کن
اگر چه گناهایی است بیهوده مرا
اگر چه بعضیان سیه شد دلم
چه آید ز دست من بر خطا
فرومایه ام حبیب و دامن تنه
به بند گداز چه از حد شوم
ز اغوای نفس است کارم خراب
ز بس شب گردید فعل گناه
ز بس ظلمت دل که دارم نهان
به تبعیت نفس خود کام رام
ز هنر باین فسادم بدم عفا
جوهر من عقاب از زبان نیست

ز آخر تو بخشنده عالمی
بنجاک افتادم بچرخم زبان
ز بانم رودا کن تجب خویش
ز عرفان خود حکمت آباد کن
تو آخر کز می کن رد مرا
تو آخر کز می و من سایم
که باشم از ان مستحق عطا
تو آخر فرومایه را میدی
کری جو تو انکس رد شوم
بوزد دلم ز آتش اضطراب
عملنامه ام میقلم شد سیاه
ز بانم سیه میشود در بیان
سیه رویه دل سیه نامه ام
ز قول نهانی شدم در عذاب
زبان من آخر زبان نیست

پیشانی شد است ای قعد چهل من	بویا ترحم براحوال من
ز تو دارم امید بذل و نوال	مهل چون سنی را برکنده حال
چنان کن که دارم بطاعت سیج	نیام بدل غسیر یا تو هیچ
مده مشغل کلدی که بیدل کند	دل مرا از یاد تو غافل کند
بران دارم ای نا توان توان	که غافل نیاشم ز تو یکرمان
درین عالم از عطا شاد دار	و آن عالم از غم آزاد دار
بهر جای که خیر خواهم تو باش	چه اینجا چه آنجا بنام تو باش
کیشم غم در بنجا پیش ازین	من بار بر پشت دل پیش ازین
کنون راحتی ده که بغیم شوم	از انواع آفت مسلم شوم
نه بایند حرص و دل کن مرا	بکنج قناعت غنی کن مرا
کن روی من سوی کمال کما	لبوی خودم خواه و کارم بر
مشتغول این دامن محصل	نخود کن مراد و زو شب مشغل
بید اگر شغل دارم بغیر	نهانم بود در هوای تو سیر
فکار و دم با تقاضای جسم	لذات تو ذلت و باسم تو اسم
نسازد با طلاق سر مرا	تقاضای جسم مفید مرا

بگویم چه چیز است که بخواهد
بگوید که این چه چیز است که
بگوید که این چه چیز است که
بگوید که این چه چیز است که

بگویم که این چه چیز است که
بگوید که این چه چیز است که
بگوید که این چه چیز است که
بگوید که این چه چیز است که

ز هر ذره طلعت آفتاب	بچشم نمایان شود بی حجاب
ز سر معیت خبر کن مرا	ز بیکانگی بی اثر کن مرا
لقای تو هر لحظه حاصل شود	که تا جانم از خویش غافل شود
که تا خویش را در تو یابم فنا	نهد در وجودم معیت بنا
تو من باشی و من تو گردم همه	ره با و من در نور دم همه
جز این نیست مطلوب مقصود ^{من}	بهود تو فانی شود بود من
ز درگاه تو خواهیم این دعا	بر ارم پیش تو دست دعا
بفرما عطا آنچه خواهیم ز تو	جو هر لحظه باشد پناهم ز تو
منم مضطر انیک اجابت نما	اجابت کنی مضطران را دعا
شفا بختگر من حبیب تو بس	درگاه تو گامم زین تو بس

نفت دلیلی که باعث او موجب هدایت

است و مستوجب ذللی غوایت

امان زمین و این زمان	امام رسل رهبران طاب
کلیه در گنج اسرار بود	محمد که سلطان ابرار بود
یتیمی که افشاند در یتیم	کریمی که بخشید ما را نعیم

سراج هدایت دل روشنش	فدا گشته روح الامین بر سر
بعیسی که بد جان اهل کمال	لقب داد روح ایزد و الجلال
جواز حب خود داد او نصیب	ز حب خواند محبوب خوشنویس
همه جای محبوب در جان کند	بر روح را نیز قربان کند
رسول نکو خوی شیرین مقال	به تبلیغ فرمان ایزد تعالی
جو قتل عدوی است مکاره	بر آفت شمشیر خون خواره
برافروخت آتش برافروخت	فرو سوخت بدخواه خود در جگر
تف تیغ او تا بر آورد دم	همه دودمان عدو شد عدم
جو بدخواه خود را بکشتاب شد	دل ننگ از پیش آب شد
به بکشت چون کرم کرده است	جگر سفا از ناک ماریت
در اندم که او بر سر افرونداد	شاه آسمان افسر از سر نهاد
بصیف مصف تا به تیغ کند	سر از ارباب و یلان نکند
بر انداخت کفر و بر افکند کین	بر افروخت افسر برافروخت دین
عدوی نه کار و در دام اوست	بدان پختگی بسته خام اوست
پیر و صوفی هر طاعت	ز حبشین سر بجل سده

خود را فدای خدا کند و کس از دست او نجات نیابد

جواز حب خود داد او نصیب
عبد و مسلم را خواند بر عیسی علیه السلام
از حضرت رسالت نبیاه علیه السلام را در مجاز جل نشاند
روح خوانده و حضرت مصلی الله علیه و سلم را
محبوب خود خوانده و حضرت که روح را بر عیسی
خود فدا کردند بر حضرت افضل باشد از عیسی
علیه و علی بن ابی طالب علیه السلام

<p>بر راسته بیت چرخ منید از ان جوهرش خواند اهل نظر گلستان بر آورده از نوک شده نخل کبریا بر بنجوم فکنده بدل دشمنان شکاف سرانگشت او را شکاف آمده چو حنظل که خوش شکل و ناخوش بجان عدو مهر او شد در دست سواد سودید از دلباشست ز رخسار آن محفل افروز جان گران تا کران نور در نور شد فلک بی سپر شد ز معراج او</p>	<p>توصیف او شمشیر فرخنده شده بنده گنار او را گهر نسیم کر مهای او کاه کار چو شد گوهرشان لبغ از علوم صف در شکسته کاه مصفا <small>ای صف نغزده بدو تخیل از دانه آن بدو بنده</small> چو بدخواه او بر خلاف آمده هر خیر بدخواه او صد شر است چون شکاف زانگشت او بدست بدین طلمت از روی دنیا شست ز بس روشنی یافت روی جان همه طلمت و تبرگی دور شد سرانگنده خورشید با تاج او</p>
<p>ذکر عروج آن معراج مدارج فلک منبر فام سبحان الهی اسری بعبد لیلا من المسجد الحرام</p>	
<p>معبر تر از بوی دلجوی یار</p>	<p>بشی شکست از کبوی یار</p>

ز بس روشنی کاند روز جلوه گر
از ان روشنی محو شد در سپهر
ز هر جانی مشعل نور بود
ز بس نور ما کان شب نور داشت
سیاهی شبست از رخ آسمان
چنان تافت در شب فروغ تمام
جهان از مسرت جهانگیر شد
و آنشب که اندوه از دور دور
ز بس خوبی و لطف او و ادخواه
دانش بدرگاه سالار دین
برافری بدو باد و رفتار بود
تن او ز نور و شامش نور
سکنان و خوشتر نک جانش نما
درخشند چون آتش از نور و تاب
همی کرد در نیم هستی گذر

تو لغنی بلب مهر بر کرد سر
رخ محسوس چون طلعت از نو مهر
فرایم شده مشک کافور بود
که دورت ز طبع جهان دور داشت
چو نسیم از روی نسیم خوان
که روز فروز زنت شب یافت نام
مگر ظلمت شب از و پیر شد
فرایم شده طلعت و نور بود
پیداز سپید و سیاه از سیاه
فرو داد از جریخ روح الاین
به تابندگی برق کردار بود
لجامش ز نور و ز شمس نور
توانا و جولان زن و تنیز پای
خرامند چون باد بر روی آب
برنگ نظر ما ز به نظر

ما صفت از آن شب محراب از آن صبح
نیز بود که در مقابل آن آفتاب تابان بود
نیز بود که در مقابل آن آفتاب تابان بود
نیز بود که در مقابل آن آفتاب تابان بود

ما صفت از آن شب که نور و ظلمت از آن
در حالت لطافت بود و نور و ظلمت از آن
لطافت آن شب و محراب و ادخواه بود و ادخواه
سبب در مقابل لطیف امکان دارد و ادخواه

هماندم که از خانه میر و شتافت	بسان نظر تا بگردن شتافت
ز باد سحر در شدن تیز تر	ز شب دیر شب سرعت بگیر تر
چو حکم قضا ره نور و آمده	بیک لمح آفاق کرد آمده
بریده بیک چالشی راه دو	بستی چو ظلمت بیلا چونو
به از برق و از باد تا بود بو	به و سرعت هر دو تا بود بود
بفرمان حق چو کز روح الاین	فرو آمد از جرج بر شاهین
روان رفت تا بستر خواب او	بدان مرکب تیز یا تیز بو
خبر کردش از حکم بزدان پاک	که تار و نهد سوی گردن پاک
چو بشنید ازین گوشت از آن حق	شد از خانه در خانه زین
چو خود را بپشت فرس برساند	بیت المقدس فرس جهانند
بخواهی در دریای هوش	شد آن بحر در بیت مقدس
از آن بحر کامل در آن بیت پاک	بر آورد در سر معنی تا بناک
دگر بار گردید از اینجا برون	فرس تاخت بر کبذ نیلگون
چو بنهاد پای بر سر بر سپهر	بزد بوسه بر پای او ماه مهر
در آن بیت موزون جوان بنشیند	بخطم کواکب لطافت نشان

۹
این بیت ششون معاجل نام
بعضی از بیت و در این بیت
وزن و در این بیت و در این بیت
وزن و در این بیت و در این بیت
وزن و در این بیت و در این بیت

چگونه بنشیند بر تخت
 و بر سر او بگذرد
 و بر سر او بگذرد
 و بر سر او بگذرد
 و بر سر او بگذرد
 و بر سر او بگذرد
 و بر سر او بگذرد
 و بر سر او بگذرد

دق عمارت از گنبد ماه دوم
 اشارت نمودن او را بهین
 او را می چنانکه سعدی بنی از بی و دود
 به نیت دوامی خاک است نند از جوی
 تا چون نوزد از داد و در اقام
 در نیت است ایام است در آن سب است
 در نیت است اول معرفت در آن سب است
 در نیت است ثانوی معرفت که در آن سب است
 در نیت است باغبان جوان و بویان نیت
 در نیت است باغبان جوان و بویان نیت
 در نیت است باغبان جوان و بویان نیت

<p>ز دق و ورم داد مره اخلص چو قربان او شد کشیدش نشت بصد ساز بخواست در یک نگاه کران داد و داد از نواری شنی ز مهر خودش داد صد کس و دو بکوری ز کور و دانتش ماند بر شتری کرد بجر گهر نخواست باب سعادت نشت در آن کوبه باب او بر فرد بهر برج برخی ز او داد از دیانت هر هفت هفت چرخ شرفهاز موبک موبک رساند بکری رسید و بکری نشت بسود انکی ساق بر ساق عوش بر روح آنجا زیر و از ماند</p>	<p>با خلاص او بسکه کردید خاص بسوی کمانخانه تبرجت سوی پرده زهره برداشت در آن پرده تارش از زنی سوی مهر از مهر شاه جوی به بهرام دید و او را شرسا ند ز بس نخت از ابر کف و در تر با یوان کیوان روان نشت چت بهر کوبی تابش رخ نمود رخ با چو خورشید خود بر کشاد نکا در روان کرد بهفت چرخ چو موبک بچرخ موبک رساند چو از دامگاه کواکب بخت ز کرسی کرسی چو برداشت فرش چه سدره جبره ز رف از دبان</p>
---	---

در نیت است باغبان جوان و بویان نیت

در نیت است باغبان جوان و بویان نیت

در نیت است باغبان جوان و بویان نیت

این که در حاکم است از آنکه نصف صفات الهی شد در صفات خود را در این

بجای کز روح و اما نه بود	بجای رفت آن روح ارواح
بجای شد آنکه که جانی نبود	بجای بنیوانی توانی نبود
ز کون و مکان آشنای بد	جهت اندران ره روانی شد
ز یاد زان دست و دست	زیر و بالا پیش و پس
زالو و گیاه مجرد بهمانند	خدا گرفت و محمد بماند
ز خود رفت و آن آشنای بدید	خدا شد جمال خدا را بدید
ز هر دیدنی و بی را و کشید	جمال خدا را بدین دیده دید
چو آن روی نا دیده بادیده یافت	همه وی نا حجب دیده یافت
چنان دیده از دید حق شاد شد	که نادیدن و دیدن از یاد شد
در آن بخودی شد ز خود کران	مکر وین خود را نه بیند از ان
بدیدار حق بسکه تر دیده بود	در سر تا پای دیده و در دیده بود
چو از بحر دیدار حق پیش شد	بدین دیده اش دید و از خوش شد
چو زینگونه دیدار مطلق بدید	عنان را بدید متعجب شد
از ان لامکان در مکان روی	از ان جای جان در جبهه روی
فرد آمد از آسمان بر زمین	قضا در یسار و قدر در زمین

در این که در حاکم است از آنکه نصف صفات الهی شد در صفات خود را در این

در این که در حاکم است از آنکه نصف صفات الهی شد در صفات خود را در این

این که در حاکم است از آنکه نصف صفات الهی شد در صفات خود را در این

این که در حاکم است از آنکه نصف صفات الهی شد در صفات خود را در این

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

<p>نملن در که حق در بر او نشانند چو نوری از ان شمع تحقیق عمر نیز از ان شمع تابان گرفت چو عثمان از ان بحر شد بهره چو حمید از ان درج در یار گر گرم تر از دوقی ناتوان نده خاطرش را بحمان خراش بسین سوی نیک بد کاراد بفضل خودش رحمتی کن قرین هر ان از در خود که در ویشنت در آمد با امید احسان تو</p>	<p>همقدار هر یک بضی رسانند از ان نور تابان بصدق یافت بغارتی دین خطایی گرفت با بل حیا نام او شد بلند ز در کرد دامن آفاق پر بساید ترا دید بر آستان کدای تو باشد عطای بیابان بد و کار چون کار خود کن کو تو آخره رحمت العالمین با امید احسان تو پیشنت ازین پس وی دکنج ایوان تو</p>
<p>من بودک ناتوان تر ز بیر ز انوای ابیس تبیس خو</p>	<p>شدم در غرور جوانی اسیر بگرداب عصیان فدا دم فرد</p>

در این استخفاف صحت است
نور از در بر او نشانند
چو نوری از ان شمع تحقیق
عمر نیز از ان شمع تابان گرفت
چو عثمان از ان بحر شد بهره
چو حمید از ان درج در یار
گر گرم تر از دوقی ناتوان
نده خاطرش را بحمان خراش
بسین سوی نیک بد کاراد
بفضل خودش رحمتی کن قرین
هر ان از در خود که در ویشنت
در آمد با امید احسان تو

ای زین پس وی دکنج ایوان تو

سیرد بودم بصف جلال ^{بدرگاه}	سیرد شدم آخر از انفعال
نه روی کرد و نه غایم کس	نه پای که پا بر شستم نه بوس
زدام و بالم خلاصی نبود	مرا کار جز با معاصی نبود
ز بس غمگشی زرد شد روی من	نه غمخوار من گشت دلجوی من
چو تاری شدم ناتوان نزار	دلگشته همچون شب تیره فانی
چو دیدم که روی در آبی غاند	بجز قطره اشک و آبی غاند
علی الله بر آوردم از جوش غم	بدرگاه سلطان لایسم
شهنشاه دین عبد قادر گه	زبردست عالم بد و زیر دست
بزرگ مهین و امام مهران	عرب را پناه و عجم را امان
زهی غوث اعظم عالمها	که بنهاد پا بر سر اولیا
مشایخ ز جودش مشایخ شده	سر قطب و اوتاد شایخ شده
هر آنکس که جان کرد بر روی بل	کشیدش ز دوزخ سوی سبیل
در برابر مانند او نیست کس	هر ابدال او بی بدل بود پس
بگردا قطب شما از سمو	ولی او یکانه بود قطب دو
ز کرد پیش کورینا نظر	بجاک درش مردمان سوده

در بیان این قصه که در این کتاب است
در بیان این قصه که در این کتاب است
در بیان این قصه که در این کتاب است

در حق تعالی
که در حق تعالی
که در حق تعالی
که در حق تعالی
که در حق تعالی
که در حق تعالی
که در حق تعالی
که در حق تعالی
که در حق تعالی
که در حق تعالی

از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی

از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی

از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی

از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی

از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی
از راه است با حق تعالی

غبار و درش سر چشم بود	ز کحل صفایان بصارت بود
ز طغور در مرتبت بیشتر	ز معروف معروف بیشتر
از بوالحسن کشته مشهور	و دبو عمر از فیض او برده
بحق پیشکان بوده و پیش او	چه بوبکر و چه شنیکلی مدح کو
بسر پنج قدرت آن نامور	کشته از سبد کوهی را بدر
ز درگاه والای آن مقتدا	بقار ابقا و علی را عدلانه
معین همه در حصول مراد	معین دیده در زیر پایش نهاد
چو احمد شد اقبال او بیشتر	پایش فرو سود سر بیشتر
بدو چون بدیدش جهان صفا	و فاکرده سعاد و خود بوالوفا
جهان کرم آشکار و نهان	ندیده ندیدش کسی در جهان
سین سوی شمیری او چون گو	بفرود و در دست حماد و زو
نمود یکس از فضل خود بر ملا	خز او عبد رحمان طغسوج را
نهاده بر یقه میانش سر	چه شیخ بکاگیر و شیخ حطر
دراغند سر بانگو شربی	بد و شیخ ابو مدین مغربی
بر درگاه حق یافت فضل عجب	ز تکریم او شیخ دین نجیب

از و چون بد او از جان متغیر	وصیت طلب کرده شیخ عی
بکاخ فلک اندرین کاخ کوخ	سر از خود او سود و شیخ شوخ
نه بیوت با فرقتش زین فریق	شده عبد حق در حقایق حقیق
بدو کرد شاه رسل ایتلاف	چو شیخ خلیفه نجش خلاف
چو از کشف سر داد او را سرور	سر شیخ صدقه زغم گشت
همی داشت با وی ز بس خوف و ترس	ادب شیخ حماد و باس ماس
نه زنده دل بود در ملکین	از وزنه گردید دین ستین
براه تقرب ز روی صفا	روان گشته بی بر پی مصطفی
فلک چون زمین زیر پایش دم	زمان هر زمان کرده او را سلام
ر بود از عتاب خود آن آفتاب	ز شیخ ابو بکر و عباد تاب
چو در حل آیات بر زد علم	بزد تا چهل بطن یکا به دم
بمیراند در مردم علم و فن	عقیل و حیات از کمالش سخن
چو سحلقه حلقه علم بود	بجایان احمد او را ناسخ نمود
چو القای سر کرد بر او لیا	شده تا بیم از درک آن بر ملا
چو شد به المبعالی فرد در طلال	از و در ملا برت یکسر طلال

ای شیخ عی

ای شیخ عی

ان شاء الله تعالی
چنانچه در این کتاب
حقیقت در بیان او
میکند
علی الاصول الفقهی
و در بیان او
دعایان

ای شیخ عی

<p>محمد از و صاحب جد شده ای محمد بن محمد چو بشنید آن شاه دین را ریم دلم را ز قید المصا رساند فروغ اندرین دین کور داد در ماند از عدو تا رسیدم رسانید از عالم کردن</p>	<p>سر آمد بدین محمد شده پراگنده حالی دافکاریم بشادی رساند و ز غمهارماند دل تنگ و تار مرا نوز داد ازین پس سر بنده و خاک است رسانید در حضرت بو الحسن</p>
<p>محمدت امام صادق باقر زین عابد و اکابر موسی فیض و کاظم غیظ تقی نقی المنسوب الی العکری کالحسن و الحسین فی الصفوت و الصفا سید الله العلی بابنی و الی الاطهار و صحبه الاخیار</p>	
<p>نهی بو الحسن بحر جود و کرم صلاح خدایق تمنای او کلاش قبول اکابر بود توان یافت زود در همه سخن بدرگاه او هر که ره یافته بیک تاب روشن جهان میکند</p>	<p>حسن در عطا بو الحسن در شیم حدیث حسن رانده لبهای او حدیث حسن را که منکر بود حدیث حسن در حدیث حسن بخاکش سرفه زد مه یافته بلی آفتاب آفتابان میکند</p>

در حدیث حسن

در حدیث حسن

و چه سزاوارتر است که در این مقام

با نطق وجود و بافتشای راز
 بکاهید جسم مفزوده جان
 بر حقیقت امام حجب
 روانی میازار احباب نیست
 از وعده معرفت حل شده
 همه سینه سپهان نهاد
 بر همان قاطع برین سرش
 بتبیه و تنزیه حالش شگرف
 چه برهان لم وجه برهان
 نو آموز طفل زبان دان او
 مگر خلق او مشک افرو بود
 و فی کل فضل و بذل علم
 ز ظلمات غفلت نماندیش
 خدایت رساند بمقصود تو
 بریدی سراسر اهل الحاد را

با نسیاز و با هسل غار
 یبارید بگرد بکا ویدکان
 بکار شریعت کمر برین
 بر آن قلب کز نور او تاب یا
 چو در بند تفصیل محمل شده
 بدلهای مار از عسفن نهان
 کجا ملجی بود در کشورش
 بتبیه رانده ز تنزیه حر
 بتقریر تمشیل او کمتن
 همه عارفان در دستان او
 همه خلق از دی معطر بود
 ایانت فی کل حکم حکم
 توان آفتابیکه اند حجب
 زانده بیرون بود وجود تو
 بر آوردن شمشیر ارشاد را

در غلبه ایام است
 و بر این سخن و معنی که از این
 دل و دهنش از این بیان
 و این

ای در تقریر عجب انشراح و بوییده است بران
 لم در بیان این برهان لم و اینکه در در اعلی
 معلول شد و لکن چنانکه در این معنی
 و کل معنی الاطلا محمول است
 علت محبت و از دست دادن محبت
 کرده و بر این این دلیل که در در محمول
 محبت میکند خاندان محبت
 محبت است و از این است و از این معنی
 محبت است و از این است و از این معنی
 محبت است و از این است و از این معنی

تقریر احوال و این که از این بیان جامع باشد

<p>تو شای کرامت بدویش کن نخود بین به بدکاری او مبین کبتش در پناه خود و یار شو پناهی ندارد پناهش تو باشی فلک بر زمین سایه گستر بود نهان بجاکت بر و خور چین تو در سایه رب معبود تو غبار ریت کون کل بصر بجان ذوقی خسته قربان تو</p>	<p>بذوقی نگاه کرم میش کن سوی ذلت و خواری او بین قوم هم زاین دل افکار شو بهر خیر و شر خیر خواهش باش بیام فلک تامله و خور بود فلک باد در زیر پایت زمین جست باد در سایه خود تو بجاک درت مردن اسوده بخسرن بنده فرمان تو</p>
<p>سبب تائیس این اساس مرصوص کالبع الشداو ارم ذات العباد التي لم يخلق مثله في البلاد</p>	
<p>بمردم وقار سخنگو نیت دافتاده در خط نشور بدام خط و خط در شده زر ضوان حق مانده اندر قصور</p>	<p>دین روزگار از هنر بوی همه کشیده در خط هنر کرد اب طول امل در شد باطن جو دیو و بظا هر جو حور</p>

چو پر زین و سبیل سوار آمد
 شب روز مشغول بهو و لعب
 بدان را موافق به کار بد
 همه مایه شور و شر در جهان
 فرو رفته در کار فسق و فجور
 بمنجانه ما خانه کرم مدام
 تو گفتی که جان نیست شان را تن
 چو خورشید به چرخ برین
 همه بی بهر ملک است
 بری از صواب و بگاه جفا
 زافرو دوشان جهان گشته
 و فاسخست تیغ جفا بر شان
 بگلپای گلپای آن مردمان
 بزنگ نبغشته همه تیره رو
 چو زارغ کمان بر کشید نفیر

چو زالی درستم شکار آمده
 گریزان از اصحاب ستم و آذ
 بود جس مال سوی حس خود
 بخود رای خود سر در جهان
 ز راه عبادت در افتاد و او
 خرابی در افکند و خاص عالم
 اگر در بدین باشد بد
 کشیده بر او تا دوشمین
 هنوز مندر آورده در غم شان
 کرده خدنگ خطایش خطا
 چو بر خاسته فتنه بر خاسته
 حیا کشته بر جای بر خاسته
 ز رنگ امانت نه بوی امان
 چو گل باغی و همچو مل تن
 غرض جوی گردید مانند تیر

ای درودن ای مردم را در از سر آید

که بسته از بهر جور و جفا	نه روی و فاو نه راه صفا
همه ایشان صرف در گفتگو	نحو و منطق نکر دانند رو
بینخانه علم نکر فت به جام	ز تهذیب منطق نکرده کلام
ز جوی نیایع ناخورد آب	ز انوار مصباح نکرده تاب
تر کنزد قایق نه نقدی بچنگ	ز کشف حقایق نه بوی دنگ
نجمه شقای ز نور بسین	نیادرد در دست جبل متین
نه نور طوالع برهن شده	نه شرح مطالع مبین شده
ز بستان نهج نکرده کوب	توضیح تلویح نه داده رو
ندیده ز شرح حدیث الشراح	ز فرط سقیم بضبط صحاح
نه قاید براه عقاید شده	نه قاصد بسوی مقاصد شده
بجوینی دم شان نه صافی بود	نه کافی پیشانی نه واقعی بود
نه حل کرده از اشارات را	نه فسیده حسن عبارات را
بتمریر تفسیر ناکرده روی	ز تخرید تفسیر نابرده گوی
ز بسته دام نفس خمیشت	نه تفسیر بر خوانند و نه ش
ز صحت دریشان نه بینی نشان	حدیث حسن نشسته مژگان

در نور

در نور لوایح همه مستتر
 چو دریا بود شورشان
 بصورت چو دام و بمعنی خود
 هوای سخن از سرم رفته
 چه باید برون داد و دروری
 خرد ریختن بر سر تر خاک
 که چون کور شد پرورخ کوهر
 بنوک قلم دشتانی کنم
 بلند اختر آسمان سخن
 بختی ملقب بختان هند
 همه ریزه چین مقال شدند
 مراد سخن پروری چاکرند
 دافشانند اندر بر شکن
 و اگر نیک قدر سخن کم شود

در سر لوایح همه بخبر
 کشیده ز دریا دلاں سر
 بمعنی و صورت همه زشت
 ازین مردم خاطر آشفته شد
 مانند است اندر جبه جوهر
 نشاید چنین گوهر تا نیاک
 زمانه ازان دروغ شوم
 من آنم که شکر زبانی کنم
 منم شهر یار جهان سخن
 دافشان چو دام بیدمان هند
 همه بهره مند از نول شدند
 سخن پرورانی که بی هستند
 ولیکن نیارم بدن علم و فن
 اگر گفت بدایه شوم

حکایت غرضندی که اززه کردن پندید گشتی چون کائنات را ختم نمود

شنیدم که مردی هوس پرور
 چو در محفل آن شعر شیرین
 مگر ساده لوحی دامن کشاد
 برآشفست آن مرد دروشن
 که ناگفتن آفرین اهل کار
 بگفتن غم جان محزون فزود
 بر آن شعر گفتد پسندم
 درین سبها به این داوری
 مرا تا کنون پنج و شش سال شد
 مگر بود اندر دل مینسان
 طرازم یک نامنه نامور
 سر من بدین جرعه می بود
 ز گردش بپیمایم طاق
 کشیدم بشادی دل تنگ را
 ز نوک قلم در ترنجتم

سخن گفت و بردش برآستر
 کس احسنت بر شعر شیرین
 بهرح و ثنائیش زبان برکشاد
 بیفشاند در دامن از دین خون
 ازین آفرین بهر هموشیار
 ز ناگفتن این گفتن افسرد
 همه خاصه داند که بست و خام
 نراندم طبع سخن پروری
 که از شعر گفتن زبان لال شد
 که چون از سخن برشایم دهان
 ز آغاز تا انتهای در سیرت
 ولی اتفاق نمیداد
 درین مدهم دست داد اتفاق
 روان در شتم کلک شکر
 بهمان دوران شکر رنجتم

ازین پیش کاند رخ بر زدم	بمیدان بدیه علم بر زدم
از انجا بدگر سخن تا ختم	بمبار و چند بدن تا ختم
چو آن عشق نامه نمودم نام	بغش عینه کشیدم ز نام
فراغت خود ریافتم زان سخن	ز کیوان کشیدم بکیوان سخن
کنون خاتم من ز روی صفا	قسم میزند معجز مصطفی
تحریر این نامه جان نواز	که دارد درون راز اندوه باز
طلب میکنم یاری از حق ادم	علیه التوکل به الاعتصام
بیا ساقیا باده ناب ده	تن ناتوان مرا تاب ده
از آن آب روی مرا بر فروز	وز آن آتش اندوه جان بسوز

بما سمح به خاطری لولدی فلهذا کبیدی سید محمد غوث جعده الله
قطبا علی فلک العلاء و ادام طول حیاته مادام القطب و تد السامح برمت
سید الانبیاء و الاولیاء و الاله الابرار و صحبه الاخیار

شنو پندای نور چشمان من	مست ده جانم خا من
چو از غوث نامی بود نام تو	بران شیو کوش غوث جوید بجو
چو با غوث دارم راس	بخواه از حسب آنچه او بار است

چو از لوح حسن زادی و از حسن
 توئی آخر از عسکر عسکری
 دل خویش را صیقل آر کن
 ز دست آنکه این اجداد داد
 چو اصلت بزرگست و نهنت
 در اجداد امجاد یاری بین
 به تیغ و قلم باش پیوسته
 تو کرد درش از نشانداری
 چه دانی که من خود چه میگویم
 ز علم و هنر چون شای نظر
 چه شیرین قفای برانگیزم
 چو بر خوانی این پند را از د
 ز در شراب خویش خاموش کن
 بحق کشش و ان اطل اندیش را
 ز دوران حق و دوری برگزین

بکن آنچه باشد بمعنی حسن
 اگر شنوی این سخن بگری
 ز این اجداد آینه کن
 سر اندر پی بدین ^{نهاد} بی
 بشیری چه آسانه کردی بگر
 خداوند دنیا خداوندین
 که این هر دو در دست اجداد است
 بسم الله اکنون کشادی
 بدین علم و فن خود چه میگویم
 بدانی چه گفتم ز علم و هنر
 چه در معانی فرو ریختم
 مکن هرگز از بند خاطر را
 بکاهل مزاجی فراموش کن
 مکن پیش خود پیشه پیش را
 ز بهر مجبور نی برگزین

به سپهر کاران است اعتقاد
 ز این نشت شد بر کران
 همچو باروی دور از عطا
 نیا سوده از مردی مردی
 شده بسته اندر حال خیال
 به بینی درین کشتن بشو کم
 ازین غنچه رانم خورای نیکنام
 ز قول مامت نباید گذشت
 برای او بگوید جان گوشت کن
 بدین وقت اگر قیاس کنی
 روی با سلامت مدار السلام
 مجبورم جهان کر ز غم کشت
 بگلزار دین بر عبادل من
 چو خاکی شود در ره دین
 بس از سر ششم نفرین کن

ز سپهر دلی حبت تا کی و داد
 ز قصد جماعت شده سرگران
 بکین همچو تیر خطب منجیل
 ز بس کز دی تند چون کز د
 گرفته گرفته بر سبیل کمال
 صفای ایم و فای ارم
 چو دام این ددان چو افتی بدام
 ز قولی که بایستاید گذشت
 از آن مایه سرایه هوش کن
 سر انجام خود را اما کنی
 بر روز قیام از پی این پیام
 دگر بخوری غم غم دین
 عنادل صفت و او شادی بد
 بگو خاک بر فرق دنیای د
 دگر میکنی جز پی دین کن

همین شش ز لای خست دور	نظاره بر طهور و مباحطن ظهور
ز جوی طهر ز لالی بجوی	سواد سودیای دل را بشوی
ز دنیای دون دامن ز کین	ز غم امان شست تا بومین
دلت را ز آهوشش در تعب	هنرگز بچین باشد از اطلب
کسی را کز الحاد سرگرد	بیرمان قاطع بیند از سر
بهر مهدی کو بود یاق گوی	میامیزد اندر پی او مپوی
از آن کس که خود را شمارد	جدا شو که اینست راه هدا
بجز بندگی خویشش کمن	خدا را خدا را فرمش کمن
چو آن خود نما خود نمایی مجوی	خدا بنده شمس و خدای مجوی
بدان تیره لاف صفای مزن	یکی دم دم آشنای مزن
هر آن زر که آمد بحیثیت دست	مشو غافل ویران کن ز نخت
محک تو شرع آمد از بخت دان	ز حال بدان شمس آگاه بدان
هر آن کس که با شرع دارد خلا	بزن بر سرش کز خلافت
صفای وی صل کثافت بود	اگر آفتاب است آفت بود
سخنهای گستاخ گویان	مد اصحاب گستاخ کاری

ز قرب روانفخ هذر کن هذر	مکن اندرین راه بی ره گذر
بداند هر آنکس که حق مین بود	که هر رافضی خارج از دین بود
میامیزای زاده بوالحسن	بمشتی سزا داده بوالحسن
چو جد تو گردد بپسر کوبان	تو سر کوبان شونده در کوبان
خود این زمره را غیر کافرت خوان	بجز کافرت حق ندان
ندارد بکفر صحابه شک	چه گوید از اسلام او مردکی
ز بد سیرتی دست کوتاه کن	بخار نکور دی در راه کن
گیر از سر کبر آئین بد	که بکجی نیز زد باهل خرد
نکوئی کن و نیکوئی پیشه باش	باندیشه از هر بد اندیشه باش
نخودیکدمی مایل کبر باش	که گر گندم آمد جوی خوانده باش
جو تیر از کجی بیشکان زخم کن	قد خویش را چون کمان خم کن
برنگ کمان با غرض خو بگیر	به بند خود آور غرض را جو تیر
نه مینی که تیر از ضعیفان رسد	سر خویش بر خوسوی پستی ندید
پناهندگان را مدد کار شو	به بیچارگان چاره کار شو
بچشم کرامت بین بیشتر	ز رستم نزال توان بیشتر

بدان زال را ناتوان و نزار
 چو سوز دل او ز درد پش
 مبین که خدایتی ندارد که
 ز رویم در پیش درویش
 کسی را که دام گران دریش
 کرم کن بدویش امیدوار
 ز بدخواهی مردمان بکش
 اگر بد کند کس سر خوش گیر
 گرام بچو خود کاری ارد بجا
 بدی را نکوی بیادش پش
 مکن روی چون زربلی سیم و
 بتسیم میباشش ثابت قدم
 بدجوئی بیدلان کار کن
 کسی را که بینی زانده ریش
 کسی که خطه ناتوان شنیدش

که از سام درستم بر اردو
 زبانش ز نداشتش خست
 که چون خالقش نیست یاری
 اگر هست و گرفت در پیش نه
 کنی دام و از دام بر نهیش
 امید دل ریش او را برار
 نه نیکست بدخواهی از این
 بیادش بد نیگوی پیش گیر
 تو چون خود بکن ای پندیده رای
 خطا پوشش باش و عطا باش
 منال از بی مال ای پرهیز
 بلارای گوی و غم نعم
 بکم مایکان بذل بسیار کن
 بکن مرهم ریش او لطف خویش
 تواند خطه رای و اینش

<p> ز غم دارمان جسته‌اش نه‌بینی بغمها غم یکدی بدو باش تا آخر دم درست که بگذاریس خوار در نیم‌راه برافروزد انگاه از وی رود کم از دود بودن عساری که با مردم کبر کبر است کش روی از مهر مانند مهر بگردون گردان فرد سود اگر صد زیان بینی انکار کن تهی خویش و نیگانه را بر کند به بیگانه بیگانه‌ها مکن مبین سود خویش و بین سود پریشانی خود پریشان کند حمایت گزین خویش بیگانه باش </p>	<p> هر آنکس که بینی سوی غم پریش چو یکدم ربائی ز غمگین غم کسی را که یاریش کردی مکن کار خود را بستی تباه بهر خار خوش دود و در پی ترا دود نامداری بود بکن کبریا آنکه گبر شناس یکین شکی سرزن چون سپهر چو مهر از سر کین ندارد اثر بسودن جلد بسیار کن چو تندر که چون خشک در کند نه دیو دیوانه‌ها مکن بخویشان مشو از جبرین پیش هر آنکه مداری خویشان کند بهر کس که دام است چون نه‌باش </p>
--	--

<p> بهر کس پیش پیشه لطف پیش چو بیکانگی خیزد از بار تو مشو نیز چون آنش تنز پیش خود از پیشه خاک پشی بمن کسی را که در یابی از باکیان بگریه چونند انیش از کرم بپواز خنده او را شوی لنواز ترحم بحال شیرین کن بدسوزی کس مشوند تیز به بدسیرتان نمیشینی کن بغفلت پرستی چوستان مبار کن آنچه ناکردنش به بود غم کس بری حق برد هر پیش فقیر از چشمت زشتش محوان بچو بینی که اخلاق او بد بود </p>	<p> که گردد از آن مرد بیکانه پیش نشود خویش بیکانه از کار تو به بیکانه بیکانه با خویش خویش به بیکانه و خویش خویشی کن به بند از پی خنده او مبار که گریه باری بخندی تو هم بخند ازت ایند کار ساز خصوصت مگر با فقیران کن بجان شیرین شراری بریز هنرمند را عیب چینی کن پرستار غفلت پرستان مبار بگو آنچه با وی ز مازه بود بهی مرهم ایند نهند مرهم نگوئی کن و بدستش محوان نمیش نیگوئی ویدی صد بود </p>
--	---

بیک کن نظر بر صد او مکن
 اطمینانی آور بر آور تمام
 بر آور امل کر نخواهد امل
 ز کیفیت او خبر دار باش
 بتعظیم فرمان خالق بکوش
 همین است اصل نصیحت گری
 ز توکت خدا بمخشد دراز
 بدان خورد این در خوشتاب
 گر این بنده داری بخاطر تمام
 بیاساقی آن مایه ایضا ط
 که تاز و شوم مست از اندیشه

نگو گوی و کار بد او مکن
 بری از اطمینانی او شو مدام
 مکن بر اطمینان نکر عمل
 ز کیفیت کیف بیزار باش
 ز رحمت بحال خلاق بکوش
 از آن کت بری نیست بانشی
 نخواهم ز زبان شوی کار ساز
 که نیز بدو در خوشتاب
 سلامت بجانی ز غم و السلام
 بیار و سر تاز و کرد انشا ط
 بمشوم زهر ما بود سختیش

بیان اعانت حیدر صفدر در کارش این کارنامه جان پرور

ولا جند باشی بغفلت اسیر
 و دواک فیک ولا تشعر
 فمن کان یطلب اجلال

الحسب انک جرم صغیر
 و دواک منک و تشکر
 اللهم تک نصلح الاله

کران طالب احوال را

نصیب فعل الی المؤمنین علی آل الله و الصالحین
 مع دواک فیک و لا تشعر و دواک منک و تشکر
 الحسب انک جرم صغیر و دواک منک و تشکر
 اللهم تک نصلح الاله و دواک منک و تشکر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

چون شکل رسوم اندرین گفتگوی	از کلیت نیت رنگی و بوی
ازین اختلاف و ازین اتفاق	نیاید مہیام و ملت اساق
بوضع مشکک درین دآوری	ز بر زمان قاطع کجا بوبری
از جنس رسوم و از فصل ادات	که گردد معرف بحسن صفات
قیامت نکرده و ز عقل و دینی	ز از اخبار انشا بنمود نما
از تحصیل کسب گمن گفتگوی	خبر از جو محسن صدق و کذب بود
ز دور و دلس جدا شو جدا	بدیہی بوجہ بدیہی محوی
تصدیق احکام دین باش تیز	که کس زین نسل نیاید خدا
نیابی شفا زین ضرر و صیاع	براه تصور مشو چیت خیر
ز تفصیل تمثیل بر دار خست	چون شکل چهارم بعید از طباع
ز عکس و نقایض نیابی و فانی	که در و انت از خلف ساز در
دلیل تو نبود براہ شہود	نقایض کجا و کجا اتفاق
عیارات او نیت جز پنج بیج	ز بر زمان لے وانی چه سود
شفائش نه بخشد شفای سقم	اشارات او خود نیز و هیچ
از حل عو بصوات او پاکش	اساسش نه بند و اساس حکم
	که کس از منافات او نیت خوش

از کمال و قوتی از گمن است
از کمال و قوتی از گمن است
از کمال و قوتی از گمن است
از کمال و قوتی از گمن است

از کمال و قوتی از گمن است
از کمال و قوتی از گمن است
از کمال و قوتی از گمن است
از کمال و قوتی از گمن است

از کمال و قوتی از گمن است
از کمال و قوتی از گمن است
از کمال و قوتی از گمن است
از کمال و قوتی از گمن است

ز علم حساب چه فضل و کمال	کز و جمع کرد و فروب مال
از و در ره راستی کی شوی	که آرد چه تمضیف در کجروی
نقصان کشد در شهر و دیو	دلت را بگردان ضرب کسور
ازین در بر راه خدا روی نه	که راهی ز راه خدایت به
در شارع بیا موز راه رشاد	بارشاد او باش پوسته شاد
بر آنچه او بگوید بجان در پی	که جان گردد از تاب و ستی
با برای احکام شرع متین	قصوری مکن تا کردی خزین
در رضوان حق سینه را بخش نور	که تا یابی از وی بخت قصور
بدین بی قصور آنکه غفلت	بر رضوان حق یافت باغ بهشت
دل من ز آشوب این روزگار	در اندیشه کار شد بیقرار
چو سودی ندیدم ز این موس	سر من نشد در سر به کس
ندشتم ز منطق غبش میان	ز بحث کلامی شدم بر گران
به بحث زبان جز زبان نیست هیچ	بقوم زبانی نکردم بسیج
چه باید بجز از زبان سوختن	زبان از زبان یکسرند و ختن
بگوشت نه شتم برنگ بصر	ترفتم چو مردم ز خانه بدر

اینکه در دی که کسور را چنین
بود در انقضای هر چند چهار ربع
را در چهار ربع ضرب کردیم حاصل ضرب
شد که هر ربع یک ربع است از ربع
چهار ربع باشد پس حاصل ضرب یک ربع بود از آنکه
کوی که در ضرب زد و من است در ضرب

چو دیدم بسو و اسوادالم	راشعار گفتن شکستم فلم
راشعار در سرچشایدن	ز رخ زن درین درچه بایدند
ز بس موشکافی شدن همچو مو	ندارد بجز کاهش از هیچ رو
ازین ظلمت انوار نتوان گرفت	محاسن اشعار نتوان گرفت
نیمیی که با تیره روی دغان	ازان بر فلک شد که شدی ز بان
کردن ز بانور شپین بود	لقب مهر دارد هم کین بود
مشام بری کشت از بوی شعر	سر من نشد دام اهوئی شعر
ز تقویم پارینه بستم کنار	که تقویم پارینه نماید بکار
شی چشم از خواب خوش بسته بود	ز هر کشکش خاطر مریسته بود
علی ولی شاه بیدار دل	نواب اندرون شد مر اسل
بگفت از گرم روی دارم تو	دوا کسیر فردا سپارم بتو
مقام تو از جرخ برتر کنم	با کسیر کار تو چون زر کنم
جوشنیدم آن نغمه دلستان	دل هست از پرده غم گران
بس چند روز آمدم در خیال	که بگردن شسم دل ز جابه طال
مزمین کنم نامه در سیر	که بخشد سوادش فروغ بحر

بدان سید از سفل السالفین
 تو سب بدو بسته کاری کنم
 که تا مصطفی ز اینچنان پیش
 بالطف خود سر فرارم
 براه سخن گرم جولان شدم
 مرتبه این نامه بس غریب
 بدستم آنکه که اکسیر پاک
 خدایش عالم گرامی کند
 هر آنکس که بر خواندش روز و شب
 بهین همه ز حال تپاه
 بدین نامه نامی از فضل خود
 گرم بر جو من بنوای کند
 خسته دل را به بحسب
 چه اینجا چه آنجا با کرام خوش
 بر حمت دل خسته دار و درین

ای خطای من نه بیند و بر من عطا کند

بر حمت بر ایمان برین
 تر ترس تو ایست حصار می کنم
 شود از من دون بدکار خوش
 ز خط خطیات باز مکن
 ز دریای خاطر در افتاد
 بتائید شیر خدا غریب
 نه بدغیر این گو تا بناگ
 مرا نیز ازین نامه نامی کند
 دلش دور و در و زرب و نجو
 چه روز و شب دار و در و شب
 فرو شویم نامه فعل بد
 نه بی خطا و عطائی کند
 ز حب خود و هم ز حب
 دهد بهره از خوان الفایم
 بی حمت رحمة العالمین

بجنت فرستد بر روز قیام
 من این نامه نامی نغس را
 بپرو ختم از کمال مهر
 ز بهر محب فتوت نشان
 جهان را وجودش چون صبح
 بدرک عبارات یکنای
 عبارات او از اشارات پر
 زهی با قرص ادق بر رضا
 بود چون علم و فضلش جل
 ز هستی بود تا بعالم نشان
 مباد او لشچ نشان از سر
 بزندانکه عالم چار بند
 چون خورشید روشن مسلم زیم
 بیاساقیا کاندین روز کار
 در آن تیرگی نور و تابایی

بهمراه احمد علی السلام
 که تر میکند ویدش مغز را
 بعهد که از عیش شسته
 که وار و زبانش مر نشان
 بزیر فلک چون فلک میا
 بر مرز و اشارات مشهور
 اشارات او در لطافت چو در
 چو کاظم شده متصف از ضا
 و ما و این را و او را مقام
 مباد او نشان ز عالم بهمان
 نشان مباد از دل خلق دو
 برون باد از بند ریج و گزند
 چو مه و شمس او بدق و درم
 چو شب روز من تیر گردید
 بگاه تمام آفتابی

در بیان فضیلت

در بیان فضیلت

مقاله اول در ظهور نور محمدی نور الله بنور الصلوة والسلام مرقد هدم
فروع عالم افروزان شبساز مشکوة عالم را بمصباح وجود فروزان
گردانید و از دو دمان شب بچرخ عدم دور دور آورید

گذارنده دانا می شیرین سخن
 که در بد و فطرت خدای مجید
 بر دو چار شاخ دل افروز کرد
 جو آراست از دست قدرت تمام
 گرفت انگی نور خیر البشر
 بدو شکل طایوس خشنود داد
 بسج بود اندران جا نور
 در شرم آنکه آینه بر کشاد
 جو طایوس در وی نظر تیز کرد
 ز بس شرم از قدرت کرد کما
 از انجا فرمان آن بی نیاز
 بطایوس انکه نظر کرد حق

چنین لاند آن خسرو دین سخن
 بقدرت و رختی عظیم آفرید
 دل از دیدن شبیهت اندوز کرد
 مرا و را درخت یقین کرد نام
 به سجد در پرده در تر
 فراز درخت بلندش نهاد
 بمقدار نهفتا دلف از دیور
 مقابل بدان نور خشان نهاد
 نظرسوی عکس دلاو نیز کرد
 بسجده فرو برد سر پنج بار
 بما فرض شد پنج گانه نماز
 چکید گرفت از تن او عرق

في النجرون اذ خلق خلقا من نور ولما اراد ان يخلق
 فيها ما يخرج من النور قال سيد النجس اول
 ما خلق الله تعالى نورى في مجاميعه البيضاء
 منذ خلق الخاوس والفضة ثم خلق اداة الخاوس
 عليها مقدار سبعين الف سنة ثم خلق اى صورة احسن
 بسبقها فلما نظر الخاوس الى الله تعالى في شمس
 وارض بينة هاستوى من الله تعالى في شمس
 فامر الله تعالى بنجس صلوة على محمد وان الله عز
 وجل الى ملك النور ففرق بينا من الله عز وجل
 واسم خلق الملك من عرق وجهه الشمس والكرام
 والموح والطعم والشمس والفرح والحب والكرام
 كان في السما ومن عرق صدره خلق الانبياء
 والمرسلين والعلماء والشهداء والصالحين ومن
 عرق حاجبيه خلق اعداء المؤمنين والمؤمنات
 والمسلمين والمسلمات ومن عرق اذنيه خلق اعداء
 اليهود والنصارى واخذ من عرق عجلية خلق
 الارواح المنسرفة والمغرب بما فيه من
 اذنه الانبياء

ازان حق سراسر جهان آفرید	ملک را از ان خنی که از سر یکید
وزان خنی که از جنبه آمد فرو	نجوم و سموات پیدا نمود
همان عرش کرسی و لوح قلم	از و آفرید و حجت نیز بهم
مقامی که در آسمان آفرید	هم از دست قدرت ازان آفرید
ازان خنی که از سینه زیر او فشا	و خلعت انبیا بر کشاد
که تار و شناس خدایق بود	بدیدار او خلق شایق بود
چه مرسل به عالم ازان خنی بود	شهید از وی و صالح از وی بود
ازان خنی که بنمود ز ابر و شتاب	هم امت مصطفی یافت آب
بنجدین او هر که کرده نظر	ب عالم شد از عقل و احسان سر
همه شرکان از خنی هر دو گوش	با تنگ هستی نمودند جوش
همه کافران و همه دشمنان	هم از وی پیدا آمده همکنان
ازان خنی که از پا چکید این زمین	عیان کرده صنع جهان فرین
بدیدانکه از امر پروردگار	پیشین در زمین بسیار
بهر جانبی نور رخشان بدید	چو خورشید نشان درین بدید
خود آن نور کو را به صورت نمود	معنی ز شیخین و خستین بود

دکر باره دریند تفریح شد	بمقدار سابق تسبیح شد
از آن نور تابنده رب محمد	همه نور مغیبت بر آن آفرید
ز یاقوت قندیلی انکه ساخت	که یاقوت در کار او جان بست
پس آن نور را صورت پاک داد	بشکلی که در مرکز خاک داد
بقندیل نهادش آن بی نیاز	باستاد آن نور اندر نماز
بمقدار یک سال در گرد او	بگشتند ارواح تسبیح کو
بار و اح فرمان رسید از جناب	که هر یک به بند و آن نور تاب
ز شوخ آن زمان جمله سخنو شدند	بنظاره نور احسن شدند
کسی را که افتاد بر نگاره	شد اندر مناجایان پدیده
بجهت هر انکه مقبل شده	در آفاق سلطنت عادل شدند
فهادا که را برود و بد نظر	شد از حفظ قرآن بکیتی سمر
اینک کس از روی او را بدید	بنقاشی افتاد و نقشه کشید
دو گوش انکه نرسید شد مقبل	کسی کو خان دید شد عاقل
بر آن مردمی چشم بینا کشاد	به بینی مرا و را نگاه افشاد
بعالم شدند رطبابت علم	بعطاری فسانه شد نیز هم

کسی کو بید آن لب سرخ فام
 کسی دیده بر حلقه ^{دین} کشود
 بود خو بر و آنک دندان بید
 بود واعظ آنکس که نگرین خلق
 مجاهد کسی کو محاسن بید
 هر آنکس که دیده بگردن شد
 بباز و بید آنکه او لشکر است
 کسی را که بازوی چپ دیده شد
 هر آنکس که گریست بازوی راست
 کف دست ایمن و را دیده
 کف دست چپ آنکه منظور داشت
 بید آنکه آنگاه بر هر دو دست
 شد از ظهر ایمن کسی میرسد
 بود و کاتب آنکس که انگشت دید
 بمان کرد بر ظهیر بر نظر

بکار وزارت بر اور و نام
 که از روزه داری ^{حقیر} بود
 بود صاحب آنکو زبان گزید
 موزن هم او گشته در جمع خلق
 سر خود براه محاسن کشید
 سر خود بکار تجارت نهاد
 مر او را بگردن نشان سرور است
 در آفاق جهان گردیده شد
 در ای حجامت مرادی بخواب
 بید اوست ^{نظر} صرا صاب
 ببقالی او خانه معمور داشت
 سخا پشته گشت و فراغت پرست
 که در شیوه نجل شد شهرت
 بکار در خوشی رانست و دید
 که غیر صباغت ندید هنر

بدست یمن هر که بی رنج و در	بهشت انامل نکاهی بکرد
ز آنکس که پیش خود نمود	نه خیا ط کاه کاه برین بود
هر آنکس که بایده اش داشت کار	بود عالم و مجتهد با وقار
هر آنکس که او جانبش پدید	دل خود بکار تو اضع کشید
بپهلوی بدید آنکه غازی بود	شب روز در ترک تازی بود
بدید شکم هر که شد دید و ر	بکار قناعت شده نامور
مصلی شد آنکس که زانوش دید	مراد دل خود در آن خوش دید
سوی پا بدید آنکه صیاد شد	ز بند در کار آزاد شد
کف پا بدید آنکه شد تیز بو	منغی شد آنکس که شد سایه جو
کسی کو نظر کرد و ننمود هیچ	سوی کوفه دارد بکشته بسیج
یهود و نصاری بدو تمام	بجز در جهنم نمبرد مقام
هر آنکس که هرگز نکاهی نکرد	بجز دشمنی سر برای نکرد
براه عبادت نشد تیز هوش	برغم خدائی بر آورد جوش
بجز خود سری هیچ کاری نکرد	بجز در ضلالت قراری نکرد
بجام خود دیهای خود دست شد	در آن سنج دی ماند و از دست شد

<p> عربی عجم بنده فرمان او بود و مولود او این زمان گذارش از جیستی آن دهم شد از برج عبدالمطلب بد </p> <p> گذارش گری کرد از حال او هانست گزوی نمودم بی چش نهادی بکوشش من بگفت ای نیکو کار شیرین کلام به چیز مولود آن طفل را کرد و شکر خلق شد بکیش بروز دوشنبه ز مادر برادر بدین نام خوانند او را تمام به بسوداگری گشت از ما باهل قریش آمد آواز دلو برادر است طفلی کو منظر </p>	<p> که هر وقت کشور شود آن او باز روی نصرت بگیرد حق بران طفل کوزان میشد چو شد زاده شاه خورشید </p> <p> سوی عیص داناشد نیز بو بگفت که این کوکب است از آن پیش بگفتش که ای خوش سخن بگفت محمد نهادیم تحقیق درستم در شما یکم آنک دیشب نمود خورش دیگر آنکه چون بعالم نهاد سیوم آنکه باشد محمد بنام جهودی هم داشت در که جا در آن شب که احمد ز مادر برادر که امشب بقوم شما مادر </p>
---	--

بگفتد قوم قریش از زبان
 بگفت از زاده است نام او
 بود در دوشانه نشانی بد
 جو قوم قریش از زبان جهود
 بر دند او را از انجایگاه
 جو دیدارش دید در جهود
 بجفتا که رفت این زبان کبری
 جهودی دغسان اندر آباد
 بجفتد افغان چهره ایکنی
 بگفت اختر احمدی عرض داد
 روایت کند ام عثمان خاص
 که در وقت زائیدن مصطفی
 همه خانه زان نور پر نور شد
 بدیدم که نوار چرخ برین
 قریب آنچنان شد که بر دم

که اگر نیم از وی ای کار دل
 که باشد درین عهد پیمبر
 در آنجا که مجتمع گشته مو
 شبند نه حالی که در پرده بود
 سو منفرش را در دین پ
 نشان زایش یافت پهلون
 ز اولاد یعقوب پیغمبری
 بر آورد در قوم خود کو برادر
 چه شد مرزا کاین ندایکنی
 ضیا کو درین شب زاده نرادر
 که میداشت با مصطفی خنصا
 بدیدم یک نور طهمت زو
 هم تیرگی زان سر او شد
 در آنحال نزدیک شد از زمین
 که افتد بفرق ستریم زان

نقی در قوم برادر در آنجا که در دین پیمبر

ز بس نور زد اندر تخته سر	ندیدم ز تار یکی انجا اثر
گفت آینه گاه مولود شاه	فروغی در آمد مراد رخا ه
قصوری که در جانب شام بود	از آن نور یک یک چشم نمود
برون آمد از من شهبابی مهر	بخون می طبد از حسد بر سپهر
چو افتاد از بطن من بر زمین	پراز روشنی شد بر سر زمین
بزاید مش آن زمان تا بناک	تن او ز آلاش و چرک پاک
بگوید شفا ما در این عوف	که بود اندر آن ز اهل وقوف
که از آینه در دو دستم قناد	بوقتی که احمد ز مادر براد
شنیدم که گوینده در نهفت	ترا حق کند رحمت آنکه گفت
جهان روشن از نور او شد تمام	بدیدم در و چند ایوان شام
چو ز نیکو نه شد روشنی روشنم	بلرزید از هیبت او تنم
ز سوی یمن گشت نوری بدید	بچشم من آنکه که چشمی ندید
چو افزون شد از دیدنش خوش	چنین آمد آواز در گوش من
که شخصی بکس گوید اندر نهفت	کجا بردش جانب غرب گفت
در آنو بهر بقعه بردش	ز هر کشوری آشنا کردش

درخشد نور انگی از سیاه	که شد خانه از تاب او تابدار
درو نیز باد گیرے گفت کس	که اکنون کجا برویش نفس
بگفتا سو شرق بروم شتاب	بهر بقعہ دادم از نور و تاب
بنزد خلیل الله آوردش	بدست و از دست بسپرد
بماند از جمال و راند شکفت	دعا کرد و بر سینه خود گرفت
بگفت آمد پیشم آمد شتاب	چو شمس شد از محل ان تاب
منوروی و گفت کای خوش سیر	ز خیر خلائق شدی بارو
چو اورا برای محمد بخوان	نهان در حال خود از مردمان
چو کردیم از در درزه کوشه جو	بنود از زمانم کسے پیش رو
در الوقت عبدالمطلب ز نام	بکعبه بے طوف شد تیز گام
به تنهائیم شد فرون ز زمین	شنیدم بے بانک بسوکن
ز بس هول آن بانکم از جابر و	لوان تن و قوت پا برد
یکی طائر ابيض آمد پیش	بسود آن زمان بردلم بان شر
چو بردل مرا بال او سوده شد	دل اسوده و خوف زلوده شد
بدیدم یکی شربت شبر فام	بنزد خود و فوروم آنرا تمام

<p> دل سوارم قراری گرفت چو از رنج و غم روی برفت زمان بر بچه پدر و لنواز بنزد یک من آمدند آن زمان یکی گفت با من از آن سخن و اگر گفت با من بصد التفات ز نایک بامار سید زود رفت از سرم آن بخت هر آواز افزون را آواز پیش دیدم یک طرفه و بسای غمز ز دل برده اندوه اندوین هم آگاه مردان پاکیزه چهر کبف هر یکی را یک ابروی سیم رسید انهمی قطعه از طیور ز بر جد مناقیر و یا قوت بال </p>	<p> ماندم از آن حال اندر شگفت یکه نور در پیش خود یافتم بقامت چو اشجار ضرادر بجست افادم از روی که نبود بجز اسیم من که نامم بود مریم ای خوش صفا همه حور عین اند و اهل قضا که هر لحظه آوازی آمد بکوش فروماندم از سختی کار خویش تری داده رنگ سپیدش فروشته در آسمان و زمین دیدم میان زمین و سپهر فروزمند مانند دور یتیم که می یافت از دیدنش دیده هم حره پر شد از ایشان کمال </p>
--	---

ز پیش نظر تا بدیدم حسن	ز من پرده برداشت حق از
بشق کی و مغرب شک	سه رایت نمود ارشد شک
که از قدرت حق نمود آیتی	بالای کعبه یکے رایتی
بمفتاد از من گرامی سپر	پس انگاه شد دروزه کرم
بدیدم که نهباد سر برین	چو ششم بنظاره اش تن برین
دوانگشت سبا بر دشته	بصدع جز در سجده سر دشته
پوشید او را که چشم نداشت	پس انگاه ابر سپیدی شتافت
بریدش هر جانبی در جان	شدیم که گوید یکے از کمان
ببجور و رو کن و نامون برید	یابید وزین جاشن برید
بیدار او خلق شایق بود	که تار و شناس خلایق بود
سان سماعیل گاه حدیث	چه خلق صف و چه عرفان شیت
هر آن خلقی کش بر آستین	شجاعت که حق فوج بر کمان
جسادی که یوشع بجفا کرد	رضائی که اسحاق در کار کرد
هر آن حکمتی کان بلوط لوفناد	فصاحت که صالح بدو کشاد
چه زیدی که بدست سیر عبوی	چو آن شدت و حد موهوی

چه صبر که ایوب را داد حق
 چه طاعت که یونس را داد حق
 چه صوم که در بند داود بود
 چه زور که یعقوب را داد
 بی غوطه دادن برید این زمان
 پس آن ابر از پیش من دور شد
 پس آنکه بچپیده شد
 ازان پاره سبز چون سبزه
 ز کوبیده کردم آنکه گوسفند
 نموده شد ایندم کران
 مانند کسی از خلایق کنون
 شود سایر کائنات انوار
 چه چشم بر ویش نظر بر داشت
 همه بوی خشک از تنش میداد
 ازان پس بدیدم که کس نمرد

چه عصمت که زان یافت بحقی
 چه صبر که زو یافت دانیال کام
 وقار که زو یافت الیاس
 سپارید او را و دارید شام
 بدین اخلاق پیغمبران
 بدیدار او دیده پر نور شد
 میان هر یک بدست خیزنگ
 خود را حکید آب چون سار
 که میکرد از بیکونه بشیم خوش
 محمد بهر جنب اندر جهان
 که از خط فرمانش آید برون
 همه سلق عالم بفرمان تو
 چو ماه شب چارده نور داشت
 بجای عرق مشک از وی
 بدست یک ابر نفی از فتنه بود

<p> گرفته بدست از زمره دیگر بدست ستم دیگر حریفان بسته تشنگی نوت باره آب بر آورد خاتم یک در میان میان دو شانه سبک مهر بود و در آورد در بازون چنین رانده عبدالمطلب سخن ز جا که کعبه که نصف لیل بی سجده کرد از زمان سرفرو هر گفت حق پاک کرد این زمان ز غیب آمد آواز در گوش من بان حق که او کعبه را برگزید مقام محمد نمود از کم بران بت که پیر این کعبه بود هبل اندر انجا بروی افتاد </p>	<p> یک طشت از بنه سر سبز که از مثل او بد جهان امید گرفتند در دست او شتاب ندید چو او دیده مردمان درون حریفش پیچید مرد پس آنکه بدست سپهرش روان که بودم بر کعبه انکا من بسو قسام بر رسم لیل بگوشت آدم با یک کنسیر از نو ز من حریفان نام بشماران هر خواست رفتن بر پیش من بیا شد اگر که رنجید مرا این کعبه را قبله که نترسم بیکباره شد باره و باره خدا آمد حسد ز ما در برابر </p>
---	--

<p>بجید ایوان کسری تمام بفت دازان چارده کنز فردر دشت پیغمبر دما قاده سلیم دازدفت</p>	<p>تولد چو کرد آن شفیع نام بلزید ایوان او یکسر نمانده بدریا چسوده بر آورد آن رودی آب</p>
<p>فی الرضا عت و ما یتعلق بها</p>	
<p>پس اگر تو یثیب صدق بصد هر اندر کنارش کشید زمویه چو موکتم از نایال بابوت همه کی مادمه خر چو که گاه رفتن فتادی راه که یک تظه شیر نشوون ندیده دل آسودگی منتفس ز نا قوی در پی قوت خویش بکود ویدیم بد حال دست بجسند و بردندش را نشان</p>	<p>بدوشیر داد آمدن بفت ز بعد تو یثیب حلیم رسد بگوید حلیمه که از خشک سال در آن قحط کردم بک سفر ز بس لاغری کشته مانند کا دگر نا تو ما غسرتوان من و کودک و زوج من رسد بنوده با قوت اندک پیش زنی چند و من از بی سعادت بقصد رضا ز طفلان</p>

بجید ایوان کسری تمام
بفت دازان چارده کنز
فردر دشت پیغمبر دما
قاده سلیم دازدفت

برفتند چون در بی کار خود
بمنز و محبت نیامد کسی
ز جمع زنان غیر من زن نماند
بشوهر گفتم که واقعه من
گیرم بهر او خود کو کی
بباید که گیرم طفل نسیم
مرا این طفل را زود باید گرفت
دویدم روضه خود ساختم
بدیدم که در صوفی چون بنام
ز رخساره اش نور لایح بود
بزیارش هریری بود سبز
رخ او فروزان صدرین
بغلطیده خواب خوش قفا
شدم و اله خوبی روی او
نشستم تماشا کرد او

بهارک آن حضرت عطا شد و کلام

بهر کو دکی شد زنی نامزد
که اندیشه کرد از نسیمی بسی
ز طفلان خزان جان این نماند
نه خواهیم که برگردم از این
قاع صوابت بر اندکی
که داند کز در سببیم
جو در نسیم است شاید گرفت
بکار وی از دل سیرا ختم
جینی است مغموف چون قباب
ز تن فوّه مشک فایح بود
بخواب اندرو آن لایحی
بخفتن بر آورده بانگ غلط
فتاده دل و جان نشد قفا
دویدم بجان و بدل سوی او
بنهادم کف دست بر صدر او

بهر کو دکی

حافظه این کلام بسیار
در این کتاب است
و در این کتاب
بسیار از این
کلام است
و در این کتاب
بسیار از این
کلام است

بهارک آن حضرت عطا شد و کلام

دو نگر گشت و توبه نمود	بهار بکرد و دل از من بود
برون آمد از چشم آن کس	فرخنده تا آسمان بلند
بحیرت نهادم از آن نور و تاب	زدم بوسه اندر او و شمشاد
چو دیدم توجه بهار خودش	گرفتم چو جان در کن خود
بدو دادم نگاه پستان	هم شیر از او خورد و دیگر نخواست
چو پستان چپ خواستم داد	نبود الفتی بسوی من
از یکنه بر کتف روی	بی طفل من آن در میگذشت
چو نمودم آن جان جان را	بسجده در افتاد در پیش او
گرفتم به راه خودش دما	بردم بمنزله گشت و زنگ
بماند از فروغ رخ آن قمر	بمنزله که از ظلمت اثر
ببین قدمش عنای که بود	مبدل با سودگی گشت زود
بر ناله شد شوی من همچو تیر	به پستان او دید برشته شیر
بدوشید و خوردیم و کشیم	بخفتم بر جا خود تا بدیدم
پس آنکه شبها میخواب	بخفتم تا نرم شد افتاب
بگفت شوهر لیلیات مرا	که کرد همه کار زین طفل را

نه بینی که با وی دل آسودیم
 بدانم که این دولت را بگشاید
 بماندیم در مکّه چند شب
 بدیدم شبی نور پیرانش
 ببالین او بود مردی با
 تهر رسیدم ایستاده گفتم نشوی
 بگفتا خوش زان زمان کان بسیر
 ما با راز غیسم و ریخ و تاب
 پس انگاه بر روضه ما بوضع
 بر آینه آدم تبر بو
 مر آن جان جان را گفتم میر
 چو کردم روایت و چاکا گشت
 چو از ره رسیدیم تا که زود
 چو از سجده فارغ شد آن سجده
 پس انگاه در ره سبک زانند

ازین پیشین بار رخ و غم بودیم
 با در ترقی بود هر زبان
 چه نورسند روز و چه نورسند
 در آن نور پوشیده نشسته
 لبانش همه بسزج کندنا
 که خیز و بین حبت و پیش روی
 بر دیده داده نور بهر
 گوارا باشد طعام و شراب
 بمسکن روان کرد مر کسیر
 همان لحظه پرو و گشتم ازو
 سبک بر نشستم بر آن ده
 چو مر شتابنده خاک گشت
 سه سجده بر کعبه نمود
 بر آورد سر وی کرد و سر از
 همه مرکب قوم لزو باز ماند

سجده که در غایت خجسته

تعجب نمودند مردمان
 از نایب که بودند همسر من
 که این ای حلیمه بار است گو
 بر منی قناده نمی رفت
 بگفتم که و آنست همان مرست
 حق از من این کو درک عمر و
 بگفتند او را است نشان عظیم
 شنیدم که میگفت آناده خر
 بجا مرده بودم مراد او جان
 ولیکن عجب از شما ای زنان
 ندانید هرگز که بر پشت من
 ز سوی چپ راست از راه هوا
 که همان ای حلیمه تو تگر شد
 بهر که کلام از رسد
 که میدانی ای زن ضیعت

بدین لاغری چون تبار چنین
 زردی عجب کرده یکیک سخن
 همانست که بود در زیر تو
 نکندت بروی زمین چنان
 نه در مرده ریختی چنان مرست
 نمودش از شکوه جانان
 کنون یافتی طالع مستقیم
 که آری مرا بست نشان گر
 عطا کرد در ناتوانی تو
 که در دشت جهیدش زنان
 نشسته است اینک رسول من
 و آن رکن در میر سیدم
 ای مدانه بر سید را گوشت
 باقران خود این بان سر شد
 از موفان
 دویده بر مگو سپندان
 رسول خداست خیر انام

در آن خشکسالی که در هیچجا
هر جای که گشتم مقیم
چو آن راه خفته فرا زامدم
شدن فقر و فاقه که در پیش بود
بدانگاه ویران سرسزمین
ولی گو سپیدن با وقت شام
علف داده قوت یابدان
بس آن خور و دیم غم
چو دیدند رعایت حال
در آن بردن از کار بخشاوند
باغ از نطق از لب تبار
از آن پس در بند آیات
چو واکرد از بعد آن لب
نکرده بجامه درون بزن
بوقت معین کردی مدام

تبار بد آب نروید گاه
ز بس خور می شد چو دار نعیم
سوی خانه خویش باز آمدم
بر آسود جانیک در لیش بود
گیا بی نروید اندر زمین
رسیدند از آنجا بسیر مدام
پراز شیر گردیده پستان
شب و روز بودیم از شیر سیر
رمه برده بان رمه بر همه
بنفوذ از زمین و گو سپند
بر آورد الله اکبر دوبار
نخت اول فاتحه را بخواند
فرو خواند بیست و چهار
چه بول و چه غایط جو فصل کن
چه بول و چه غایط بصبج و بام

اینجا در آن کلاس که از زبان حق تعالی
انحضرت صلی الله علیه و آله و سلم
این بود آنکه اکبر الله اکبر و الحمد لله
رب العالمین و سبحان الله بکرمه
واصفی

دشمن بود
آردن او را در تفرقه و در بیجا
و غایط نمیکرد بول و غایط
مانند طفلان دیگر در عالم بول
یعنی آنحضرت صلی الله علیه و سلم

چو نهم شست و شوی شست
 در آنکه که شد عورت او بدید
 سبک رخت باز پوشیدی
 قصورے زمین کرد آن کاشد
 چو رفتن گرفت آنکرامی تا
 که بازی از کودکان میرید
 که ما جوئی کار سازی نیم
 به نشو غاکار او بود دست
 بیکروز بالیدے او آهذر
 بیک ماه بالیدے حبش
 بهر روز در نور چون افتاب
 دو مرغ سپید آمدندی فرو
 ز بد خلقی و گریه بودی بر
 بهر کار کو غم میجویت کرد
 بهر چیز کو داشتی دست خویش

بد شست و شوی شست
 قرارش نماند و فغان کشید
 بحفظ ادب میس کوشیدی
 ز غیب آن زمان بدیدار شد
 بازی مکشسته با طفلان
 فغان از پی بنی بر می کشید
 درین عالم از بهر بازی نیم
 ز نشو غای که اطفال است
 که در ماه بالید و گردد در
 که در سال بالیدن ممکن
 ز ابعار مردم شده و حجاب
 شد ندیر نهان و گریه جان او
 بر از بنگوی و بنگوی یکسری
 ز بس رستی از سوی رست کرد
 بهر گفت بسم الله آنکه پیش

در آنکه که شد عورت او بدید

که تا شد دوسال بفضل خدای	به تنهایی او را نماند بجای
روان با یکی شد ز خانه بدر	شدم روزی از کار او بفر
روان شک خارا پشت آب	در آن فصل از گرمی آفتاب
تن من بگاه در رخ من چو گاه	سرایم سر تا ختم سوی راه
پیش من آمد روان با یکی	چو ره رفتم از بهر او اندکی
که از عقل و دانش داشت نشان	بگفتم به همراه او آن زمان
چرا بر دی از خانه شد و طریق	درین ده دانش نشان چو حلق
که شد سایبان ابر بالای سر	گفت از گرمی نبودش اثر
شتابان بجای که کردی شتاب	همی شتاب بالای دوش سحاب
که ای مادر مشفق مهربان	پس از مدتی گفت با من چنان
از اینجا یک دور بیا بان روند	بدین کلام بسته اخوان روند
در دن سرای نشانی مرا	چرا همیشان نرانی مرا
بجان و دلم این طای رسد	بود که تا شتابان طای رسد
دو چشمی از سر به پیر استم	بشاید یک مویش آراستم
فکندم چو جزیع یانی فرد	برگرادمش جامه و در کلو

و ای صاحب کار از نظر درستی
که در کمال حق نیستند

<p> بکندش ز کفن کند شریک بس انگاه همراه اخوان خویش ز در ناله زن حمزه فرزندین که ما محمد بهم بوده ایم در آمد یکی مرد و از جانش برد نکندش در آنجا که بر قفا رسیدم پیش تو حیران چه شد من شوی زین گفت بیا شدیم بدیدیم بر کوه نشسته شد سوی ما بدید و بسیم نمود بدادیم بر چشم بر بوسه گذارش چون جستم از کوه بس آنکه بسوی سر آمدیم گفت انکه شوی و دیگر گشت بترسیم کشتن پیچیده سازند </p>	<p> که حق بس حافظ از ملاک روان کشت جهان من بحر که نیم روز آمد از بس حزن بری از همه ریخ و غم بودیم روانشد نوی کوه و بالا کرد شکم برد دریدش بجز و عفا ندانم من از بعد این آنچه شد دوان جانب آن بیابان شدیم نظر جانب آسمان بر شاد پیش روی از ره دو دیدیم که با و فدایت دل و جان ما خبر داد از حالت شوق صد بهر هیش باز جا آمدیم که این را بجد و با در رسان مبادا که پیش این بخارسد </p>
---	---

در آنوقت بگفتمش از سر
 چون نزدیک که رسیدم
 بجای نشاندمش آن زمان
 چو باز آمدم روشنم بود
 همی تا ختم بجز او بقرار
 دویدم هر دشت و راغی از
 جو تحصیل او یافته مستحیل
 بر دست نهاده می گفتم
 چو کردیدم از بار غمت دوتا
 بمن گفت چون دل خیزن میکنی
 بگفتم محمد ز من یا ده شد
 بدوشیر و آدم زمان دراز
 یا در دشت تا سپارم بدو
 بجفتا بتوی نایم کنون
 بگفتم فدای تو جان منت

از جلال

شدم در ره که میدان کرا
 شدم ایمن از حادثات و هو
 شدم هر کاری از انجار و
 تنی ماند و جان جان جانم بود
 که اندر یمن و که اندر بار
 نیامد بستم سراغی ازو
 نشستم توان کرد از تن چو
 سراغی از انماه میجو بستم
 بیک پیری آمد بدشش عصا
 چو شد مرا کاین چنین میکنی
 بدو طاقت و تاب تن یاده
 سوی مادر آوردم از خانه باز
 ز من یاده گشت و قرارم بدو
 که را که باشد بدو در نمون
 درین کاتاب و توان نیست

<p> بگفتا بسوی پیل راه جو بگفتم خمش وای بر تو مگر در آتش که از مادر آمد پدید بزورم شان بر دسوی پیل به پیر من او کشت از زمان در افتاد آن بت همانکه برو ند آمد از اندرون همه مهر نام او اندرین جایگاه هلاک شمن اندکاک صنم کجا ضایع او را گذارد خدا جو غم را از نیکو نه موجب شدم جو عبدالمطلب سوی من میدید بگفت ای حلیم چه شدم مرا نه با تو قرار و توان نیست بگفتم که آسوده و شاد بهر </p>	<p> که او هست اگر ز فرزند تو ز فرزند من خود نداری خبر چه سببها متمان را رسید بصدع جز نشد پیش روی پیل پس آن دافو که و با و بیان بتان سر نگویند گشته بر کرد که بر دست او هست خون همه که کرد و از د حال مایس تباه از و باشد ای در هلاک صنم نکبتهانش او هست در جمل جا نزد یک عبدالمطلب شدم به حالی و کامش تن میدید که بنیم از نیکو نه مضطر مرا نه همراه تو جان جان من است بد و آمدم تا بنزد یک شهر </p>
---	---

چون نزد یک کمر رسیدم ز راه
 بی حاجت خود شدم از برش
 دویدم به جانی بهجوست
 برآور و عبدالمطلب نفر
 زد دل رفت صبر و زن رفت زود
 قریش از همه جانی نیز کام
 گفتند کای سید ما چو شد
 گفتند که فرزند من گم شده است
 پس آنجد گشتند همراه او
 بکه بهر شب و هر تل شدند
 ندیدند دروین آن گشتان
 پس آنگاه عبدالمطلب دان
 کردید پیرامن کعبه چیست
 بنالید اندر جناب خدا
 آیدای مردمان اینقدر غم چرا

نشانید شش رویی جایگاه
 ندیدم چو باز آدم پیکرش
 ولی زد و سر راغی نیامد بدست
 بکوه صفارفت تا زان چو
 بیال غالب بر آورد شور
 به پیرانش جمع گشته تمام
 ترا باعث غم بفرما چه شد
 بدو دل ز بر جان زن گم گشت
 گرفته چه پیش و چه کم راه او
 زاعلای آن تا با غفل شدند
 ز نور جمال محمد نشان
 بجه در آمد ز آرد و نوان
 براری رخ خویش از پشت
 شنید اندرا که ز مائف ندا
 محمد همدم بحفظ خداست

خدای است او را که گذارش
 بر آورد عبد المطلب غسان
 گفت بدشت تها خوش
 جو زینگو زبش نشد طریق
 بدشت تها موجود را فوز
 نام بیابانی است نزدیکی که از در آمد
 نشسته بر درخت مان
 جو و اگر چشم اندازان تمام
 انی عبد المطلب
 برودیدان نور و جان منم
 ز عبد اللهم شد پدر نامو
 بقفا منم جدت ای جانمن
 سبک در بودش ز روی
 بکدر آورد با جان شاد
 مرا نیز اگر ام بسیار کرد
 شدم با سعادت قرین زمان
 بیاسا قیاسا دمان کن مرا

ای که زت صانع کلیدم

بهر جایگاهی که داردش
 که بر کو محمد کجا این مان
 نشسته بر درختی کش
 بدو این نوح بر شد رفیق
 بدیدش بر درختی زمو
 همی چید او افش از هر گران
 بقفا که من انت قل یا علام
 بنمود با وی محمد منم
 مرا و است عبد المطلب
 غبار ریت کحل چشمان من
 نشاندش بکند در پیش من
 زروا شتر از حد فزون صدق
 فزون از حد نام در کار کرد
 بوی نبی سعد بشاد مان
 بیک جام می شاد حلل من

هوای شرابم ز کف دست
بی آب می آیم از سرگز است
مقاله سیوم کفالت عبدالمطلب آنحضرت راضی الله علیه و سلم
وفات آمده و سپردن او امر کفالت آنحضرت را با بوطالب وقت
فات خود و حالات دیگر

خود آنکس فرخ بدور بود	که آن شاه دین را نهیسان بود
دل و جان نماید بکارش بس	بجان بدل باشد او را کفیل
بود در هر غم بد و غمنا	ز هر غم غم او کند اختیار
کند عمر خود صرف بیمار او	ندارد مگر کار با کار او
بجان با آسایش اندیش او	اگر جان بخواد بکشد پیش او
کشد کردارش بچشم خود	قد سازدش مال خود با خود
بجز خوبی او ندارد خیال	بهر بیکانش بود بد کمال
بروز و شب رو بره دارد	ز اسب دشمن نهداروش
درد دل جو جان را سپارد	کفیل در اندم گمارد بدو
از بیگانه در مرگ در زندگی	بدونکند و از ره بندگی
گذاردش کمال آن دین فروز	گذاردش چنین کرد از صد و

۱. در هر غم غم او کند اختیار

حاصلش اینست که در هر غم غم او کند اختیار
و در هر غم غم او کند اختیار
و در هر غم غم او کند اختیار
و در هر غم غم او کند اختیار

کفالت آنحضرت کفیل
بعد وفات دست کفیل
ادامه حیات خود

که چون گشت شش سال از آن مقتدا	رفت آمد از سرای فنا
جو کرد از جهنم مادر او حیل	شد از هر عید المطلب کفیل
شب در در بر و خطر داشتی	ز آبای خود دوست داشتی
بنوعظیم او پیش میگردید	نمیخوردی روی او خل و شهید
همی رفت آن شاه اسلام کشش	بهر خلوت و جلوت و لبه پیش
جو می آمدی از در آن کامیاب	بر فتنی بمیند نشستی ثواب
جو میخواستندی در آن دستگار	ز روی او بپایه دار دنگار
همی گشت عبد المطلب که ثامن	گذاردید تا او نشیند بران
ز حق دارم امید از رحمتش	که از جمل برتر بود در شش
بجای رسد کز عرب بچکس	نمود و نباشد بد انسان پس
بگفتند با وی همه هوشیار	که از خصم فرزند را با مس دار
مشابه ترا و را قدم از نشان	به بینیم با آن قدم بیکان
که می نکرد دیده دیده در	از و در مقام برابیم اثر
در آن سال عبد المطلب رفت	پی تهیت جانب سیف رفت
جواز که آمد بشهر یمن	ملانی شد آنکه بان ذی یزن

جواز دیدن هم بختند
 که از نسل تو آمد اندر عیان
 بود در که آمد ز راه سفر
 شده عالمی بسته غم از آن
 ببارید آب از فلک بزمان
 ز تاب هو آتش اندر گذار
 بنوع به امان بهمان
 از نیکو نه در شش نه چندان
 جو عبد المطلب چنان حال دید
 بدید از بلا گشته خلقی گشت
 درآمد ز ایامی تا قفس بهوش
 سوی بوقبیشن مبرد از سرا
 ببارید باران ز ابر القدر
 بخلق ارچه آن قحط تا ویر بود
 جوشد مشت سارشته انس و جان

بد و سیف انگوشتارت بدو
 رسولی که باشد در آخر زمان
 جهان دید از قحط زیر و زبر
 بلب آمده جان عالم از آن
 زنده آتش آه بر آسمان
 نمانده بابر و دغان امتیاز
 بجز گوهر چشم تر دانه
 شب و روز بد عالمی در و بال
 ز ناله تن خلق چون ناله دید
 بحیرت در افتاد زان کماست
 نشان آن شهنشاه دین بدوش
 براری بر آورد دست دعا
 که هر چشمه شاد آب شد زرع
 ببارید آب و تلافی نمود
 فرو ماند عبد المطلب جهان

این بیت

این بیت از مثنوی است

ز عالم در اندم که کرد انتقال
 جواز زندگی جز یکی دم نماند
 بگفتا کش سر ز فرمان من
 نکه در چشمان من پیش
 بغفلت مباش این زمان رو بر
 بدارش چشم خواه با
 ز هر مرد می کن بیهانیش
 الا تا نرنجانی او را دے
 مشو بخیر از وی ای با خبر
 پر دم تو کارش ایراد یک
 چو عبد المطلب عالم بتا
 از انسان گفت پیش در پیشتر
 برون نام از راه یار یکرش
 همی دید با تاج پیغمبران
 ولیکن نشد مومن از روی عار

بر و رفته بد بکس و بیستال
 ابو طالب زنده دل را بخواند
 بدست تو بسیر ام جان
 بدین تن روم جان من پیش
 مشو غافل از کار او هیچ گاه
 که از دست بد خواه دارم بر
 بهر سنجی جوتن آسایش
 شوی عین کارش چون نبی
 که تا بنود او را ز غم به خبر
 تودانی و او السلام علیک
 ابو طالب اندر غم نشین
 بجا آورید و از آن بیشتر
 کمی بود اگر ز پیغمبریش
 چه کار بیکر او چه دیگران
 تف ناز عار کرد خنیا

سوی کفر او بخت رفتند
 چه پیش از نبوت چه از بعد
 مایمی بود در گاه و بیکه بد
 نیمخورد پی او طعم شراب
 میرفت بی ادبجای درون
 همه کار با کرد با دی رها
 در آنوقت که بود او را کفیل
 برآمد ابو طالب اندر زمان
 در آن کودکان شاه والا گهر
 چو آمد بصد زاری و صدین
 رفت آن زمان دست آن بحر خود
 پس او کرد و اما سو آسمان
 روان گشت از هر کرانه سحاب
 لبالب شد از آب تالا بها
 چو شد نیچ و عمر آن شاه پیش

با سلام او بعضی از آن رفتند
 بکار بنی کرد کوشش بجان
 همیشه او را نگاه از عدد
 به پیروی خود و کریش حاجی خوا
 بدو بود دهمره درون و بر
 همی گفت در مدح او پتیا
 نکرد هسان آبا را نیل
 به پیرانش جمع از کودکان
 چو اندرین کواکب قمر
 بر کعبه بو طالب کار ساز
 به پوس پست و نی کعبه زود
 نبود آنکه از ابر جانی نشان
 زاندازه افزون ببارید آب
 روان گشت در رود داناها
 بنا کعبه را کرده اهل قریش

در کعبه کوهی بود که در آن روز که با سلام او آمد و صوفی است

بدست خود شاه عالی تبار	بجا کرده غلبه سیاه استوار
چو پرداختندش درون دبر	شد از تنه کعبه با شش ستون
در اول که شد کعبه پرداخته	بدست خودش بوالبشر ساخته
بنائیکه پرداخت او را صفی	که فتنه نوح شد منتفی
از آن پس بفرمان رب جلیل	بنا کرد و پرداخت او را خلیل
پس انگاه عمالو ساختن	چو آوردت جرم بپرورش
بنا کرد انگاه فصی بن کلاب	بنا کرد انکه قریش از صواب
بنا کرد عبد الله بن زبیر	از آن پس به نیروی باز و حیر
خود این کار کش کرده آن مرد	بد از بعد هجرت شبت و چهار
بنا آخرین بار حجاج راست	نه هجرت بنقاد و چار آن بناست
نمودن بنای جزین هشت بار	کنون هم بر آن نهیج دارد قرار
بیا ساقیابی قرار آمد	بکار تو جو یای کار آمد
بده ساغر باده احمدم	که بر باد رفت هوش سرم

مقال چهارم در مقابل و مقابل آنحضرت صلی الله علیه و سلم
 بابو جهیل بر جهیل و رایام طفولیت و فیروزی یافتن آنحضرت صلی الله

علیه سلم بر آن لعین کیفیت سنگ برداشتن آنحضرت و کشتی کردن با او

چه خورم ز بانی که شیرین بود
نه از سیرت کس سخنگو بود
بر اند سخن و در نراند سخن
ز طول سخن که بخوید شمار
بشادی کشد جان خورسند
که تا هر دلی شاد و خورم بود
گذارش گمداستان سیر
که عمر نبی هشت و نه سال بود
در آن عمر می بود با کودگان
بجان و بدل چاکر او شده
بدینگونه در صحبتش هر یک
ابو جبریل از رشک در نال بود
بمکه پدر بود او را امیر
در آندتش رشک دامن گرفت

شناکوی آن خسر و دین بود
گذارش گمداستان سیر
سیر کوید و در نراند سخن
کند مجله از سیر اختیار
رقم برزند معجز چند را
بدین گوهر آفاق چون یم بود
چنین داد اهل خبر را خبر
ولی پیر ارشاد اطفال بود
بر و کرد جان را فدا کرد دکن
بهر داد خواهی بر او شده
شب و روز در حدش هر یک
بعمه آن زمان شانه زده بود
همه خلق را حکم او ناگزیر
بد و دشمنی کرد و دشمن گرفت

از این سخن
در حدیث آمده است که
پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله
در روزی که در مدینه بود
فرمود که هر کس از من
سخن شنید که در حدیث
آمده است آن را بگوید
تا من آن را در حدیث
آورم و اگر کسی از من
سخن شنید که در حدیث
نکرده است آن را نگوید
تا من آن را در حدیث
آورم

زرو سیم را صرّه بکشاد زود	همه کو دکان فراهم نمود
بنودند همراه آتشاه دین	فزونتر زده کو دک خورده
جو غزم سواری همیکرد شاه	هنادی بدان همزمان دو بره
ابو حبیب از ان غم بجان آمدی	برون با همه همزمان آمدی
بگردی بدان همزمان ساز جنگ	بران کو دکان برزدی چوب ^{دستک}
چو این ده دلیز کین خاستند	بهر خاش موکب براراستند
لعین بسته دام خواری شد	گریزان چو باد بهاری شد
بهر بار کو ساز بیکار کرد	بکین آمد و کینه بر کار کرد
چو زینوشد ندی بکار ستیز	بیک حمل کردی گریز گریز
چو دیدند اهل هنر کار او	طاعت نمودند بر کار او
که بالت صد کو دک فوجان	بپیش محمد نداری توان
زده کو دک افزونند از جنگ	بیک حملی بر دواز تو تک
بدین کو دکان بانو گردید ^{نات} حیر	از وی گریزی چو روبه شیر
باشد تر اتاب بیکار او	هزار آفرین باد بر کار او
چو بشنید نفرین بر ناد پیر	بر آورد از خسته جای نفر

بهم آمد از زشتی نجات خود
 و گرنه جوان زور آن مای
 بدان کوه کان شاه دنیا و دین
 و لشکر سوی یکدگر ناختند
 ز بس رایت جنگ برداشتند
 ز خون دلیران زمین گشت گل
 ازین سو هر بر آن چو خواستند
 نخت بزرگ و بنگ گران
 ز بس آتش کین برافروختند
 یکی حمل کردند چون شیر
 هزاره بیدان بیجا فدا
 بر دشمن سرگرمی رستخیز
 چو بگرخت دشمن فراز آمدند
 چو بالفرت و فتح و سارگشت
 چه بر نماند و چه خورد و چون

به هم کرد و از کوه کان بید
 گرفت و شد انگاه میدان را
 درآمد بیدان بر آن لعین
 سرشتی از سر انداختند
 ز بس کینه خوی برداشتند
 بهیلوی شیران بسبید دل
 دشمن زدند و صف راستند
 شکستند سرهای زوروران
 عدد و را چو خار و چو خسروختند
 دریدند صف کشیدند
 عدد و اندران صدمه از فدا
 چو زبقت شد اندر گریز اگر بر
 تعجب نمودند و باز آمدند
 بخانه شهنشاه دین باز گشت
 بر دافرن کرده از هر گران

چو زان روز که سوغی خانه رفت	بصد و خوشی شادمانه رفت
ازین سولین رفت و حالش تابه	بصد خواری و ذلت از نگاه
چو در پرده محو شد شاه چین	شب نیره سر کشید ازین
بر آست و لشک از کین مهر	ز انج کس انجمن بر سپهر
ابو جهل ملعون بصره سر آ	یکی محفل آراست از اهل راس
بدیشان گفت از ره طریگی	نیاریم کردن کنون خیرگی
محمد بدان کو دکان نزار ^{مخالت}	ظفر یافت بر ما که کارزار
بدین فوج بسیار از پاشیدم	یکی حملا و کرد و از جانشیدم
خجل شدم بکریمیم از مصاف	خود او بود ثابت تر از کوه قاف
چو در مردمان سرسار شوم	باید که فردا بجاری شوم
فلا نجاست سنگی بزرگ و گران	که باشد ترازوی زور آوران
بوقت سحر اندران جا شوم	در انجا یکه محفل آرا شوم
چو محفل شد آراست پیش و پس	بسوی محمد فرستیم کس
ز پیر و جوان و ز خورد و بزرگ	یکی مجمع کرد باید سترگ
چو آید بر سنگ خارا برم	بزوران کراننگ از جابرم

از آن پس که بر دارم او را بسر
 تن او نزار است و بس ناتوان
 نیار که بر دارم او را از راه
 چو زیکنوز در پیش اتباع راند
 که بر خیزد پیش محمد شتاب
 حقیقت شود رفت در پیش او
 بفرمود آن سرور نامدار
 برفت آن جوان دیو حجب گفت
 چو سلطان چین سر بچوایان
 بوجیل از بستر خواب جست
 بر آراست محفل نرزد کینک
 فریش و بنو هشتم و غیرشان
 چه خویشان آناه والا نژاد
 شد آراسته محفل و لستان
 در آمد محفل نشه کا مکار

بگویم که برداریش زود تر
 فرو ماند از بار شک گران
 خجل ماند و زرد گرد و چوگاه
 یکی را از اتباع خود پیش خواند
 خروده ازین حال و شبه جواب
 خبر دادش و گفت خبری بگو
 دم صبح ایم نو و شاد دار
 ابو جهل شنید و آتش نغمت
 بنزبت بفرج کواکب خداد
 بمیدان دوید و کمر راست
 که شادی فرودی بدلتانک
 فراجم شده در و کار هر گران
 چو خویشان بوجیل بد اعتقاد
 که غم را نمائی بدلتان^{پیشانی}شان
 بدو بود بوطالب نامدار

همه گودکان دست در دست	بر آستانه صف پیرانش
در آمد ابو جهل نزد یک سگ	بس پنجه بردشتش بیدر
چو برداشت از کبر سر بریز	فغان بر شهنش وین در
که برداشتم این گران سنگ را	بیای پیش و بردار سنگ را
بفرمود انشا و نیا وین	خود از قدرت حق عجب دین
تو امروز بنموده زور خویش	من این سنگ فردا بایم زین
بدو اینچنین گفت و با هم مان	بدولت سر شد از انجار دین
براشت ابو جهل بعقل و موش	بر آورد خبر سر و دین خود
که ای ناتوان چو منست زور	خمش دیده مردمان کوریت
چه کوشی که فردا بایم پگاه	نه فردا بایمی درین جایگاه
بفرمود گفتار من زوریت	پندارد در دست من زوریت
دم صبح آیم درین جایگاه	ربایم مرا این سنگ پاه
از نیکار منکر برسان مرا	که کاری چنین نیست اسان
چو زینگونه در کوشش آن	بخانه شد از پیش انشا وین
بدولت سر کرد انشه خوام	بعد خوشی بود تا وقت شام

چو در قعر دریا زد در سپهر	بغیلا از آذ بک شک مهر
بجای خرد زنده شک آسمان	بنفکنه شک سیه در جهان
امام عجب رهنمای عرب	بر آسود در خانه تا نیش
چو در خواب رفتند مردم	بر شک آمد خرامانند بام
ربودش ز جای و بصر او	گران تر از دستانه آنجا کند
چو افکنده شد شک بر جای	روان شد بدولت سراید گیت
بشادی سر بستر خواب کرد	ببستر نخلت و سر خواب کرد
چو جربت مهر از کینگر برود	فرس راند در صحن گردون دود
سید شکب راز باد بر رعد	باوج عدم کرد پرتاب زد
ابو جیس بدکیش از خوابت	بر شک آمد چو سینه نشست
بر آست محفل بر این پیش	ز بیکانه دشمنان و خویش
بمیعاد گد بود در نظار	که کی آید آن خسرو نامدار
شد دین و دنیا برآمد ز خواب	بمیعاد گد کرد از آنجا شتاب
خرامان چو از خانه و راه شد	ابو طالبش نیز همراه شد
همه کرد کان بسند صف پیش او	روان شده از هر طرفش

دوان دعه که چون شد دین سپید	بر او ابو جیس طعون دوید
که بشتاب دست این پادشاه	مرا این شکست همچو من در ربای
بفرمود احمد که ای پرفتن	تو بردار اول پس انجمن
چه لانی که بردارم اورا بد	بیا پیش و بردار از دست
چو آمد بر تنک آن بدسکال	ر بودن ز قوت نمودن حال
گفت این را آنکس نیست	یکی شکست چون آن که آنکس نیست
فروماند از بار او زورمند	اگر هست او نه و پولاد و دند
فرشته نیارد که او را برد	بشرانقدر رنگ از جابرد
بفرمود احمد مگر پیش من	ز راه نهمسگر بوی سخن
کمر بر کمر بند بکشی هست	در و صرف کن هر چاه از دست
چون توانی او را ر برون زجا	فرومانی انگاه بشم در
بد اندیش که میان از دست	تو در آنکس بکشادست
ز بس زور کو کرد از حد برون	بید روی او سرخ شد همچو خون
برداشتن کرجه نمود زور	زبرد داشت او را و برداشت ثور
فروماند در کار و گردید باز	پیشاه دین آمد آنجیل ساز

که این کارنی کارست و زمین
 بیا و بمقدار سنگی که بود
 بغرمود احمد که ایست خیز
 ندیدم چو تو پیچ بی نام و
 بدین زور بامن نیردی کنی
 بی نیستی همتر از وی من
 جو این گفت آنکس را در ربه
 چو برداشت فی الفور سنگ
 بمیرفت سنگ سیه بر هوا
 بمردمان دیده و ساختند
 چو یک ساعتی راه بالا گرفت
 فرد آمد آنکس از سوی آوج
 چو آمد فرد دستها بر کشاد
 همه خلق زینکله حیران شدند
 بر آورد هر یک در آن جمیع شوق

نه تواند رین راه چست نه من
 یکی سنگ بر گیر و بر دار زود
 درین دم چو نیستی حتی خیز
 فرد مانده در کار سنگی چو سنگ
 بونا مردی لاف مردی کنی
 بیا و بین زور بازوی من
 تو گفتی بد و سنگ بی سنگ بود
 سوی آوج چو تاب کرد آن زمان
 بحدیکه غایب شد اندر هوا
 بنظاره سنگ پرداختند
 تنزل را آوج ثریا گرفت
 بجهر هوا آشنا موج موج
 گرفت و بجاک او فادان داد
 بران شادین آفرین خوان شدند
 که کس چون محمد نباشد بزور

نیار و کس این بنای بر داشتند
 بیک دست برداشت جویشتر
 خجل ماند بگوی اعتقاد
 که این کار سحرست و جادوگری
 یقین دادم او را نباشد توان
 اگر نیت باور در شتی کنیم
 ببايد که فردا بصره شویم
 بشتی کشایم دست از کین
 چو زینگونه برفت با خاص عام
 باخ خود آن تیره زد و روان
 جوامد سوی خانه فیروزمند
 زبان به کار کشتی مکن
 فردا نترس و عمرش از عمر تو
 جو با پنج زورمندت کشد
 بغرمود قادر بود ذوالجلال

که گیر و معنی جوامد فسرده
 هزار آفرین بر چنان زور دست
 زبداغتفادی زبان پر شد
 ناز زورمندی و زور آوری
 بجاد و در بود است سنگ گران
 بیاید که تا هر دو کشتی کنیم
 در آن جا که محفل آرا شویم
 بورنا توان آن کشد بر زمین
 سوی خانه رفتند مردم تمام
 روان شد بهر جوی او شد روان
 ابوطالبش گفت از راه بند
 تو خود ناز و نیتی در شتی مکن
 بدین غم باری تغافل مجنون
 مبادا که اندرگز ندست کشد
 که در یک دم او را کن با میان

من آندم که باوی درشتی کنم
 خدیج چو زین قصد شد با خبر
 بهو طالب انگاه بنام داد
 چو آن شاه آفاق و الانبار
 روانه کنم جان خود را بدو
 چو از بهر شتیش بنمرون
 یقین دشمنش خاتم الانبیا
 در آنجا کشتی کند باعدو
 شمشیرت و مسند در آن جایگاه
 از دست یابد شاه آن لعین
 چو بهو طالب این نند در گوش کرد
 چو اندر جبل آفتاب بلند
 ابو جیس بر خاست از خواب
 بر راست آنجا که انجمن
 قریش و بنو هاشم و دیگران

با داد حق قصد شتی کنم
 بیکر سزای فردا در سر
 که در وقت رفتن مرا دارا بد
 کند بهر شتی بمیدان گذار
 فرستم غلامان خود را بدو
 بهر وجه کردم بدو شتاب
 چو یاری او ندارم روا
 برم محمد خویشتن را بدو
 کنه بانش را گمارم سپاه
 گشاده کنندش بزیر زین
 بشادی دلجویش در خوشگذرد
 شب بینه چو آنجا او کند
 شاز شهر بیرون بصحرای شتاب
 بهسم آمده اندر دود مردود
 ز هر جانبی جمع گشته در آن

خدیجه دستا درخت سر بر	در آن جای دکنش شده جایگیر
همه چاکرانش لغمان او	بهمراهی شاه دین راه جو
شده دین بوطالب آن سپاه	در آن ششکد برکشادند راه
همان کوه دکانی که بادی بد	صف آراسته جمله در پی بدند
چو شد شاه دین جانب لعین	بر شفت از دید شاه دین
برون آمد از محبت کشته ز جمع	چو پرواز کوه در افتد شمع
در آویخت پادشاه کشتی کمان	بدان نازنین تن در شش کمان
چو در کار خود گرم شد شش	بزد مصطفی دست و بر دست
سوی آوج پرتاب کرد آن زمان	بدان کوه که بر ششها نهان
چو اندر هوا ناپدید شد	بهم خلق حیران بکلیا شد
پدر مادر او ز حیرانگی	دویدند از راه دیوانگی
بیای شهنشاه عالی مکان	بودند سر کالامان الامان
چو توانی او را روبرو در جهان	فلکند ز روی زمین بر سما
توانی سلامت بجان دشتن	بفضل خودش در امان دشتن
امان ده که باشیم ما آن توان	بسال و بر بنده فرمان توان

نیایم از خط فرمان بدر	نیسچیم کردن تابیم سر
چو ز نیکو گفتد با شاهین	نمودارش در هوا آن لعین
همی آمد از اوج کردون فرو	رخ او از آن صدره کور و کبود
چو آمد ز بالا بنزدیک سر	بخت گرفت از آن نامور
رخش ز دید و تنش نتوان	نهادش بر وی مین در زمان
چو دیدند مردم که بد حال	تنش نتوانا ترا ز نال شد
ببردند او را بسوی سرای	ز او را خبر بود و فی عقل درای
چو بانصرت فتح و سازگشت	بدولت سرشاه دین بازگشت
سوی خانه با کامرانی رفت	بشدای و شادمانی رفت
بیا ساقی آب گلزنک ده	سرت درین خاطر تنک ده
که نادل زانده غم دارم	بشادی را زالم دارم

مقاله پنجم ذکر توجان آفتابشام و سلمان شدن راهب در انشای
 راه و جهل ابو جهل و این دلی آنکه در حجه و قوم جهم و در اجبت
 فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بمکه معظمه طی مسافت
 ممتده در یک ساعت و بنکاح آوردن ام المومنین خدیجه را رضی الله عنها

کسی را که حق سربندی دهد
 جو خواهد پس او را ختر کشد
 ز جایی بجایی نماید شتاب
 همگرمان را کشد سوی راه
 کند کار را حسب دلخواه خویش
 جهانی شود بنده فرمان او
 نه در هیچ کاری پیران شود
 گذارش اگر حال آنش و دین
 که در کعبه بکزن کاروان
 نگو کار و دین پرور و دشمنند
 خداوند ننجیده مال بود
 ز رو سیم میباش از حد بر
 تجارت همیکرد آن بنیام
 ز توریت و انجیل آگاه بود
 چنان یافته در کلام خدا

اشاره است بقرآن المومنون

بد و خلق را بهره مندی دهد
 غنائش براه سفر در کشد
 که تا خلق گردد از و بهره یاب
 ز ایذای دشمن بود در پناه
 نترسد ز خصم نکو بند کش
 چون شد آن حق حق بود آن او
 برو کار دشوار آسان شود
 چنین نقش برزد و بگلست یقین
 خدیجه بنام از نژاد محمد
 بدولت بزرگ و بهمت بلند
 ز کس همسر او در اقبال بود
 غلام و کنیز از شمردن فرو
 برفتی از و قافه سوی شام
 و زان که از حال آن شاه بود
 که نبود جز او خاتم الانبیا

<p>بر آن وصف گو بافتی در کتاب بدین کاری بود پیرداخته شده بندگان سنوی و راه جو چو دیدند آن مردم دیده ز سایه نزار دتن او نشانی ز غایط نشانیش در کس چو غایط جدا میشود از شکم چو بهر تقاضای حاجت براند رفتند و دادند او را خبر بدام خیالش فرو بسته شد قرار از دل و دل بر رفت از کنا چو شد بیت ساله شهنشاه خدیجه در آمدت آن نیکنام چو آن قافله روی در راه بروی سبط سیر کرد گفت</p>	<p>همی هست در روی زرو و صحرای غلامان خود را تعین ^{ای در غمت} خسته بیا نو خبر داده ناز و صفا او همس بر تن او نزار دگر شود ابر بر فرق او سائبان ^{ای در غمت} شود نرم سنگش تپا و بس شود غرق در خاک و گرد و دم نشانی ز غایط در آنجا نماند خدیجه پوشید زین سخن با خبر ز تیر سواش ^{چنین} هر خسته همی بود در عشق او بیقرار چو خورشید و مرکت ^{شهر} شهنشاه روان قافله خواست کردن ازین حال بوطالب آگاه شد که شد نو جوان بایش ^{جمعیت} خواست</p>
---	--

<p> بسی خدیجه شوم راه جو چو آن قافل باز آید ز شام بدان زرنجوا هم یکے مرقا چو این گفت دست سپهر گرفت به سوی خدیجه روان کشد خدیجه این کرده بر مال خویش به پوشیدگی بنده رانجامد که باشد محمد رسول خدا پسچید کردن ز گفتار او نماید غافل از و هیچگاه هر آن معجزی کردی ایمان همین کار درگاه و بیکه کنی ابو جهل را نیز خواند آن زمان سیرت بد و قدری از سیم زر بس انگاه آن قافل آن او </p>	<p> کنم چاکر او را بنزدیک او زر چاکری زو بگیرم تمام که باشد دل فروزی و دلبر روانگشت دانه ز دل بر گرفت بدو حال خود گفت و چاکر نمود سوی قافل راند شه را ز پیش از نیکو زیوشید باوی براند جز او نیست کس خاتم الانبیا مباشند کسناخ در کار او بدارید باوی ادب انگاه هم بر کنار ^{منتهی} ری و داری نهان چو آنی از آن عالم آگه کنی بدو کرد و همزه در مردمان روان کردش آنکه بره سفر نمودند الاغبمان او </p>
---	--

<p> نبودند الا بغرمان او هر جا که گفت آمدندی فرود شرا حد در دشمن برود بگفت از بر حد کای عجب حکومت بدست محمد گماشت بسوی کهن سالی ماندید بفرمان او کرده هر کار را بخود گفته زینگونه دسوخته ولیکن بفرمان او هر زمان یکی زان دوره بود نزد بکتر دران راه نزدیک خوف هلا که رفتن شاید براه خطر فردشیم کالا و آئیم زود نقصان دل خویش را ریش کرد زیان باشد او را سود و نفع </p>	<p> همه اهل آن قافلان او بهره گرفت او برقت زود ابو جهل بر جهل را جان بست ز تبعیتش چند اهل عرب خدیجه بدان عقل و دانش داشت بدین خوری او را ز ما برگزید حکومت بدو داده در کارها شرا حد در دل افروخته خصم متکبری کرده باو نیهای قضا را دوراه آمد نظر ولی راه دور از خطر بود پای بفرمودش باشد نامور ره دور را قطع باید نمود بر آنکس که راه خط بر مشر کرد پراکنده دل کرد و از بس درنگ </p>
--	--

شود از خسارت دل ^{زبان} ^{کشد} ^{بید}
 ابو جهل ملعون نغان ^{بید}
 بشام از تو خواهیم شدن ^{بشیر}
 چو ایم بکه در آئی بشام
 مرد گفت احمد اگر میرو
 ابو جهل از جهل شنید و رفت
 بهمراهی آن لعین چند کس
 جو جوهل را سر سو جوهل ^{رفت}
 همی اند منزل بمنزل چو مهر
 در آن راه بد را همی میزد
 چو کوهی براه خدا پر ثبات
 ز شوق پسرش بقرار
 چون قافه بر سر او گذشت
 جو بر فرق او سائبان ^{بزد}
 براه آمد از عقب خود برو

خدیجه چو گوید چو بیند چنین
 که در راه نزدیک خواهیم دید
 فرود شمع شمع خود آنجا بر
 به بد نامی آخر بود انصام
 پریشان شوی و شبان ^{شو}
 در آن راه بیراه گردید و رفت
 در آن راه شرر نهادید و رفت
 در آن راه دور آتش دیدن ^{شنا}
 با هستی همچو دور سپهر
 ز ترس خدا روی او گشته ^{زرد}
 ز شصت گذشته زمان حیات
 کسان نظر در راه انتظار
 سوی مصطفی ^{دید} داشت
 ز مهرش دل خویش ^{بصر} دید
 بگفت السلام ^{بها} ^{الرا} ^{احلون}

شب اینجا بماند جای شما
 شما مرهم رخسار جان منید
 پذیرفته از وی قریب و عرب
 رد انکشت ز راه بسوی سرا
 چو آراست خولن خور دنیا را
 بجایماند آن شاه فیروز تخت
 چو رفتند در پیش عابد تمام
 که شاه شما چون نیامد برم
 بگفتند آنجا ماند است کس
 نشسته است تنها در آنجا گما
 بگفت او ز طفلی است شاه شما
 درین کار مطلوب من بود
 جو این گفت با جمع بیرون
 ز بس کهنه خشک بود آن شجر
 چو آمد روان پیش آن شاه

در اینجا قریب از برای شما
 یکا مشب هر چه هست منید
 بر آسوده از ریخ راه تعب
 که تا شطرمهانی آرد بجای
 طلب داشت شازاد رفتند
 بکار نگهبانی مال و رخت
 پیرسید آن عابد نیک نام
 نیگند ظس کرم برم
 یکی کو دکی از قریش است پس
 که تا رخت و نگاه دارد نگاه
 بهر ریخ و هر رخسار شما
 طفلی شما مید مقصود او
 بزیر درختی مراد را بیافت
 زمین قد و مش شد سبزه
 بگفت السلام ای رسول امن

تو سر خلق خلق انبیا	تو سر زمره زمره اصفا
ز بحر تو ام رور و شب بتوار	نشاده بره دیت انتظار
صفتهای تو گفت با من تمام	ازین پیش عیسی علیه السلام
فرمود باینده آن مقتدا	محمد بود خاتم الانبیا
پیشش صد چند سال آن سول	کنند زین جای خور نمول
درختی که خشک است در زیر آن	نشیند شود سبز و تر در زمان
بود سایه ابر بر فرق او	خی اوست چون مشک از فرج او
بود طلعت از کل تازه تر	مکس را نباشد بر او گذر
درین ره گرمی رسو و اگر آن	در آید سر آمد بود او در آن
هر آنکس که هست این نشانه دارد	قد کن دل و جان خود را بر او
بسمانی او را بری در سرا	بصدقش از دل باین بر
چو شد در شهادت زبان تو باز	بمانوقت مرگ تو آید فراز
به بجهیز و تمغین نواز و ترا	به پیچارگی چاره ساز و ترا
ز بس التفاتی که دارد بتو	نماز جنازه گذارد بتو
بدست خود آن حجت عالین	هند آن زمانت بر زیر زمین

چو خوشنود کردی بدیدار او	بصد شوق از من سلامش بگو
رعیشی شانی که بشیده ام	هویدا بذات تو اش دیده ام
بجده الله از بخت مسعود خویش	رسیده بمطلوب و مقصود خویش
لقا تو زین چشم تر یافتم	مراد دل خود ببر یا فتم
قدم رنج فرما بکاشانه ام	ز رخ شمع افروز در خانه ام
کرم کن برین سسته ناتوان	که تا ناتوانی شود با توان
چو بشیند از نیگونه آتشاه دین	از آن عابد زاهد حق گزین
بجانش برفت بخوان نشیت	چو بر داخت از خوردن و نشیت
به پیش آمدان زاهد کاروان	شهادت طلب راند و سپرد جان
شد آنم در چهار راه راجار ساز	بمهر تکفین و دفن و نماز
چو از کار او گشت پرداخت	سوی شام خود را روان ساخت
در آمد بشام آنش نامور	تو گفتی نزد مهر در شام سر
در آنکه که در شام محمل کشید	بنود آمده آن لعین بلبید
هم خلق مانند اندر عجب	بجیل ابو جیل اندر غضب
کشفند در قافله خاص عام	که شد راست قول محمد تمام

چو بفرخستند آنهمه بار راه	خریدند اشیا از آن جایگاه
در آنوقت بوجهل آمد فحل	زید کرده خوشتن منفعل
متاعی که با خویش آورده بود	چو بفرخست آنکزان شد سود
چو بفرخیدن دویدن گرفت	در آنکار محنت کشیدن گرفت
کسانی که بودند بادی نپا	کمرها بستند بر عزم راه
بفرمودن کار و در کشید	مروت نباشد صبور کند
نشاید که داماند از ما رفیق	نباشد از یگانه شرط طریق
همه همگان را ملاست نمود	ز بهر بوجهل افاست نمود
بر خیمه آتش نامور	و کان داشت آهنگری خیره
جهود تبه سیرت بدسرت	بگردار زشت و بگفتار زشت
یکی روز آن شاه اقلیم جان	زخمی شد و ششش اندر گان
بر آورد خاییک حداد گرم	که تاز و کند آهین بخت نرم
بسُطان دین گفت رنج بخیز	بسوز و منت زین شر بختیز
بدو گفت احمد تو با کی مار	که البته بر من نفیت شرار
بزد تنگ بر آن کرم تاب	شراره ز هر سوی شد در تاب

<p> دل از انطرف کان شبنم بر املس کردسته ز تشنه جهان چون کافر سرش آغاج دید بر آورد اندر جهودان نفس جهودان شنیدند از هر طرف گفتند کور بود محسری ستاند ز ما خیریه در و خویش بغزاونیت کس آنکه بیغمست همان به که او را بزدان بریم بر اندازد او دین ما از جهان چو زمینان بگفتند و با هم شدند همه چاکران خدیجه ز راه بگفتند کاین است مردی بنیم از آن خدیجه چه ما و چه او از کمر و آن قافله سوسام شماره در اندم ز این محبت کجا باشد او را ز تشنه زبان ببنداخت تنگ فغان بشید که آمد بنی زمان خیر دو دیدند و پیش او بصف کند دعوی کار سغری بر اندازد این ما را ز پیش که ایمن ز سوزید او رست رسیم از غم آنکه فرمان بریم بباید که او را کشیم ز ما بنزدیک احمد فراه شدند دوان آمدند اندازن جایگاه بدین قافله نشسته با ما مقیم درین کشور از حکم او راه جو ز پیش خدیجه در آمدیم </p>	<p> دل از انطرف کان شبنم بر املس کردسته ز تشنه جهان چون کافر سرش آغاج دید بر آورد اندر جهودان نفس جهودان شنیدند از هر طرف گفتند کور بود محسری ستاند ز ما خیریه در و خویش بغزاونیت کس آنکه بیغمست همان به که او را بزدان بریم بر اندازد او دین ما از جهان چو زمینان بگفتند و با هم شدند همه چاکران خدیجه ز راه بگفتند کاین است مردی بنیم از آن خدیجه چه ما و چه او از کمر و آن قافله سوسام شماره در اندم ز این محبت کجا باشد او را ز تشنه زبان ببنداخت تنگ فغان بشید که آمد بنی زمان خیر دو دیدند و پیش او بصف کند دعوی کار سغری بر اندازد این ما را ز پیش که ایمن ز سوزید او رست رسیم از غم آنکه فرمان بریم بباید که او را کشیم ز ما بنزدیک احمد فراه شدند دوان آمدند اندازن جایگاه بدین قافله نشسته با ما مقیم درین کشور از حکم او راه جو ز پیش خدیجه در آمدیم </p>
---	---

<p> اگر اینچنین نقشه بر پا کند شود راه مسید و دهر قافل جو گفتند آن مردمان اینچنین جو خرید بوجیب کالاهم نمودند منزل بمنزل شتاب درختی و کوهی که در راه بود جو فارغ شدی از در و سلام شب و روز بودیم انکار تو امین زمانی امان زمین کسی که تو پیچید سر دون بود همه مردم قافله روز و شب چو بکر از نیلونه اعجاز دید ابو جهل گفت این ز جادو گریت بهر جا که دیدی ریحونشان روان قافل چون ز راه دراز </p>	<p> با بر چنین شور و غوغا کند در بنجانیاید دگر قافل برقت آن کافران لعین روانشد پناه همه با هم و دیدند ساحل ساحل چو آب کفنی برفت سلام درود کفنی بد و کای سیف نام رسیدیم اکنون بدیدار تو رسول خدا شافع ندین کسی که تو رخ تاخت ملعون بود فرو مانده زین حال اندر عجب خمر دش رسول بد و دگر دید نه اسباب اثبات پیغمبریت با ثبات جادو کشاوی زبان درآمد نزدیک که فراز </p>
--	--

پس آنکه منزل بمنزل براند	از و مکد رسد منزل ماند
در آنجا فرو دآمد آن قافل	که تا باید آسودگی راحل
در آنجا بفتند مردان راه	که توان گذشتن ازین جایگاه
بزد خدیجه فرستیم کس	همان کرد باید که او گفت پس
چو دادند با هم قرار بچنین	سپردند خط و کفش و دین
بد و داده ایک شتر لنگ	بره کرم کردندش آنگاه
بر آن شتر لنگ نشست شاه	روانشد سوی مکد ز آنجا گاه
ندانت ره خسر و شاد و بهر	بصحرای بقا و از راه شهر
شتر از رهش در میان کشید	بجست قنادر و بخرسود و دید
در آنحال روح الاین تمیز کام	بشکل عجب کرد در ره حرام
در آنکه نبود احمد شتر و نشاء	ندانت او را ز روی قیاس
چو آمد بپراحمه آواز داد	که چون میروی و چه داری مرد
بفرمود آن مرد آگاه را	شد دین که کم کرده ام راه را
عنان شتر در گرفت آن زمان	روان شد در آن ره چو تیر گاه
کم از ساعتی راه را در نوشت	ز رخصت فرو ماند استاد گشت

بنه گفت ای که زینک نکر
 چو این گفت شد ناپدید غروب
 روان کرد شتر سو مکدراند
 فرستاد خط را چو او بر شاه
 بغضا از آن که گشته روان
 سه روزه ره از شتر متعجب
 گفت ای که آتش نامور
 خدیجه چو شنید آن گذشت
 پیش خط و گفت رو با جا
 ز که بردن آن میون را براند
 از آن حرف بر لوح راه در
 همان پیر مرد عرب در رسید
 چو شد ساعتی در ره آن شما
 چو آمد بر قافله شاه دین
 که سوی خدیجه محمد شافت

شتر را که چو این گفت شد ناپدید غروب
 روان کرد شتر سو مکدراند
 فرستاد خط را چو او بر شاه
 بغضا از آن که گشته روان
 سه روزه ره از شتر متعجب
 گفت ای که آتش نامور
 خدیجه چو شنید آن گذشت
 پیش خط و گفت رو با جا
 ز که بردن آن میون را براند
 از آن حرف بر لوح راه در
 همان پیر مرد عرب در رسید
 چو شد ساعتی در ره آن شما
 چو آمد بر قافله شاه دین
 که سوی خدیجه محمد شافت

نمودار شد مکدر روز و مک
 فروماند آن شاه دین در غیب
 بنزد خدیجه شد شتر نشاند
 بتاریخ دید و بخت فتاد
 ز ساعت فرو نیت این
 چگونه بریدی در اندک زمن
 بدو ای روداد در را گذر
 عجب کرد و زان داور
 بدادش کی شتر باد پا
 بدانسان که یاد از تنش باز ماند
 همی بت نقد سرعت طراز
 چهار شتر در گرفت کشید
 به پیوست با قافله مصطفی
 ابو جهل دید و گفت آن لعین
 ز ره باز گردید چون نیافت

نغمه سودا بوی بکر با گیزه خو	شتر لنگ بد وقت رفس بود
کنوشن بود شتر کرم تاز	بغینست کرده نکردید باز
خدیجه شد شتر لنگ را	سیر دشت گرم آهنگ را
ابو جهل گفت این سر سر دروغ	بر عقل و دانش نذار و فروغ
از انوقت کوشد درین روان	ز ساعت فروغ نیست تا این کمان
چگونه بکیساعت آورده تو	در آنجا رسید و دگر بازشت
چو در قافرا آمد آتش دین	ببنداخت نامه زلف بر زمین
چو خط خدیجه بدیدند خلق	سرازد گرینیا کشیدند خلق
گفتند کاین طفره عالی بود	نه کس را درین ره محالی بود
انرا ندرا اهل جهان بحس	چنین راه شش روزه و بفر
کجا کس برین کار قادر بود	که این آمد و رفت نادر بود
نخواندند خط انکهی زودتر	بتاریخ دیدند اهل نظر
ز ترفیم آن تا زمان ورود	یک ساعتی از زمان رسته بود
لعین کاینچنین بد حیران ماند	خجالت کشید و پشیمان ماند
ابو بکر صدیق تصدیق کرد	ز تعجب ره سوختن تحقیق کرد

چو شد قافله درازانجا کجاء	نزد خدیج در آمد ز راه
خدیج زر چاکری آن زمان	بهر چاکری داد و کردش روان
با حمد از آن ز پیشبازی داد	بخانه روان کرد چیزی نداد
آبرفت بو طالب کامیاب	بسوی خدیج برفت از قباب
چو از خانه در راه شد خستگین	بدگفت همراه شاه دین
چو بر در رسیدند شانرا بچو	در درون سرو بگریشانند
بگفت از برای چرا آمدید	چو خواهید چون پیش آمدید
ابو طالب انکو زبان کشاد	بگفت ای کونام روشن نهاد
بهر کس زر چاکری داده	نه چیزی بفرستاده
زر هر کبی داده از کرم	نهی دست آمد محمد برم
تو ما را کردید هفتقر	ندادی از آن روزیم و نه زر
همی خواستم کز زر چاکرش	نخواهم زنی تا کند دلبریش
چو آن شد ضرورت خواندن	بی ادبکی کلبدن خواستن
خدیج بدگفت کای نامدار	شوار بجواد بنده را خواستگار
آبرفت بو طالب دگفت هین	سنوی ما بچشم حقارت بین

بدین حرف مخبر من میکنی
 بگفت از تسخیر غزائم سخن
 و گریه گفت از طریق غنا
 ترا بقدر مال و سیم است و زر
 بخویش نیکو نه مارا گداویش
 بسین جانب دولت و جاه خویش
 چو این گفت از جای بر طاقت
 خدیجه بگفتش شو تیز کام
 دلم را هوای محمد بود
 بجان و بدل کردم او را قبول
 بخبردی رسول خدا نیست کس
 ز انداز او صاف و برتر است
 بود برتر از ستم پادشاه
 جو هستم اسیر غم ز پیش
 انجواب اینچنین دیده ام چند بار

ز راه تسخیر سخن میکنی
 ز راه کرم کوشش کن گفت من
 که بر بند لب زین سوال و جواب
 خیال محمد کے آری بسر
 بحشم حقارت با دین
 چو داری دل با بدین طغیان
 ز بس شر از پیش او خواست رفت
 بکوش آدرین نکته ای نیک نام
 که جانم فدای محمد بود
 که او از خدایت مارا رسول
 جز او خاتم الانبیاء نیست کس
 یقین دانم او را که پیغمبر است
 نیفتد از ان بر زمین پادشاه
 بخوابم که او را کنم شوی خویش
 که آمد مرا ماه اندر کنار

همینست بغیر آن که قضا
 بدین کار مایه او شدم
 قرارم برفت و توانم نماند
 بخواهم دل و جان بشارش کنم
 بروساز شادی کن ای نیکم
 فرستم زرد سیم و مال و منال
 چو بوطالب زوی چنان کوش کرد
 چو شد جانب خانه آن مادر
 ابو طالب آن سیم و زرد گرفت
 ز اندیشه تنگدستی برست
 چو اسباب شادی مهیا نمود
 شهنشاه را بالباس ^{بهر بهشت} نماین
 قریش و عرب جو یکجا شدند
 شد آراسته محفل و نستان
 چو شد بسته عقد نکاح از برون

شود شوی من جامم الانبیا
 بسودای گیسوی او موشدم
 بود جانمن او و جانم نماند
 همه کار خود را بکارش کنم
 شاید همه دغم بدم روی
 تو هرگز ازین تنگدستی منال
 ز شادی دل خویش در جوش کرد
 فرستاد دنیا و چندین هزار
 همه رنج و غم ز دل برگرفت
 در اسباب شادی بنشست
 چه خویش و چه بیکانه یکجا نمود
 بصد نماز هر روز نمازین
 در ایوان او محفل آرا شدند
 بستند عقد نکاح آن زمان
 بصد دلخوشی رفت آن روز

خدیجه چو دید آن رخ چون فر
بهر پای مال خود را سپرد
بعشر نگرانی اندر جوش کرد
بیا ساقی آن مایه دلخوشی
ز بس گرم و سرد است غم بد

فدا کرد بروی هم مال و زر
براه قناعت کری پی فشر
که زنج کهن را فراموش کرد
همین که جبر از غم کشی
بریز آتش گرم در آب سرد

مقاله ششم فی بد و نزول الوحی علیه السلام و ما يتعلق بها
من طاعة المطيعین و عصیان العاصین

کسی را که حق داد غمبیری
براه رسالت برآرد گوا
هر آنکس که شد راه او رسته شد
کسی را که حق برکشید برکشید
حکمت زین بکشد رتورا
بود از ملک تا ملک رام او
بدن جسم هر جا که جولان کند
فلک در ز دامن نشاند برو

کند قامت کشتان چنبری
کشد لمرمان را برآه خدا
هر آنکو نشاند آن او خسته شد
از آن کس که رود در کشند
بدعوت به بند و سرور
فلک از ملک بزوی آید فرو
رسد ز فوج تا روح قرآن کند
جهان و جان جانشاند برو

فرستاد ملک از غم و اندوه
تا غم از کشتن

102

ای که مستحقان بدان کرده است بخوبی میداند را که آنها را بشناسند و در جنبه الهی بگردند و در دایره رحمت الهی بمانند

وہاں سے لے کر

<p>بگفتانیم قاری ای پاک دین ره در رسم خواندن نشد روم گرفتش زور و دست خسته بتقریر اقر و زبان کرد باز بیفشرد و باد و گریخت تر همان حرف ببرد شدش از زبان بخواند اقر و نگاه با مصطفی شد آن چارایت هزار آتش بدل کرد نور حقش ملتب بحر بیت آنجا نشد مانع برآمد یکی چشم چون سیل همه عضوهای و ضو را بست ز یکبار سحر سرفزون نبود وضو کرد از آن آب کون زش فشاندش سرش ازین بر غدار</p>	<p>این نگاه گفتش بخوان ای مین چگونه بخوانم که اتم منم سبک جبرین اندران دست جوشد طاقش طاق بگذاشت باز همان لفظ پیشینه گفتش و اگر را کرد و پس گفت او را بخوان و اگر به پیشتر دو کردش را ز اقر و بیا سوخت چار آتش با فشردن آن حامل و حی رب از آن خواندش با دل سا طمع بزد بر زمین پای خود جبریل از آن بر که آب خوش آب حست سه باره همه عضو را تر نمود بدان همون رنمای چپ بدست خود ابی از آن چشمه سار</p>
--	--

کافه

افزار آیت نفسانی باقی آن چارایت در اقامه حکم از آیت خدا در

این نگاه گفتش بخوان ای مین
 چگونه بخوانم که اتم منم
 سبک جبرین اندران دست
 جوشد طاقش طاق بگذاشت باز
 همان لفظ پیشینه گفتش و اگر
 را کرد و پس گفت او را بخوان
 و اگر به پیشتر دو کردش را
 ز اقر و بیا سوخت چار آتش
 با فشردن آن حامل و حی رب
 از آن خواندش با دل سا طمع
 بزد بر زمین پای خود جبریل
 از آن بر که آب خوش آب حست
 سه باره همه عضو را تر نمود
 بدان همون رنمای چپ
 بدست خود ابی از آن چشمه سار

بگفتانیم قاری ای پاک دین
 ره در رسم خواندن نشد روم
 گرفتش زور و دست خسته
 بتقریر اقر و زبان کرد باز
 بیفشرد و باد و گریخت تر
 همان حرف ببرد شدش از زبان
 بخواند اقر و نگاه با مصطفی
 شد آن چارایت هزار آتش
 بدل کرد نور حقش ملتب
 بحر بیت آنجا نشد مانع
 برآمد یکی چشم چون سیل
 همه عضوهای و ضو را بست
 ز یکبار سحر سرفزون نبود
 وضو کرد از آن آب کون زش
 فشاندش سرش ازین بر غدار

او اگر داند دو رکعت نماز	شدش مقتدی سگد ساز
چو زانکار پرداخت روح الامین	بد و لغت گای کار پردازین
بناهی که آموخستم این زبان	نماز و وضو مخالف مان
بس انگاه بر چرخ پرداز کرد	شدین بکه شدن ساز کرد
براه آمد از غار عزلت بدر	بهر چیز کافا داورا گذر
شنید از درون وی انکه ندا	سلام علیک ای رسول خدا
چو آمد بکاخ از ره ستقیم	همی جست قلب و بوا در زیم
بنیز و خدیجه شد اندر هفت	ز بس ترس دل ز طوفی بگفت
ببنداختندش عبا بر بدن	فتاند آب خنک بن
یکی لحظه آسوده شد زان هر	که تارفت از وی هر خوف و اس
بیان کرد چون خاطر اسود	پیش خدیجه همه سر گذشت
چو فارغ شد از شرح احوال بنش	بنها که ترسیم از حال خویش
که جانم نفیست درین ماجرا	بگرداب سیلان ریج و بلا
خدیجه بگفتش که ای جو دیش	ازین کارانده مخور شاد بش
ببنداند و ایزد ترادر بلا	بخذلان سازد ترا آشنا

کذا السطاح در ترجمه است از ده که بفرمان
کرت دوم بود بر آن سخن در آمد ۱۲

جمع آورده و آن گشت که در این کتاب
چون دل از جای بول جلد آن نیز بگفت
خدیجه بگفتش که ای رسول خدا
لا یفعل کذب الا بامر الله و تعین الله
و نودی التیمیم خدیجه بنی النبی
انکرت و انفعیل از یک الاخره حسن الودع
حکایت حسن الصوت حسن الیقون حسن الیعمل
حسن الیبره و السامع کذا قال السامع

چو غم منجوری نیک سیرت نوی	تو میکند حق همه نیکوئی
تو قطع جسم را ندانی حلال	کرا نه بخونی ز کار عیال
شب و روز با کس سازش کنی	بد بخونی ضیف سازش کنی
ز پادشاه را دستبازی دنی	بباطلین نزد دهن خوار بی دنی
بر آوردی از رستی نام را	هی جای پوسته ایام را
این در است پذیر آمدی	بدست قوی و شکیر آمدی
کنی نیکوی با فردماندگان	نشینی بد بخونی را ندگان
کسی کو از نیگونه دارد صفات	کجا افتد اندر غم حادثات
بدان تار و داز دل او الم	بر دشمن خدیج سوی ابن عم
چو بود او بدین نصارا امام	تبفیر انجیل مرد تمام
به کی دیدگی ویت او بصیر	به بری دلیل نصارا و پیر
بد و گفت بشنو تو ای کاروان	محمد چه میگوید اندر نهان
چو شنید آن ابن نوح چنین	بپرسید کیفیت از شاه دین
بدان مرد دانست اندر نهفت	ز حالی که رود او ملک گفت
بگفت اندر آمد به هشت فروز	نه دیگر کسی غیر ناموش بود

خود این کس به است که از ازل
 بشارت ترا کاندین زودگاه
 تو خود آن بوی کرین بیشتر
 بود زود کاند به جهان
 رسد مرزا حکم از دود الجلال
 در رخسار اندم جوان بود
 که قوت ازین شهر بیرون کنند
 بدو کعت احمد که اشی باور
 بکفتای قوم از نیسان کنند
 نیاورد کس چو تو آوردی
 اگر باشم از نور در کار تو
 بجو لا مگر دشمنان غوی
 بسی بر نیاید که آن بخت
 در آن غم خوری استعالت یافت
 چنین دگر آینه آئین بود

بجوی زود آمد به کاه کاه
 رسول خدای تو ای نامدار
 از دود داد میسی مردم
 ز حق امریابی بامرسد آرد
 که با اهل کفر آئی اند
 بجان زنده و با توان بود
 مقام تو در کوه و با بون کنند
 مرا این قوم بیرون کشند
 براه عناد تو جولان کنند
 مگر آنکه شد عالمش دشمنی
 شوم از دل جان خود با تو
 رسانم ترا باری بس قوی
 ازین دامگاه غبار خشت
 زمان ظهور رسالت یافت
 کجا خالی از صوت دین بود

انفرد

ع
 طبع این بیت است که از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم روایت شده است
 در مورد بیت و احاطت در آن از شوق طالعان برین نیست

زمان نبوت چمن دریافته
 با ستم محتاج یاری نشد
 از بنی نمود و آتش را زدن
 ازان ابن مسدود چو لب بر
 ازان لپکه آمد ز غار
 سه سال از سوختن یاد فرود
 چو دیدش ز دیدار خود
 نمایان شد در نظر مرغان
 بگفت که من دوست دارم
 برادر شمرنده را ای کریم
 در آن ملت آتشاه چون ملک
 بر اسر بدو یاره در نفست
 سبک روح آمد فرود از هوا
 ازان پس در آورده نزدیک

ازان را که در این عالم بود

انشا می کند که این غرضت و سوره
 که در این دنیا و دنیا دار
 بهشت و بهشت و بهشت و بهشت
 تصدیق و تصدیق و تصدیق

بهمنیاج تصدیق بشناخته
 چه شد که بخدمت کزاری نشد
 پیش خدیو ز حالش بیان
 مدد محاب دورا فراموش
 نشد روح نازل بران
 تسلیمش آهستگی می نمود
 با هستی کارمیدان
 بنوی بدو بر کشادی
 شب و روز در بند کار توام
 چه داری از دیدار من ترسم
 بگری برش دید زیر فلک
 بخانه شد و ز طوبی بگفت
 رساندش ز حق تم غاندر بجا
 ز حق و حق و حق و حق

فی سلم الوعی و ذکر الصلوة و ما يتعلق بها

بود و حی را چند قسم از خبر
 دوم آنچه القا میکرد و مع
 سوم آنچه جبریل روشن نفس
 بعد میرسانید و حی از خدا
 چهارم از ان آنچه امیر پیش
 در غیبت از پندیشان که
 بدین قسم از قسمها سخت تر
 بشرش حی بر زمین آمد
 پنجم آنچه جبریل روشن روح
 ششم آنچه بر آسمان نمود
 بود هفتین پیش روشن نفس
 بود هشتین آنچه در وقت دید
 فرود آمده روح برو بکا
 نادم که جبریل آمد فرود
 چو سوی بر آسمان شد راه

نخت آنچه در خوش جا
 پوشیدگی در دل او فتوح
 نشتن میکرد بر شکل کس
 که ناید گیرد از او مصطفی
 در آمد چو بایک در آتش
 نفهید آنرا خراواندگی
 که ظاهر بر احمد شد زان
 ز بارش شتر بر زمین آمد
 بشکل خود و لور و ش از آسمان
 بجای که در وقت سراج بود
 خطاب خدا بی سیاهی کس
 زیزدان خود شکار آینه
 ز آلف خود بیت و جای
 ز اشعار شربار لغزین
 فروتر نماید ز چل بار و ده

<p>فصل فی بیان تقدم بعض الکرام علی بعض و بعض الکرمی علی بعض</p>	
<p>نخت آنکه کردید دعوت پذیر بزرگیک بعض آنکه اقدم بود ولی عمر آن صند نام و ر بزرگیک بعض ابن نوفل درین جایکه شیخ ابن صلاح که سدیق سابق بود در حال</p>	<p>که بجاه بار آمد و چار بار ز جریست نزدیک اهل صواب نماز است کامخت روح الامین و دعوت طیل و در کت بروز ز زمان حق بچخانه نماز که خود دعوت اول شد لازمی قیام شب آنکه تلقین حق همان بچخانه نماز آمد</p>
<p>خدیجه است و صدیق روشن ز مردان علی مکرم بود ز ده سال آنکه نه بدبسته مقدم تر آمد ز اهل تقیین چنین دید اندر ریت صلاح بصیان علی ولی بی مثال</p>	

فصل فی بیان تقدم بعض الکرام علی بعض و بعض الکرمی علی بعض
نخت آنکه کردید دعوت پذیر
بزرگیک بعض آنکه اقدم بود
ولی عمر آن صند نام و ر
بزرگیک بعض ابن نوفل
درین جایکه شیخ ابن صلاح
که سدیق سابق بود در حال
که بجاه بار آمد و چار بار
ز جریست نزدیک اهل صواب
نماز است کامخت روح الامین
و دعوت طیل و در کت بروز
ز زمان حق بچخانه نماز
که خود دعوت اول شد لازمی
قیام شب آنکه تلقین حق
همان بچخانه نماز آمد
خدیجه است و صدیق روشن
ز مردان علی مکرم بود
ز ده سال آنکه نه بدبسته
مقدم تر آمد ز اهل تقیین
چنین دید اندر ریت صلاح
بصیان علی ولی بی مثال
فصل فی بیان تقدم بعض الکرام علی بعض و بعض الکرمی علی بعض
نخت آنکه کردید دعوت پذیر
بزرگیک بعض آنکه اقدم بود
ولی عمر آن صند نام و ر
بزرگیک بعض ابن نوفل
درین جایکه شیخ ابن صلاح
که سدیق سابق بود در حال
که بجاه بار آمد و چار بار
ز جریست نزدیک اهل صواب
نماز است کامخت روح الامین
و دعوت طیل و در کت بروز
ز زمان حق بچخانه نماز
که خود دعوت اول شد لازمی
قیام شب آنکه تلقین حق
همان بچخانه نماز آمد
خدیجه است و صدیق روشن
ز مردان علی مکرم بود
ز ده سال آنکه نه بدبسته
مقدم تر آمد ز اهل تقیین
چنین دید اندر ریت صلاح
بصیان علی ولی بی مثال

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

سکندراندره افروزی حاضرت برات کن گذشتند و سفاقت اغا در کرمه و لوزان ملک مخصوص در آمدند و نمودن الی و قاصد شیخان

[illegible][illegible]

و ایزان آن و ایزادادن کفار قریش آنحضرت را که حمایت بستن
ابو طالب و دست نظم طالبان در از گرد و حالات دیگر

<p>سه سال آن شهنشا و الا تبا نشده منظر اندر چشام مضم پس آن افتاب سپهر کرم بی امر و نهی آمد اندر قریش کشیدند و از تولای او در آن دعوت آن دیوساران بسال چهارم بتابید او بابل قریش از جفا و عناد چو میخواستند که تیزی کنند ابو طالب کینه کش تا ختی چنان شد در آن داوری شغل قریش از ره کینه بجای شدند بقتل با هم که از مردمان</p>	<p>با خفای دعوت همیگرد کار رسید امر فاصدع بما تو مرش بر آورد و از راه دعوت علم نخود بیج خوردند از بغض و طش فتادند در بنیدای او مردم از دیوساری برو کمر بست ابو طالب تا مجو در آن سال از بهر منع ایستاد بایدای او گرم خیزی کنند بدان کینه کیشان پر دختی که کمتر رسیدش ز بدخواه نج ز هر سوی در بند ایداشدند هر آنکس که مسلم شود پیکان</p>
---	---

بتازیم بروی ز راه عتاب
 نشد داعی باز دعوت جدا
 شدند از همه دشمنان صفا
 بخر بولهب کز لب سوز داشت
 دگر اقرار با نیز یارش شدند
 یکی روز آن سرور سروران
 سخن گفت از راه اندر رود
 جوان لفظ در گوشش افتاد
 دیدند کفار بی عقل و هوش
 ببول طالب انگاه از هر گران
 که بسیار او را با تا بکے
 گفت اگر ناد مایل شود
 من او را بدست شما بپریم
 برانداز زمان در خطابش گیت
 که والدین زمره بدسکال

کشمش ز غلب و کینش عذاب
 بی کرد دعوت ^{ای شیرین} براه خدا
 چه بوطالب و چه بنو هاشم
 عنادی بد و در شب روز داشت
 حکم قرابت بکارش شدند
 کمر بست بر دعوت کافران
 بد و بود بوطالب زورمند
 پریشانی بر پریشان فتاد
 در آنکس ایذا نمودند جوش
 بتندی گفتند آن کافران
 کمر چیست داری بتاییدی
 بغیر نصیب که فاصل شود
 بجز بر رخای شما ^{بجوشتر} شکر
 جز این نیست مضمون و مقصود است
 بانیای تو در نباید مجال

نیارد که ایدارسند ترا	ز خواندن سونی رنج خواند ترا
بدل آنچه داری بایشان بگوی	مدار از کسی ترس در هیچ رود
کیش خلق از ورطه پای لغز	نخک باد چشم تو زین کار لغز
بس آنچه گفتی که ای خیر خواه	ز مان خویش را ازین دامگاه
بی راست گفتی و کار اینچنین	نه اندرین داوری جز این
بدین کشی مردمان را که آن	ز هر دین بود بهتر اندر جهان
اگر از ملاست ترسیده	نه بر طعن دشنام کس دیده
مراجبت در راه می یافته	ز سلام آگاه می یافته
بدین تو از جان بکوشیده	ز کس دین پاکت بنوشیده
همی گشت آن دلنواز همه	بگرد همه چاره ساز همه
همی گفت کای مردمان بگردید	بدان خالق انس جان بگردید
ز کار بتان روی کردن شوید	بجان بسته حکم نردان شوید
کسی را شرمش نیاید شمر	به توحید او دل نباید سپرد
کلفتی بمردم نهان بولهب	میائید نزد یک ادای عرب
بگوید که ادیان ابای پیش	کندارید و باشید بر رای خویش

شمرند جمیع از آن کاوانش
 گروهی بجنونی او مقر
 یکی روز گفت از خشم و طیش
 که در ابلج کاند ریختارند
 بپاید که او را بدست کنیم
 چو یابندش از منقصد شهن
 یکی گفت زانها که در خاصم
 یکی گفت کاند هر د و فنون
 یکی گفت از انها که در طاهرش
 یکی گفت در پیش نو و کهن
 ولید تب کار شفته حال
 زور کا بتاش توان جمع داشت
 نه از شاعری وصف باید نمود
 مانند بدین کار نا کار او
 کس این وصفها را نراند بد

ز جا و دو گران جمعی از شاعرانش
 گروهی زد هم کمانت مصر
 بهم متفق گشت یکسر قریش
 مبادا شود دین او دلبند
 بمردم از و نفرتی افکنیم
 تا زنده پیش وی از رکذر
 از و از کمانت برابریم نام
 از و کرد باید صفت از جنون
 نباید شمردن مر شاعرش
 بجا و دگری کرد باید سخن
 بقتا که سودی ندارد خیال
 نه وصف جنون کس تواند گماشت
 نه از ساحری نفع یابیم و سود
 مگر باشد در کوه نکر دار او
 بجز سرکاری نماند بدو

گفت انگی همچنان منت از آن مردمان که چرخش رسید یک روز معونه آمد برش کشید از عادی که بود نهی ابو بکر شافت اندر زمان همی گفت خواهید قتل دلایل رساند هرگاه ما یک روز نزد یک بیت الحرام فرمایند تاخت از جهل بر نیاست برداشت سر مصطفی از مقصوره زهرادر آمد بر شکسته بیداخت دوازده چو فارغ شد آن شاه دین نماز ز حق خواست دای زهر دوان چو زینکوه درخواست از حق گفت آن مومن آل فرعون بخت بجان یاری مصطفی برگزید پیمید در جامه خود سرش که تا بدشت مصطفی نفس رماندش از دست آن سنگین که آورد از حق دلایل کند و رولب حسبی را بسمه شد آن انس و جان امام بسر بر نهادش شکسته شتر بماند در خنجره ایان حفا بر شفت از کار آن خصم بناحیه بردشت احمد شر بر آورد دست از کمال نیاز بلا بدی از برای بران مردندان مردمان غنوب	
---	--

دفاع علی مومن آل
فرعون بخت بر باد رفتون
بدان قبول بداند ز قد جاکم
بالنیت من یکیم

جو چاهش مکنند در پیش راه	سر انجام افتاده در زیر چاه
فرونی چو کردند در گاه بدر	فتاده و نهند در چاه بدر
ازین پیش کا فتاده بترن چاه	شد از لطف رستم بد و داخه
بدستان خود آنهمه بترمان	بنقاده در چاه نالاش کنان
در اید آتشیدن اختیار از دست اشرار و محاصرت ایشان ملک حبشه و گرویدن نجاشی ملک حبشه تهاشی یا بن اسلام	
بدانگونه کان شاه جن شیر	ز کفار میدید رنج و ضرر
ضعیفان اصحاب او نیز هم	کشیدند از دست ایشان تم
ضعیفان اصحاب را کافران	نکندند در پنجای گران
بدان تا بدین آن زمان نکر وند	بان شاه نیکان بجان نکر وند
بد افتاده در بند رنج و کمال	ز جو حسودا بیدین بلال
ابو بکر صدیق او را خرید	ز کتبت نسوی دوست کشید
نخستند عمار را کافران	همراهی والدین آن زمان
بران ظالمان شاه عادل گشت	ز مظلومے شان دل آزرده گشت
مکعبا ز صبر و رضا گذرید	سر انجام محمل بخت برید

<p> سوی ام غار و آمد پیش بزد شدند در فرج او گرفت مکشند و کردند حالش تناه نشسته بدست آن اهل کین که قومی به بد سیرتی چون شیر به تندی جوانار و بگری چو دود ز احوال آن شاه سایل شدند بباید که پرسید از وی سه چیز سبک تاخته در طریق خدا بجز مردم که فغان در نهان به پیرامن رنج مسکون گشت مرادی نه بد خبر سکندر کرد نشانی که آن بی نشان بود بتاج رسالت بود تا خود بود مرد مفتون نه بعبیر او </p>	<p> ابو جیل حجت از جای خویش درشتی نمود آن لعین در رشت همان والدش را در آن جا چکا از ایشان کسی بیشتر ز اهل دین چنین آمد اندر خبر از قریش برفتند سحان به پیشین پیود چو با آن چووان مقابل شدند گفتند کای اهل عقل و نمیز نخست از کسانیکه بهشت را بنو است مقصودشان همان دوم زانکسی که چوره در توشت از نیکس که حبتند از وی خبر سیوم زان حقیقت که جائز او اگر گوید از سر هر یک خبر ز کیفیتش که نشد راز کو </p>
--	---

همه تیره رویان زمین بود
 بختند زان بحر علم و تمیز
 بفرمود فردا بگویم جواب
 اگر حق نخواهد بفرمود باز
 پس از مدتی بروی آمد فرو
 پس آن راز کو پیش نشان ^{بخت}
 ز کیفیت روح استاد کرد
 ازان راز هر چند بد با خبر
 چو شد جور کفار از حد فرو
 صحابه فرمان آن دین پناه
 بساکن سال حبس بهنج
 چهار از نسیان از حال
 ز دریا چه ساده کز جواز
 نجاشی که بد باد شاه حبس
 از مردم نخت آنکه با اهل خویش

دویدند و پیش احمد خود
 بسایل گذارش ازان هر چیز
 جوابی که آر و براه صواب
 ازان وحی گردید تا خیر
 بیانیکه بحر ازان هرست بود
 ز اصحاب کشف و سکینه گفت
 قل الروح من امر راید کرد
 بنا محرمان باز نمشود در
 برد بحر و بزران ستم موج ^{خون}
 بسوی حبس در سپردند راه
 بامک هجرت شده شغل
 نمودند سوی حبس انتقال
 بکسب شر در رسید فراز
 امان دادشان از آن کشمکش
 بسوی حبس راند خاطر ریش

چون ماه حبس سال

خلیفه سوم بود بالاتفاق
 ارغمان رخت ^{که در} ^{آید}
 نیامد بکه از آن شاد و بهر
 دل مصطفایافت برخی لال
 زنی آمد و پیش احمد گفت
 زن خویش کرد بمکب سو
 بفرمود احمد که عثمان کیست
 نکرده است باز و به خود سفر
 جوان در جوار نجاشی هم
 دل شان ز هر رنجی آسوده
 پس مدتی آمد آنجا خبر
 شب در روز در کار پیغمبر اند
 بدین گفته روز بی آید رفت
 برون آمدند از حبش در زمان
 رسیدند چون پیش که زد و
 بشد هر یک در جوار یک

چو شد اندر آنجا برت ^{از} ^{آنجا}
 بشیری که شد باسلامت ^{بهر}
 که چون ^{خزنی} ^{تو} ^{بشد} ^{شش} ^{اند} ^{از} ^{آن} ^{حال}
 که دیدم که میرفت ره درخت
 همی رفت از ترس دشمن تزار
 که کس سابق از وی درین ^{را} ^{انست}
 پس لوط شخصه از و پیشتر
 برستند از آن جور باشی هم
 غم و رنج دیرینه فرسوده
 که کفار عالم کُش کینه در
 زازرم و از آتش نکرند
 نکرده در بودن آنجا درنگ
 سوی که گشتند از آنجا روان
 بتحقیق موبست کان نبود
 بکه در آسود شد اندکی

بس مدتی باز از انجا بگیا .	بملک نجاشی سپردند راه
در آمدت از مومنان بیشتر	بملک حبش راند شد بیشتر
هم از مومنان بفرستید	بسوی حبش عت از کمر کرد
چو دیدند کفار بی راه و رو	بملک حبش خلق را راه جو
روان عمر و بن عاص را زان دیا	فرستاده سو نجاشی بکار
بدوشکشان از اندازه بیش	فرستاده تا بکرد و سوی خویش
چو شد عمر و بن عاص در پیش او	بسجده شد و بر زمین سو درو
نخت آنهم شکش پیش کرد	سرانکه سوی مطلب خویش کرد
بس مدتی دلا به و اگر دلب	رسانید پیغام اهل عرب
نجاشی ابا کرد و گفتا که من	نکردم بپنه جوی را دل شکن
نشاید که بهر دل سرکشی	کنم ناخوش از غم دل ناخوشی
هر آنکس که در دام غم اشیر	رماندنش باشم ناگزیر
بهر بی پناهی بخشم پناه	بهر دوا خواهی شوم دوا خواه
کسی را که جز غم نباشد بدو	چو باید سپردش بدست عدو
بفرمود انگاه تا مومنان	رسیدند در پیش او بکنان

چو رفتند در حضرتش خاص و عام
 عجب کرد کایشان چو درگاه^{رفتند}
 برو گفت جعفر که ای نامور
 بگفت خیمه بر ما که کس
 گشت اندر سرای وجود
 بس انگاه بر خیز احکام شرع
 بیا که شافی و وافی بود
 ز کفرا آمد روشنی نهاد
 بگفت از حامی که حق از ما
 بخوان اندکی تا بکوش اوم
 از آن بجز غارای بوشمند
 ز آغاز مریم بلکن نگو
 بخاشی چون آن لفظ و کشف^{شد}
 دو چشمش که از خوف حق تر^{شد}
 در آن جسم کربان نبود نشان^{شد}

ستادند و کردند اور سلام
 بسجده چو اسر زیندختند
 چو جعفر بگوید با حسان سمر
 بخرق نشد سجده را این پس
 بخرق تعالی سزای خود
 بیان کرد پیش وی از اهل دفع
 بکل عویصات کافی بود
 بر اینه بجان بخاشی فتا
 فرستاد سوی رسول شما
 دل و جان خود را بکوش اوم
 بدامان سائل نشان در چند
 بخواند آینه چند در پیش او
 ز چشمان او چشمه چون^{شد}
 روان بچو جعفر ز جعفر شده
 زمزم در افتاد روح از آن

میدار در او چه چیز نیست مگر خرد الله تعالی که خدای عالم است که هر چه در او است را میسر گردانید و در او هر چه که خواهد بود میسر است و آنست که در حق تعالی است

شب و روز در بند کارم
من از قوت دین بر آن کمر
ازین کار بوجمل آگاه گشت
بپیچید هر چند از کار من
ز روی قرابت جوید خال من
رماندم از دام اس قبال

کر بسته کارزارم شدند
همی ناختم آشکار و نهان
ز بس اندیش روی چون
شد انگاه مانع زیبار من
نشد بر سر کینه از حال من
بود همچوین فال عین الکمال

در کربستان کفار قریش را بدای انحضرت صلی الله علیه و سلم در آن
و شفقت نبشتن ایشان بعدم مراعات او در سال دهم و بالا
شدن آتش فتنه و فساد و اقطار عرب و ذکر وفات ابوطالب
و ام المومنین خدیجه رضی الله عنهما و حالات دیگر

جو دیدندان کا دران غوی
نچو دبیج خوردند بر کل مار
ورون قبایل ز فرط عناد
بستند بر خون احمد کمر
رخوف ابو طالب سر شکن

بدان هر دو دین سنین فونی
را آرام ایشان برآمد و مار
پاشد درفش حفا و فساد
بزد موج در یای خوف خطر
نشاندش کین شان شعوزن

شب و روز در بند کارم	کر بسته کار زارم شدند
من از قوت دین بر آن کمر	همی تا ختم آشکار و نهان
ازین کار بوجیل آگاه گشت	ز بس اندیش روی چون گل گشت
بپسید هر چند از کار من	شد آگاه مانع زیکار من
ز روی قرابت جوید خال من	نشد بر سر کینه از حال من
رمانیدم از دام این قبال	بود همچنین خال عین لکمال
در کمر بستن کهار قریش بر ایادی آنحضرت صلی الله علیه و سلم در آن	
و وثیقت نشستن ایشان بعدم مراعات او در سال دهم و بالا	
شدن آتش فتنه و فساد و راقطار عرب و ذکر وفات ابوطالب	
دام المومنین خدیجه رضی الله عنها و حالات دیگر	
جو ویدندان کاوان غوی	بدان پرو و دین منین قوی
نخ و پیچ خوردند بر شکل مار	زارام ایشان برآمد و مار
در و ن قبال ز فرط عناد	پاشد درفش حفا و فساد
ببستند بر خون احمد کمر	بزد موج در یای خوف خطر
ز خوف ابوطالب سر شکن	نشد آتش کین شان شعوزان

بامر خدا چست دارم میان
 کمر بسته ام جنگ و بیکار را
 برین کار چون ایزددم بر کما
 مرا اگر تو خدمت گذاری کنی
 سعادت نصیب تو باشد ازو
 بگردست کوتاه داری بکار
 چو این گفت برخاست از محفلش
 قسم خورد و گفتا که نازنده ام
 تو می باش با کار خود شغل بنج
 نیارند البته اهل قریش
 بتو دست برو که ازندشان
 ازینها شو پیچ اندیشه ناگ
 تو فارغ ازین ظلم و بیداد باش
 بهو طالب آنکه بخویش از خویش
 ازین داوری کرد آگاه شای

مرا حاجی او هست در هر زمان
 با خورسانم من این کار را
 معطل چنین چون تو اتم گذاشت
 بهر پای و سناری کنی
 ز حق نصرتی بر تو باشد ازو
 خالیت یاری رس ما و یار
 رگفتار او بس قوی شد دلش
 ندانی گزینان پراکنده ام
 گنبدان تو باشم از درد و رنج
 که از درد سازندت از خشم و طیش
 بسوی تو دیدن نیارندشان
 بکار تو ام تا نرفتم بجاک
 خاک باد چشم تو و شاد باش
 فرستاد کس خواندشان را به پیش
 خرداد از کار بد خواه شان

در این ابیات که از زبان صغیر شده بود

بهم ساختند آنهم اتفاق
 بجز بولیب کس تفرق نخت
 از آنسو که ششم اهل قریش
 بکار خصومت نمودند عهد
 که با افریابی محمد که
 مباح مناجح مخاطب بکار
 نمود کلام و بخوید و داد
 بقطع رحم کار ساز آمدند
 بستند بازار بر رویان
 جو کردند از یگانه کین آوری
 که نایده آشتی در شمار
 سوی کعبه رایت برکنجند
 کیسه کان وثیقت در انداخت
 چو شد سال هفت از نبوت پند
 نشد تا سال این قرار از میان

ای در راه طاعت انکسوت

بنامید آن خسرو نه طباق
 که بود اندران راه پیوست
 نشانند آتش لبان جیش
 از یگانه با یکدگر بسته عهد
 نه کار اندکی دار دنی بے
 نباشد بدیشان درین دور کار
 دهد راه در سیم کهن راز یاد
 باندای نشان کرم نماز آمدند
 کشادند راه جفا سویان
 وثیقت نبشتند ازین دوی
 بجز قتل آن شاه دالالتار
 مران نام را در وی آونجند
 فرو ماندش از کار دنی که در
 مران واقعه در محرم رسید
 بزد موج خونین گران نالگران

بنو هشتم و جمله خویشان شان
 خسل بسود و بندایشان شدند
 گرد و پی ز خویشان شان زان سمت
 زاید ای شان دل پریشان آمدند
 که از این جور و جفا بگذرند
 ابو طالب را در آن در نهفت
 که با من محبت ز بهتان بری
 که حق این زمان از خدا بر گما
 ز جور و قطعیت بیانی که بود
 فرو ماند نام خدا و رسول
 اگر دی بود صادق اندیشا
 در کاذب آید درین گفتگو
 کشدند آن قریش آن سحر
 بیانیکه ناسخ در و کرد بود
 ز نام خدا و رسول خدا

بشک آمدند از غم سرکش
 ز بس ضیق و عسرت پریشان شدند
 نمودند بر حال شان حسرت
 پی نقض آن عهد پیش آمدند
 همان عهد نامه ز هم بردند
 بدان مردم لغی و طغیان بگفت
 چنین گفت پنهان درین دوی
 بران نامه کاند چنان گفت
 از آن عهد نامه فرو خورد و زود
 نیارست کردن در آنجا حول
 مبندید بر عهد پیشین
 کنند آنچه خواستند آنکه بدو
 بماندند بر جای خود منفعل
 هم از خدا و خداوند خود بود
 نشانی بماند در آنجا بجا

بیابید البته رشد و فلاح
 اگر هم بودی از رورگار
 شب در روز در کارا بودی
 نمی ماندم از کارا و بی خبر
 چو شد مدت زندگانی تمام
 چو در پیش ایشان از نیگونه
 دلیل سبیل خفه و حله
 چو دیدش به جزمند مات
 که مر دین زمان غم همراه
 چو در گوش او در رسید این ندا
 بسوی علی دید و گفتا تاز
 گفت او چو زین داکوخت بر
 بفرمود در روز زینش بموش
 چو کردند روی جنازه بر اه
 همی گفت از غم که ای غم من

در نیجا نجا و در نیجا نجا
بردن نامدی کار من زین شمار
بهر خیر و شر یار او بود
که تا باشد از دشمنان بیخطر
چه فاصل ازین گفتن و السلام
بحق جان بیدار واد و نخت
امام ولایت علی و لے
در آمد بر سر در کائنات
ز بهر خبر آمد تمیز بود
گریه در آمد رسول خدا
بجهنم و کفین او کار ساز
نه بر رسم و آئین اسلام
نعیران شدش آنکس کارکش
همراه او شد رسول الله
بدی دافع غم من هم من

دی بجا گفت یا رسول الله انما ماتت منسرا کافرحا واذنب قولا غفلا الله ورحمہ برود وپوشان او با بار خرد خداست اورا رحمت کن درو دمن برای وی مومنین خواهم گشت کمرو ازین امر نمکنند ہر حال

در اینجا بخاج و در اینجا بخاج
 بدون نامی کار من بین شمار
 بهر خیر و شر یار و بودم
 که تا باشد از دشمنان بیخطر
 چه فاصل ازین گفتن و السلام
 بحق جان بیدار واد و تخت
 امام ولایت علی و لے
 درآمد بر سر در کائنات
 ز بهر خبر آدم تمیز بود
 که درآمد رسوا خدا

2

است. خارج
است. اخن سوز

بجا اوریدی رسم را صلح	نکردی دمی خدمتم را یار
قصوری نکردی بکار من	نهبان من بودی و یار من
نکردی ز راه شفقت گذر	جزاک الذی غم فضا و
گذارش چو بستند از کار او	بگفت احمدش بود دار او
شکرت بالجمله این گذشت	باید ازین داوری در گذشت
چه خوشگفت سالار نام او را	نظامی نظام سخن پرور را
کعبه با چنان گوهر خانه خیز	چو بوطالبه را کنی سنکیر
چو شد پنجه دوز از پس این فاست	خدیجه روان شد ز دار نجات
همی بیت پنج سال با مصطفی	بسر برد از روی صدق و صفا
همی چو بند زین ساری سخن	مران عام را خواند عام الحزن
پس موت آسوده و عایشه	بشد گشته آسوده و عایشه
در آنکه که احمد تزوج نمود	از آن پردوزن عایشه بگرفت
ز شش سال گذشته بد سال او	که از هفت بگذشت اقبال او

در تیزی کردن ابولهب دساری آن دو دمان سوزز با نیان دشعد
زدن آن آنش خوی با صغای خسوزید بعضی افراد و دمان خود و دود

بر آوردن از کرم مهری را تشنه خورد و آن در جهان افروختن و ببرد
آمدن آنحضرت کرم نمایان با درون محزون از کوه بجانب فیصل و حالات دیگر

پس از موت بو طالب سرور از	شده بولهب عامی و کار ساز
چو بشنید ز آن شاه والا گهر	پناه جهان و امام بشر
بگوید که در نار شد راه جو	چو عبدالمطلب و چو قوم او
بر آشت دست از حمایت داشت	مرامات کار رعیت گذاشت
جفا پیشگی کرد با کافران	شکر خود او بود یا کافران
جفا پیشگشت انقدر بچو	که از مکه بیرون در آمد رسول
بسوی بنی بکر شد دزدان	نداوند امام امین را امان
چو اندر بنی بکر جای نیافت	در آن قحط حسان بقحط یافت
بدادند جای و پیشانی مانند	بدان جمعیت دل پریشان شدند
چو شانرا ز دل طایف خود ندیدند	روان خست از آنجا بطایف کشیدند
به بند سفر بدترین با عتیه	به همسرش زید بن حارثه
بدعوت در آنجا حوله کرد و اراکون	گرفتند با وی خطا و جفا
در آن فتنه عالم آشوب تر	بجان زید می بود او را سیر

<p> هر ضربتی کش ازیشان رسید رِس کز جفا متحن میشدی جوان آفتاب سپهر کرم سوی که در حال گردید باز بیای که بد غنچه و شیب را دل غنچه و شیب زان غمگشی بدست یکی بنده حق شناس ازان باغ خوش خوشه از غنچه سبک بنده در پیش آن خواجگار گرفت و بخوردن کراش نمود چو بشنید نام خدا را غلام بگفتا که این لفظ از هیچکس نفرمود احمد کجا جای تو بگفتا زینویم از پیر و نفرمود بشنوز من کرکس </p>	<p> سیر گشت در پیش رویش دوی شکسته سرو خسته تن میشدی در آن شام غم دید اندوه به بیچارگی خلق را چاره ساز بصد غم ازان باغیان شد فرا بنفاد و در پرور طنا خوشی که بود از رضای و نامش عدا فرستاده در پیش محبوب همان خوشه خوش بپوش فشان بسم الله اول زبان بر کشود فرود ماند بر جای خود ستم درین بلد نشیده ام کنفس که بینم در کونه سیمای تو بر این جان پرور عیسوی که از فریه دلکش بوسه </p>
---	--

ازین احوال حضرت
ایضا

گنجینه دانی که یونس که بود
 لغو سود یونس که محسوس بود
 تعلیم دین از کلمات بشری
 گنجینه اندام تراچیت نام
 بقا بقوت و انجیل نغمه
 درو یا فتم کایزوت در عرب
 کشند اهل مکه ز راه تو رو
 ز که بعد و ان برون کند
 کنون که چسب ^{از} دل بر نشان تراست
 ز جود تو افاق پر در شود
 چنین گفت و بر حبت از جایگاه
 بیکو و کشت سرست او
 چو شد حلقه در گوش او چون طلال
 نبع المقصود قریش آن زمان
 بحر طعم انکه نبرد رفت کس

خبرت مرا ای خداوند جو د
 بقین دان که ما را برادر بود
 بنی خدا بود و من هم بنی
 گنجینه محمد علیه السلام
 رفت تو افروخته ام هوش مغر
 فرست که جاری کنی حکم رب
 رسانند رنج و اذیت بتو
 بخونخوار کی قصه خونت کند
 سر انجام نصرت بر ایشان تراست
 ز دین تو روی زمین پر شود
 بپایش در افتاد چون خاک
 بزد بوس بر پای و بر دست او
 جدا شد ز ظلمات کفر و ضلال
 کس احمد در سناد بحر امان
 که نایب حق بود او را هموس

<p>پی طوف کعبه شد و اسلام اذا کرد آنجا دو رکعت نماز بسرستی اندویش از یاد شد همین که گردیدم از غم و نا بمدبوشیم نبود از غم خبر</p>	<p>در آمد بجهت رسول انام جو پر و اخت زانکاران کارش بدان سبب غشوق و شاد شد بیاساقی آن بابت غم ^{ای نماز} د بیک جام می شاد کردم مگر</p>
<p>بد خصم منکر چه خواهد کند گهی ماه بشکافد و گاه مهر که ممکن بود پیش او در محال بد و ممنوع گشته تا ممنوع شود سنگ گوهر شود خاز ز خاکش باوج فلک کشید منور شود عالم از نور او بدونیک گردد اگر بد بود</p>	<p>رسول خدا هر چه خواهد کند ز فرمان او نگذرد و سپهر کند هر چه دل خواهد بشو ماه سال بود ممنوع پیش ^{نهی} تا ممنوع جو اندازد از روی حمیت نظر بعین عطفوت بر آنکس که دید چو خورشید آنکه که بنمود و بنام ایزد آنرا که ایزد بود</p>

ایمانی که در این عالم است
باید از خصلت او در میان آید

که جهان شود بنوع حکم او	که انکل من کان مولی له
که از ارش گر حرف این دستا	چنین را اندزان شاه دین دستا
که چون رایت و یکپاون رسید	جو بهرام ابو جهل در خون طمید
چو دیدش به پیغمبری شهره گشت	برون آمد از شهر و گرفت دشت
دلش نیر گشت و غش ز روشد	براه سفر تو شد پروردش
بمیراند منزل منزل چو دود	بمی سوخت در آتش غم چو خود
بمی رفت را نگو نه آن نمیز	که نماند در اقلیم عبد العزیز
چو دیدش که در کفر بس گشت	بسر گرمی جیل چون انشست
در آرم پیش وی در رخ جوگاه	شد از دست سلطان دین خواه
بگفت ای بجانجوی روشن روان	ببازوی نصرت گرفته جهان
بفرم کن و دانش حیا گیر تو	عده زود میر آمد و میر تو
بناه جهانی چون آنست	همه ملک و کشور فرمانت
چو چشمت عده خسته کردی نهر	و در کردیت افتاد و در دار گهر
چو در جنگ آهنگ میدان کنی	شان پرشای و جولان کنی
بهرین که آب سنان میرد	روان میرد و تاروان میرد

<p> بعد با انصاف اندر زمان بکه فقیری محسد بنام ز بس سحر پرداز و جادو گرا بهر کار جادوگری میکند هر آنچه او بخواهد نماید عیان بر روی زمین هر چه هست آن است بگوید منم خاتم الانبیا هم بر زمین است اعجاز او گجا باشدش بر فلک معجزی جو زین معجز اندر حضور کسان هر آن دین که آبا ی ما را بود از آن آدم کاندین دادی چون شاه دانا از و این شنید هنر دشت دین فرستاد کس بخر از نای زمی معجز نشان </p>	<p> امان زمینی که باقی بمان ز نذلاف پیغمبری صبح و شام بدانند خلقش که پیغمبر است از آن رسم پیغمبر میکند هر آنچه او بگوید کند در زمان به خشک و به تر بنده فرمان او بود خاک من دیت را تو تیا یا بر فلک از وی اعجاز جو بیشتر ز بون کرد و عاخری فروماند او را سرای رسان از آن پس بخلق آشکارا بود کنی بنده را یاری و یادری روان گشت و تا نزد مکر رسید که دارم ز تو معجزه را هوس مصدق تو هر شایم زبان </p>
---	---

چو در یافت انشا عالم خبر
 بهر امیش چند صبح کرام
 از آن بدر زد جوشن کاظم
 چو در فوج شد از ره دور دست
 چو شد را نظر بر جانش قفا
 بعد عاجزی گفت کای شاه بن
 حال تو خود اصل بر معجزت
 بحسب تو نشسته گاهی با
 نیفتد فرد هیچم سایات
 ریس عطر بر دنت نشسته تمام
 دلیری که شیر است او را زبون
 شجاعت ترا و صلابت ترا
 ازین یافت از معجزت آب و آ
 بمعجزندی خاک را تاب ده
 چو کردی منور زین را مبر

هماندم و را آمد ز مکر بدر
 کواکب صفت کرد ماه تمام
 بدمان هر فرد بحری ز نور
 بر شاه رفت و بتخت نشست
 بلرزید و در پیش رو ایستاد
 تویی بالیقین بحر علم و یقین
 کرا احتیاج دیگر معجز است
 بود سایبان بر تو سحاب
 که نور خدایت همایات
 همه بوی مشک آید از تو مدام
 به پیش تو از رعب شد سرنگون
 شهامت ترا و عهابت ترا
 بسوی فلک چون نداری شتاب
 بمعجز کنون جراح را آب ده
 روانست بنور ماندن سپهر

بدجو نخواهم که سر برزند
 دو گردیده آید فرو برین
 کشد سر بردن از گریبان تو
 دگر رفته در آستین بسیار
 پس آن هر یک ای آفتاب جهان
 چو یکدم در آنجا شد آرام جو
 بگردد به پیرانش سفت بار
 دگر سوی مغرب رود زان ^{مکان}
 پس آنکه بگردد پس بگرد
 شود با هم و بدر گردین زو
 جو یا بدر ضاد و ر گرد پیش
 بدین معجزه جان ما شاد کن
 چو این معجزه از نو یا بیم ما
 بغرود کای ذوق ایمان ترا
 جو آید شب تیره آیم بنو

بوسط سما آید و بشکند
 یکی رفته در آستین بین
 بنابد چو رخسار تابان تو
 برون از گریبان شود تا بدر
 رود بر سر ^{قفسه} پویش ^{آزمایان}
 روان سوی کعبه شود نیز تو
 بمشرق یکی زان دو گیرد ^{فرار}
 که تازین دو بر نور گرد جهان
 بگردد چو هر یکی زود تر
 ز گردن پیش تو آید فرو
 در اندم بگیرد سر را خویش
 دل باز دام غم آزاد کن
 بدین نواز جان شتابیم ما
 غایم بدجو از میان ترا
 خود این سخن آنکه غایم بتو

چو عهد است و نیت بخت
 چو آمد شب تیره بر آسمان
 ز عالم همه تیرگی دور کرد
 ابو جهل بر چهل میدان بخت
 شد انبوه مردم در آن تخمین
 فراهم پوشد عالم از هر گران
 روان شد شوی شاه معجز طلب
 کبار صحابه روان در رباب
 چو آمد بر شاه انشا ه دین
 بمسند نشاند لب و انمود
 شب بیت و هشتم طلوع قمر
 رواکن بی حاجت بند را
 چو ز بگونه پیغمبر از روی شنید
 بمیدان درآمد شاه کامیاب
 بنوف طلوع مرا که عجب

بدولت بدولت سر رفت
 قمر سر زد و نافت اندر میان
 گران تا گران نور در نور کرد
 همه خلق را آن زمان جمع ساخت
 چو موران با پر چو فوج پر
 خبر یافت آن سرور سردان
 بهر همیشه مجمع از عرب
 چه مسلم چه کافر داند در کاب
 بنقاد در پیشین یا چون زمین
 گرای از تو گرفته نابود بود
 تو خواهی نمودن چنین نه دیگر
 فرود آورای ماه تابنده را
 فروماند مندر بیلان دود
 رخ او فروزان تر از آفتاب
 عجب ای که خورشید یافت اندر دوش

چو مهر اندر دیرگی سوز بود	نشب بود روز دل افروز بود
همدم ستاده پیرانش	بنظاره طلعت روشنش
بر آورد سبزه چون قلم	بلوح قمر حرف شوق زور قم
زایمانی گشت آتش شاه چیر	دو شد ماه و آمد زبالا بر زیر
برآمد بچپ از ره آسین	یکه از یسار و یکی از یمین
چو هر ایک بر آورد از بچپ سر	سر بوقبیس آمد او را مقرر
باو تاد چون گشت صحبت گزین	بزدید بر کرد قطب زمین
پس آن هر یکی رفت بالای فرق	یکه سوی غرب و یکی سوی شرق
پس بدگر شد بگرد جهان	یکی گشت انگاه بر آسمان
ز بهر اجازت در آمد فرود	بدستوری او فرافت زود
بوسط فلک رفت افشانده نور	که تا تیرگی از جهنم گشت دو
پس اندک شد از چشم مردم نیان	یک گشت چون روی دشمن جهان
جو عهد العزیز انجمن وید کار	بر شاه از مال و جان شد شمار
مسلمان پیش از جان شد	بدولشکر او مسلمان شد
ابو جهل مگر غبت زان جایگاه	که کرده است عالم محمد بقاء

<p>کنون سحر او شد بچرخ برین چو او رفت از مردمان غم برفت بکار می باقی من تو باش تو دانی و باقی که باقی بمان</p>	<p>همی کرد جادو و بروی زمین گریزان از آن خسته در آن دم برفت بیا ساقی ساقی من تو باش بمن ایندم آن جام ببارسان</p>
<p>مقاله هشتم در قدم بعضی انصار قوم انصار از مصر مدینه بعد از مدینه و در مدینه آنحضرت صلی الله علیه و سلم آمدن و طایف او شدن و هویدا شدن انوار دین سرمدی در مدینه بعد معاوت ایشان و حالات دیگر</p>	
<p>برون آمدن خوشتر از ششم خویش به یگانا باید شدن آشنا بصحران توان جستن آسایش بغاری توان خویش شدن نهفت در آن راه یاری بساید گرفت بشب میتوان رفت راه دراز ببید یک را بستر گذاشت بانصار خود خست باید کشید</p>	<p>چو شد جو رکاز از انداز بیش چو خویش کشید ندیغ جفا چو در ششم غم یافت افزایش چو در طاق شد دل ماند و جفت روان راه غاری بساید گرفت چو در روز و در عدد و رکنار چو دشمن بستر نظر بر گماشت چو از هر طرف دشمنی در رسید</p>

گذارش گرسیرت احمدی
 که روزی در ایام حج مصطفی
 ز اهل مدینه گرویده نشو
 رسیدند پیش او آن زمان
 ز قرآن فرو خواند آیات چند
 پس انگاه بفرمود کای مردمان
 بدعوت مرا پیش اهل زمین
 اگر از دل و جان بمن بگروید
 که از دعوت من پیچید سر
 چو قوم از یهود مدینه بهوش
 که مبعوت گردد درین گاه
 بگفتند با هم همه مردمان
 بیاید که گردیم دعوت پذیر
 که تا کس ز اهل مدینه بجا
 چو گفتند زینگونه با همدگر

گذارش حسین کرد از بخردی
 بیا بود بر عقبه از من
 که بودند از خست و زنج
 بدعوت او آن شد دین یار
 بر آن اهل دانش بیانگ بلند
 نیم هر که پیغمبر این زمان
 فرستاد خلاق چرخ آفرین
 از حق با سعادت ملازم شود
 به بنید صد محنت و صد خطر
 از آن پشته ترون بودندش
 رسولی که دین را کند استوار
 که این است پیغمبر این زمان
 نشاید شدن در ضلالت اسیر
 سبقت بجوید و برین افتدا
 بدو بگرویدند آن شش نفر

در باب دعوت بنی امیه
 در باب دعوت بنی امیه
 در باب دعوت بنی امیه
 در باب دعوت بنی امیه

رمیدند از کفر و دین یافتند
 بسال ده و دوشهشده و پنجاه
 همان سال از ایرد بے نیاز
 شد آن جان اندران روزگار
 که کی اینز و آنکار آرد پدید ^{از ايام دوزخ}
 که این جماعت کند پیروی
 که این کس آید که یاری کند
 که این گروه آید از کفر باز
 که آید که در دین درستی کند
 بدین نیت انحراف حق پسند
 جو بود ندبیر و نزر شد و فلاح
 براه یقین جز تردد نبود
 بهر محبسی راندنی شاه دین
 از آن قومها غیر آن شش نفر
 چون شش توانا توان یافتند

عروج با وج یقین یافتند
 بمعراج شد بر فلک از زمین
 فریضه شد این پنجگانه نماز
 شب و روز می بود در انتظار
 که هر بستگی باید از وی کلید
 که گردد از و دین ایرد قوی
 در آن دروغ غم غم ساز کند
 شود خلق سچاره راجا و سنا
 بر املق زند بایگ دستی کند
 بیاطل پرستان همید و پند ^{ای بیت ظاهر شدن}
 ندیدند اصلاح خود را صلاح
 در آن قیام عزیمت برودند
 بیان کردی حکام شرع متین ^{یعنی خلاص}
 کرد راه جهالت گذر
 ز اسلام در شتم یافتند

بسوی مدینه بریدند راه	زبان گشادند در وصف شاه
چنان شد که از او صاخر الا نام	بیا کند شهر مدینه تمام
زبانها شد از وصف او درشت	روانها بر آه خیالش روان
بنوف دلی گونشد آن او	نجاتی که نامد فیلان او
دل عالم از مهرش افکار شد	با صدی عشر واقع این کار شد
ز اوس و ز خرج ده دود	شدند آنکس از مدینه روان
ز پیش همان عقبه دیدار او	بدیدند گشتند در کار او
ز کفر و ضلالت بری آمدند	در این پیغمبر آمدند
که تا کردشان فیض پیغمبری	داین پیغمبر از غم بری
از ایشان یکی ماند در پیش او	جو تیر از و قابود کیش او
جوامد بسوی مدینه رسول	بهمراهش کرد آنجا حلول
از انجاش هر داصف پر تمیز	هماجر شمر دوز انصار نیز
چون آن مردم بر صدق و صفا	اجارت گرفتند از مصطفی
بهمراهش به تعلیم دین	فرستاد معصب سول من
ز بس معصب اصلاح احوال کرد	بجوانانست در آن سال کرد

از انجاده نفر از سید خراج بودند معصب
 در راه مدینه بن ملک بن رفاعه و ادراس
 بن خنیز و گویند معاصد و معوذ بسیران غفر
 در فاتیج بجای خود زید بن عقبه و افع بن ملک
 بن العجلان و سعد بن عباد و در عباد
 کوان بن عبد بن معصب بن عامر بن ثانی و عقبه بن
 بن الناصم و عقبه بن عامر بن ثانی و عقبه بن
 عامر بن عبدیه و دو نفر دیگر از اوس معصب
 ابوالشیم بن النسان و عویم بن ساعده و ابن
 جماعت در عقبه با خطرت بیعت کردند که
 بعد از انجاش یک بیایند و در دوزخ نمانند
 فضل و اولاد با خیریت اتفاق نمایند و در
 گویند از زمان آنحضرت صلوات الله علیه و آله
 رسم برین نرفته است

چو بر خواند قرآن بعد نماز	بدین آمد و خست افروزی ملاز
بنی عبد شهل بدو آمدند	براه یقین نیز بآمدند
چو بر دخت معصب ز تعلیمشان	ز احکام امیدشان بیمشان
بهرای ازدحام کران	چه از مومنان و چه از کافران

ذکر باز آمدن معصب بن عمیر رضی الله عنه پیش آنحضرت صلی الله علیه و سلم
با قوم انصار و استوار شدن عهد و پیمان در میان آنحضرت صلی الله علیه و سلم
و انصار رضی الله عنهم و مراجعت کردن ایشان باز بدین منوره

در آوان حج سوی مکه شتافت	جمال سپهر بران عقبه یافت
ز اسلام نهاد جبرزان گرو	پوشید کی یافت عز و شکوه
بهم انگاه انصار از جد و جهد	بجان و بدل بانجی بسته عهد
گفتند با مصطفی یک یک	که ای رهبر جن و انس و ملک
ز حکم تو سر ماننا بسم ما	براه اطاعت شناسیم ما
راعدای تو جان ستانی کنیم	با حباب تو جان فشانی کنیم
به بندیم بر دشمنانت کمر	بسوزیم هر عاصدت را جگر
دل جان خود را نثارت کنیم	چه مال و چه جان هر کارت کنیم

[Extensive marginalia in Persian script, including commentary and additional verses, written diagonally and horizontally around the main text.]

بخدمت کذلالت باشیم حبت
 هر آنکس که سویتو آید بجنب
 بخویم دوری ز تو هیچ دم
 بکوشش او ریم آنچه کوئی با
 بساییم پیش تو سر برین
 در آنکه که شکر کشد دشمنی
 به تیر و بنا حج پاکش کنیم
 ز فرمان تو ای شاه نامور
 ز عهدیکه ما را بود بایهود
 همه عهدشان را ز سر بشکنیم
 دلی چون تراقتداری شود
 تو ما را گذاری دل افکار و پیش
 بخدمت بد ازین قصه صدر الصد
 ز اندیشه دلهای خود شکنند
 بود جانمن بسته جان تان

بمانیم در عهد پیمان دست
 بجنبش نیاریم حبت و دست
 چه گاه نشاط و چه گاه الم
 بهشت کشیم آنچه جوی با
 چه در امر دنیا چه در امر دین
 اگر فی الملش باشد آهر من
 بر آرم تیغ و بگاشش کنیم
 تا بسیم روی و نه پیچیم سر
 تا بسیم روی دل خویش زود
 و اگر سر بر آزند سر بشکنیم
 مباد اخلافی بکاری شود
 به پیوندی انگاه با قوم خویش
 که این کار از ما نیاید صد
 منم از شما و شما از منید
 تنم بسته دایم بآبدان تان

بجز در طریق وفا گذرم	بموت و حیات از شما گذرم
بود قبر من جای من در شما	چو رای شما رای من در شما
بناید چون بجز سبب شما	من امان کین شوم بشما
چه در شعی و چه در کارزار	بود خط افتا فم قرار
ندارم درای وفا خوی را	تا بمزرای شما روی را
چو انصار از یگانه کرد و نکوش	در آن عهد و پیمان شد سخت
بگفتند گای رهنمای همه	امام همه مقتدای همه
اگر مال ما جان ما گاه کار	ز بجز خدا بر تو گرد و شمار
جز احبیت ما خادمان ترا	چه ابرت ضمان امان ترا
بگفتا اگر صرف شد مال و جان	بهشت است در آخرت اجر آن
بس آنکه همه منب فرمان شد	بجان بسته عهد و پیمان شد
خود این عهد قدرش بیشتر	بداز وقت هجرت کلم خبر
بس آن شاه دنیا شنش	ده و دو نفر کرد از ایشان
که در جمیع انصار هسترند	بهر کار از آن بجز محبت بدند
در عهد و پیمان ایشان گذاشت	بی حفظ احوال ایشان گذاشت

این قصه از حضرت علی علیه السلام است که در روزی از اصحاب خود فرمود که من را در این دنیا و آخرت چه سودی است مگر آنکه در راه خدا جان بدهم و در راه خدا کشته شوم و در راه خدا کشته شوم و در راه خدا کشته شوم

کی زانمیان بارسول خدا	گفت ای دلیل سبیل ها
بفرمای تا تیغ کین برشم	سرکشان زیر خنجر کشم
همیشه کافی که اندر منا	بهم آمدند از برای منا
بهرم بشمیر سرهای شان	بدرم بکنج جگرهای شان
برافروزم آتش باب شان	دوروشان بسوزم بتاب شان
ز آشوب گردان رستم نبرد	ز رسم سندان چالاک کرد
ز غم آسمان را بروی زمین	برآرم زمین بخرخ برین
براکیزم آشوب از هر در	که تا معشر از من بشود محشر
بفرمود احمد که تیزه مکن	درین داوری گرم خیزی مکن
ز حق تا کنون حکم سکاریت	چو آمد در زنگی در انکاریت
ز فرمان ایرد نشاید گذشت	ز هر چه او بگوید نباید گذشت
چو گشتند انصار فرمانبرش	هنادند سر بر زمین کبرش
گفتند باوی که ایشاه ما	برون آی ازین شهر همراه ما
زهی نخبه ما که بیانی بما	که سخت است در و جدایی ما
بیا جان ما باد فرمان تو	سوی شهر با شهربان تو

تو جانی و جانهای ماتن بود	بیایان جان بگو بمان بود
گفت از حق نیست فرمان هنوز	درین شهر ندیم بی آن هنوز
چو فرمان هجرت بفرستین جا	نیاید هنوز از جناب خدا
چو فرمان رسد رخت در رستم	بجای که شد حکم ننگ کشم
چو این گفت فرمود شازاد و داع	بدلها برافروخت تاریراع
ز چشم و لب هر یکی چون برید	در دوش رسید و در دوش رسید
برفتند آنکسوی شهر خویش	ز هجرنی دید تریز ریش
چو کردید از آن دید بانان جدا	در آمد سوکخانه نور خدا
چو اهل قریش آگهی یافتند	دل خود ز شادی تحس یافتند
طییدن بر خاک و کشتن است	کشیدند آه و گزیدند دست

در مهاجرت نمودن صحابه رضوان الله علیهم اجمعین بجانب مدینه منوره
بعد حکم شدن و پیمان میان آنحضرت صلی الله علیه و سلم و انصار و ذکر
شجاعت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

بس از مدت عهد صحب کرام	نمودند سوی مدینه حرام
براندند پنهان ز که بدر	که تا کافران نباشد خبر

چو فاروق قصد سفر کرد	سوی کعبه شد کرم تاز
دست اندر شش تیر بود و گمان	یکه نیغ چون از دما برست
در آنوقت کوشد بر کعبه زد	بر کعبه جمیع ز کفار بود
به پیر امن کعبه آن شهر از	بروید با جمعیت هفت بار
سوی مقام براسیم راند	دو رکعت در آنجا تعبدل خواند
چو از طوف فایغ شد و از صلیت	با ستاد بر خای خود پر ثبات
بر آورد برست پرستان خوش	که ناخوش بود روز آن میره
که بگذار دایم فرنگ را	پرستش کند روز و شب را
چو ز میگو نه با تیره رویان ^{مکفت}	بر آشت چون جنگ چون با گفت
که هر کوی باید که در این زمین	بیش بود که دگ و شبوزن
درین معرکه ترک تازی کند	بیاید بمن جنگ سازی کند
اگر پلین باشد شیر زور	به بند چنان کشم زیر گور
کسی را نمود اندر آنجا مجال	که راند سوی او بقصد قتال
هر آنکس که او را خدا یاور است	بد و کور خیر شیر زور است
چو کفار را دید در پیش خویش	بدان سان که در پیش خرمش

<p>بسوی مدینه چو تیر از کمان ابو بکر ماند و علی بشک فرو بست اندک کمر بر کمر نچو داندان کار و ساز در که یاری کمار و مروقت کار خود آن یار باشد مرا معنائ خود را بود همعنائ رفیق بدان شاه و ساز و سازمان</p>	<p>برون انداز که اندر زمان نماند از صحابه بک یکه چو بو بکر صدیق بهر سفر ز عزم سفر احمدش باز داشت بگفت از حق هستم امیدوار چو فرمان هجرت رسد از ما ابو بکر دانست کاند طریق بامید آن از سفر باز ماند</p>
<p>در اتفاق اهل نفاق بر سرم قتل آن قابل اهل شقاق و هجرت نمود آن ماه سپهر هزار برج خود بغار نورد و طالاقی که در راه رود به پیغمبر انصار را اتفاق پی مشورت انجمن خستند سرکرشان بود و اصل فتن در آن انجمن برز تو قیر و مجد باجراج و تغریب آن دایر کرد</p>	<p>چو دیدند اهل ضلال و نفاق دل و جان خود بر عزم ساختند ابو جهمیل از جهمیل در انجمن شد بلیس بر صورت اهل نجد کمی گشت زانجمن شور و سر</p>

از عزم انجمن

صفتی از این که در این کتاب است

یکی گفت زان مردم کین بسند
یکی گفت زان بدسکالان دون
ابو جهل گفت از هر دو دمان
بر احمد نیاز ند آن پنج کس
جواز خاندان های شنی فضا
بنو هاشم اندر که تعزیت
چو ابلیس از انگوته لبیس دید
بگفتا که در سایر کارها
بجز رای و جبهل کان بهتر
بران تا که صبح ریزند خون
نشستند کرد سراسر بر
جواهد سرشان سوی کینه دید
در انحال کاچه در اندیشه بود
گفتا که از حق تحت تراست
به وقت سحرگاه چون مصطفی

کرد و بند او را بیاید بکشد
که از روی کین باید ش نخت
بگیریم ما پنجاه سال این زمان
بلاکش نمایند در کینفس
محالست اندر عوام و خواص
نیازند بستن قصاص و
بندید و کفار او برگزید
ببانت غمها و آزارها
ببند دل بر مهر پرورست
بختند زان مشورت که بر
بهت همه تیغ بود و تبر
عنان را براه سفر در کشید
سبک جبرئیل آمد از حق فرود
درنگی کمن امر بخت تراست
برانشد که بیرون شود از سرا

علی ولی را که بدیاورش
 فروخت بر بسترش از زمان
 بر آنکس که از جان و دل کشتیست
 فروخت بر بستر آن شیر مرد
 که بروی چو آفتاب در نظر
 پیمبر که او را بستر گماشت
 که تا تیره رویان ز روی نفس
 پس پادشاه دین خوف کفار را
 درون و برون دید حفظ خدا
 چو آنگاه اشراق آن نور کرد
 ز روی زمین مشت خالی ربود
 بنقاد آن خاک شام را بسر
 از آن خاک که درون از غم نشاند
 کسی را که آن خاک بر سر نهاد
 جوهر فرق نشان بخت کمشت خاک

بنمود تا خفت بر بسترش
 فدا کرد جان را بر آن جان جان
 فشاندن بر و جان و دل خوشتر است
 پوشید بر دشت لعلش برود
 بر اند که هست او محمد ^{ای جاد و مخور} مگر
 ز بجز و آیت در آنجا گذاشت
 بدانند او را که باشد امین
 بجا در به سجده خسار را
 درآمد برون از درون سرا
 حق آنجا چشمان شان کور کرد
 بمشتی خست و راندخت زود
 فرود رفت در خاک از آن تا بسر
 فرود رفت در خاک سرهای شان
 نه خاک شد عاقبت جان بداد
 فرو خواند عنوان یس پاک

بنقاد آن خاک شام را بسر
 از آن خاک که درون از غم نشاند

از آنکه که گویانند
 خطبته مبارکه
 مدینه

روانش در پیش جفا پیشگان	ندیدند او را خطا پیشگان
چو خورشید سر بر زد از طلوعش	شود و کور خفاش از شفقش
در آنوقت گوشت انداخت	ابو جهل و دود از تنه گرفت
که همواره گوید پیش نام	محمد که ای مجمع خاص عام
اگر گفته من بجان بشنویند	بدینی که آورده ام بگردید
همه صل در ربط عجب با عرب	بدست شما باشد از حکم رب
ز دنیا چو در ملک عقبی شود	خداوند جنات دادا شود
و در آن گفته من به سچید سر	در افتید در ورطه شور و شر
هلاک شما در سرای محن	سر انجام کار هست بر دهن
در آن عالم از بس عذاب عظیم	بسوزید در اشتعال جحیم
نغم گفت احمد چنین گفته ام	یقین دان که من از یقین گفته ام
از انسان که دادم خبر از نهان	شود واقع از حکم حق و جهان
مبندار گفتار من سر سر	که هستم زیه و کفن بر سر
درین کفن من نداری شک	از ان امل و درخ تو هست یک
بس انجا هست ز خاک سیاه	بر آئینه بختان بنده خست شاه

ازان جمع ستور مستور شد	ز خود و تنگان ابله دور شد
درآمد یی سوی آن کافران	چو آنست هوسب ازیشان گران
درینجا نشسته بکار که آید	بکفتا که در انتظار که آید
بقصد محمد میان بتایم	بمقتد اینجا که بنشسته ایم
بمقتد سر مهر غلطان بچون	سحر که که بر بند نیلگون
بریزیم خوش بروی زمین	برایم شمشیر تیز از کین
ز درد و خجالت شد سرگران	بر آورد و افغان که ای خود را
ز پیش شما آشکارا بر رفت	محمد ز این بد کر نیجا بر رفت
ندیدید او را شما مردان	برآمد به پیش شما این زمان
بماندند دور و در طرکه	چو دریافتند آن خان الکی
علی مصطفی بد بستر برش	چو دیدند وقت که بسترش
بفرمود آگاه از وی خدا	بمقتد بادی محمد کجاست
بنزدیک صدیق شد زان طرف	پس آن آفتاب سپهر شرف
که مانند صدیق بود راست گوی	چنین گفت صدیق صدق جوی
مقتد رسیدنش نیمروز	که در برج مادر که نیمروز

<p> در دین برد و کردید و ستم پرست بگفت این راهی نیز باشد براه همین اندرین راه بهره توئی بشادی بر آورد از گریه جوش دو شتر بدو بود آورد و دیش که ای بنده مرکب ندارد و خرن بپنصد درم ز دوش خردیش باجرت گرفت آن سرسردان رساید از خانه در کوه ثور نهان داشت آن حال از کافران برون آمد از خانه در و شب بدو بود صدیق اکبر براه گهی در بین و گهی در بار نمودش خرن کار کردن پس چرا نازشی میکنی بر طرف </p>	<p> پدر چون چنین دید از جا بخت ز بهجت چو او را خبر داد شده بگفتا نعم یار این ره توئی پدر را جوان حرف آمد بکوش چو تیری ز حاجت آن است کیش بگفتا ازین هر دو یک برگزین بگفتا با بیاع کردم قبول پس آگاه آگاهی از بهران ز بعد سه روز آن شتر با نور ز کفار هر چند بود آن جوان بس احمد از آن شهر نایب شبان شب بمود آن ره چوماه همی تاخت در راه ستاندار که از پیش میرفت و گاهی ز پس بدو گفت احمد که ای پر شرف </p>
---	---

<p> بگفتا همی تا ز غم ایشاه دین که یا مهشت افتم در آن شکمش همه رنج بر جان محزون بود چو کردم جو جان خود را نثار امان جهانی و جان جهان دل و جان چو برده گذاشته بود بران جان جان کرده جان نثار چو در باد او بود از خود بری از آن شیر حق شاه روشن درو چو آن شاه دین رهنمای سبیل در آن راه بتافت اندک بیش او بکرزان ریش دریش ماند چو بردوش او آن یکا ز نشست چو از مرکز عقب آن بخرخ دور روان بر در غار او را ممانند </p>	<p> ز خوف تعقب خوف کمین تو خواهی شدن از میان خست کش ترا پای ازین دام بیرون بود تو باید که باشی نه جان فکار تو باید که مانی حبس کوهمان بدو حاضر از خویش در پرده بود که با جان جان جان ندارد قار پوشش بود در بند او کیسری ز خود دیدش اندر شجاعت فرو امام مسمی مقتدای رسل شد از رنج ره پای اسوده پیش بدوش خود او را سبک نشاند رسانید تا غار با این برست ببرد آنچنان ماه را سوی ثور خود آن بار غار را اندران غار راند </p>
---	---

که تا اندر آن موضع ننگ تار	نه آسیب گزوم به بند نه مار
هر آن رنج کو دارد آنجا حلول	خود را میاید نیاید رسول
ورون رفت و تا پر کند رخنه ها	ز بره زود در آن رخنه که جامه را
بهر رخنه بنهاد ازان پاره	که تاره نماند به بتیاره
هر آن رخنه کاند را بجای بود	که بری رخنه اش بر نمود
مگر رخنه ماند زان رخنه ها	که جامه کرد اندر آن جا و خا
از آن جامه چون دید چیزی نماند	در و پای افتد و شه را بخواند
چو خورشید دین اندر آن غلغله رفت	فروع حق اندر دل تار رفت
خاوی صدیق سر بر نهاد	در چشم بت در دل کشاد
چو بر بت چشم آفتاب جهان	چو کولب ابو بکر شد و دیدبان
هر آن مار گزوم که بر باش دید	در آن رخته که هر دم می گزید
بز و شعله هر چند نیران غم	ز بس گرم مهری نزد پیچدم
مبادا که شود شاه دین	نخسید هرگز بروی زمین
بسیار ز هزار و چشم ترش	قادر داشت بر جبهه انورش
چو آن قطره گرم بر رخ قادر	بر آمد ز خواب و دوزخ کشاد

روان دیداشک از چشم بربر	ازین	زین چوین غیبتم روش زریبر
بغضاکه با ماست حق غم مخور		چه داری دل خود زانده و ده پر
ازان یافت صدیق تسکین تام		ندادندش ایذا ازان پس ملام

در رستن درخت مغیلان و تیندن عینکوت و بضیه نهادن کبوتر و رسیدن
 کفار بر غار و بتقراری کردن امیر المومنین صدیق اکبر بر ضد و تسلی کردن
 آنحضرت صلی الله علیه و سلم او را و بازگشتن آن عقرب و ضعیفان زحل
 خوی از شایده این معجزات روشن از غار نور

در انظار چون مصطفی کاشی	درخت مغیلان بر آن غار رست
سبک جفت کونز مرد لانه کرد	در آن تیره شب میزد در خانه کرد
بیا که گشت در گنج غار	روان عینکوتی شدش بر ده دار
رسیدند کفار از هر طرف	به بستند پیرامن غار صفت
در انحال بو بکر از اضطراب	بد و لغت کاشی شاه عالیجناب
اگر کافران سوی پانگ کردند	نصین است کایشان بمانگ کردند
بفرمود احمد که ای هوشیار	ازین شور بختان هر کسی
چه باشد کمان تو با آن دوس	که ثالث بود حق در شان دوس

دو یار دگر برشتند زود	بر اندن باد پایان چو دود
طریق سواصل گرفتند پیش	بجلدی دراز برق بود پیش
در آن روز و شب همچو باد بهار	بیکجای نگرفت هرگز قرار
چو روز دگر گشت آفتاب	چو مس تفت شد خاک صحرای تاب
ز عجز بغیر رسول انام	طلب کرد صدیق اکبر مقام
فردید سنک که با سایه بود	زمین کرد در سایه هموار زود
یکی پوست همراه بودش براه	بمیدخت تارست شد خوابگاه
برو تنگ کرد آتش کامیاب	فروست چشما خود را بجا ب
شانی در آن دادی پریش	با طراف آن می چرانید پیش
طلب کرد صدیق از آن مرد شیر	یکی طاس پر شیر دادش که گیر
سبک بست از وی قدح را	ز بهر برودت درو کرد آب
چو شد سرد برداشت از جا	ببردش پیش رسول خدا
سند مصطفی شیر از دوش کرد	رفت پس بزمان جوش کرد

در معجزات چند که در انشای راه ظاهر شده و استقبال انصار و دخول مدینه
 بسامعزی کا ندن راه دور

از و کرد درگاه رفتن ظهور

شمر دنت و نادان معجز
 از آن معجزات است آن معجزی
 سر و چو را نداسپ در آیین
 بسر گرمی آنکه در ره شت
 چنان یافت در حضرت حق نبول
 چو آگاه بودند انصار او
 بهر باداد از سر انتظار
 از آن پشته که اندران راه
 ز هر جانبی سر برافشته
 که کی آید آن جان عالم ز راه
 کدامین زبان عالم تنگ و تنار
 کدامین طرف اندران کند
 کدامین بصر گیرد از وی ضیا
 کدامین کس از وی رساند خبر
 زمین قد و شش کدامین من

غنی گشتن ام اکتف ز شات
 که شد منتفع راعی عاجزی
 فرو رفت تا زانو اندر زمین
 برین برو دت ز اسلام یافت
 که گردید صاحب لوی رسول
 که تا زد سوی خویش رهاوار
 شدند بجای بلبندی سوار
 بدیدند اندر طلوع ظهور
 نظر با بسوی رکعت در شت
 که تا جان عالم برآید ز چاه
 ز خورشید روشن شود تابان
 بتابد فروغ قمر در قمر
 که خاک را بشود تو نیا
 که این نسیم آورد زواثر
 سبقت برد بر سیرین

مجلس ششم از شرح
 مثنوی مولانا
 در بیان معجزات
 آنکه در ره شت
 چنان یافت در حضرت حق نبول
 چو آگاه بودند انصار او
 بهر باداد از سر انتظار
 از آن پشته که اندران راه
 ز هر جانبی سر برافشته
 که کی آید آن جان عالم ز راه
 کدامین زبان عالم تنگ و تنار
 کدامین طرف اندران کند
 کدامین بصر گیرد از وی ضیا
 کدامین کس از وی رساند خبر
 زمین قد و شش کدامین من

<p> شود و بیش از فرازی هر چشم تا شایان جمالش همه سوی خانه کردند ای که شتاب ز خانه سوی تل سپردند را فرو دادند از بلند نمی سوی خانه خوش نشناختند در آن رگه زدیم را بر کشود که فرحت فرا بود و اندوه کا فروغی در آن ناحیت بر نکند که اینک رسیدت مطلوب تان مرا در روان شما در رسید بر حره آتش را یافتند ز دل های محزون شد اندوه دور ز هر جانبی نهیت ساختند مردند بر طلعت مصطفی </p>	<p> از تاثیر کاش که امین غبار هزار اشتیاق وصالش همه چو خورشید روشن شدی که تاب ایر و ز بر عادت خود پگاه نشسته در آن جای که تا بدیر از آن منظر روی بر تافتند جهودی در آن جای معهود بجمع در افتاد او را نگاه بدانت کان آفتاب بلند بانصرا آواز داد آن زمان بیایید جان شما در رسید همه اهل اسلام نشناختند بیدار او چشمها یا نور بجاک برش سر بنداختند جوانان و طفلان و مرد و </p>
--	---

نوازشیدند گاه حلول	که جاد النبی و جاد الرسول
بگاه قد و شش زبان لبه ^{صفت}	نخوانند اشعار بر زبانگ
در اثنا عشر از ربیع نخست	بشهر مدینه درون رخت
بروزی که آمد در آنجا فرود ^{از بیابان}	ز حکم خبر روز ایشان بود
ز اشراق آن محرم عالم فروز	شب از طرف از ضیاءش چو روز
چو محمل شهر مدینه برانند	فرو داد آنجا که استرکانند
بیام یک آنگهان آفتاب	ز روی سکونت در انداخت تا
چو زبرد بر خاطرش ریافت	ز باین خانه بالا متافت
کرایش لغزمو دازان جایگاه	بهرج دگر مدت هفت ماه
بی دیدنش آنکه از هر طرف	رسیدند اهل صفا صف بصف
بر آنس که می دید دیدار او	منور همی شد دل تار او
از نیگونه هر مردم دیدن در	زدیدار او گشته روشن بصر
بر آنکه حالی که او را بدید	پر آنکندگی شد از و نا بدید
بیاساقیا غافل از من مبشار	دلم سوخت بناب آبی جشار
بیک ساعیر مایه مخمور کن	پر آنکند حالی ز من دور کن

مقاله نهم در قایم سال اول از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم و بنا
مقاله از بنای مسجد در مدینه منوره

چه خورم بود دین برافروختن	همه سیم کفر را سوختن
درش هدایت برافروختن	اساس غایت بر انداختن
کسی را که باشد سیر خطا	خورد بر دل تار تیر خطا
زاغوائی بمیس تبس کار	بود از سنان ضلالت کفار
همان مرهم دین باهستگی	بدان خسته دادن درختگی
بنا کردن از عمر اصحاب دین	یکی مسجدی همچو گردون متین
در و نوبت بانگ تبوختن	نزلزل کفار انداختن
فزون کردن از حکم دمی و خبر	نماز حاضر از نماز سفر
فرو بست عقد مواخات را	مراعات کردن مواسات را
بمردان ثابت فزود ثبات	راجرای احکام صوم و صلوٰه ^{لهم فقه}
بتائید اسلام بر داختن	بدرنده دین را قوی ساختن
باسلام جان بخش عالم شدن	بدرند درنده غش شدن
زمانیدن از شهر بند بلا	کسی را که باشد بخود مبتلا

<p> بدان تانید ز دوش عینا دل خود ز اندوه پرداختن گذارند پیر گزارشش که چون در مدینه رسول این سال تخت اندر مصطفی ز بهر بنا کردنش بید رنگ جو دیدند اصحاب والا گهر کشادند کبار و دین چنگ را بغیر علی ولی کا زمان در آن منزلی کان بنی عمرو است امام چنان چون عمارت نمود نخستین عبادت گاه کان امام نباشد جز آن مسجد سر بلند فزون بود از نه سما و سمو </p>	<p> بانظار کردن سر را بسا در آن بزم عشرتی ساق گذارش چنین کرد از آن پر فرو آمد و گشت منزل کزین یک مسجدی کرد حکم بنا بدست خود آن شاه می پرور رسول گرانست شک بر کشیدند از هر گران شک بنوبت همراه آن سر دمان شد آن منزل اهل اسلام مسجد برفت و جماعت نمود بگرداند و با جماعت قیام که بنیاد کفر و ضلالت بکند از حق مسجد اسر صف او </p>
--	---

در اسلام عبد الله بن سلام بحضور البنی علیه السلام

همانگاه عبد الله این سلام
 ز اولاد یوسف بآن پرمهر
 چنین گفت آنم در دوش ضمیر
 بزرگان بدرگاه آنمهرم
 چو دیدم جمال دلارای او
 بگفتم که این روی تابان چو
 در آنوقت میگفت یا خاص
 ز اطعام مسکین نباید گذشت
 چو مردم سوختن خواب دارند
 بدین اول پندگان میگفت
 چو بشنیدم آن گفته و نواز
 دگر بار حاضر شد من او
 سته چیزم بدل آمد آنکشتاب
 بگفتم بدو کای خداوند بر
 که این نشان از ره نشود

ز سلام دریافت دارا السلام
 سر آمد بقوم جهودان دست
 را چون به در شهر شد عالمیر
 ز هر سود و دیدند من زهرم
 دلم شد سیر تو لای او
 ندارد نشانی ز ظلمات زو
 که یا ایها الناس افسو السلام
 ز وصل رحم خود نباید گذشت
 ادا کرد باید نمازی میل
 وز دغنه دل چو گل شکفت
 از انجا بر فتم سوی خانه باز
 چو خدمتگزاران خدمت اندیش او
 که خبر رسد از آنگوید جواب
 ضمیر منیر تو کشف سر
 مقدم بود بر شاهانهای شهر

گفت آتش از شرق کرد دغان	گفت مردمان را بگوش از زمان
گفتم چه نعمت بر اهل دین	رسد بیشتر در بهشت برین
گفتا بر اهل حنت نخت	کتاب جگر انکارند حیت
ولی آن جگر کان جگر پروست	از آن بای کش زمین بر سر است
گفتم چرا باشد ای کامیاب	سرگاه چون مادر و که خواب
گفتا منی انکار بیشتر	فند در رحم چون و آید پسر
چو شنیدم از وی جواب چنان	خود ماندم اندر جواب چنان
بدل آتش شوق شد مشتعل	بلب راندم انکو شهرت بدل
پس آگاه گفتم که ای دین پناه	زدینت بود حال میدین تباه
مراد جهودان تا هوشمند	بود از هنر با یکا هست بلند
مراد هر خویش دانند شان	بجز سید خود نخوانند شان
دریشان نه کس هوشمند چو من	یکس را مقام طلبندی چو من
چه که زیر حکم منست و چه مر	یکس مر چو من پیش شان ند به
جو کردند آگاه از اسلام من	نخوانند بر ضد آن نام من
از آن پیش کلام من در بیان	نماند بر پیش آک نهان

طلب دارشانرا سو خوشتر

بنومان پیغمبر رهنما

پس انگاه آن سرکشانرا بخواند

ز انداز تو بشیر و وعد و وعید

چون آن مغراندخت در پیش تو

بشورید خوانندید کاندز جهان

بچیزیکه آورده ام مبروید

بگفتند مبره نباشد بلی

چو هستم غافل ز حوال تو

در بار گفت احمد مجتبی

که اندر شما کیست ابن سلام

بگفتند مردیست نیک و عزیز

بهر داری مقتدا بهود

برتب عظیم است و ابن عظیم

بگفتند مرا نبوده فرمان شود

از ایشان بر سر آنکس حال کن

بمحو بر محو بکشم ز جا

به پیش خود از رفق شانرا نشان

بیان کرد تا هر یک انرا شنید

بگفتا بان حق کنه حق فراوت

رسول خدایم بنی زمان

معال من از کوشش جان بشنود

که پیغمبر حق و مرسلی

نیاریم در کوشش اقوال تو

کل روشن کلشن رجتبا

چه دارد و قار و چه دارد مقام

چو او نیست مرد بقل و تمیز

بهر پیشه میشود بهود

بسیرت کریم است و ابن کریم

چگونه بدگروے مسلمان شود

بگفتند زین دام کاه سترک
 پیغمبر همان لفظ فرمود باز
 بگزار اسد بگفت اینجا
 بگفت آنگاه که بیرون را
 ز غیب آدم در شهادت دید
 پس آنگاه گفتم که مان ای
 چو دانه کاسد رسول است
 بگفتند و کما شان بیرون
 ندانیم او را رسول خدا
 پس آنگاه گفتند در حق من
 بما همچون او جا می نیست کیس
 بما اهل و ابن اهل بود
 از مکنون هر یک جهود از جود
 از ان پس در بقی و عددان
 نه بدیل شان خبر کار بدی

نگه دارد او را خدای بزرگ
 همان حرف را ندانند شان حلیه ز
 بخوان گفته خود بگفتند شان
 باین اسمع احوال خود و انما
 کشیدم بلفظ شهادت نشید
 ناده کرد اب جهل و جود
 طریق جود از برای چرا
 که گفت تو باشد سر اسرار
 نخوانیم او را دلیل ما
 که این جا می است بر مکر من
 ز دین سچو او غافل است کسر
 بر آن شهید کو آوردن خود
 به بد گفتن من زبان بر شود
 نه در راه اسلام جولان
 فمن یصل الله لایحتمد

ز اوس وز خورج کردی نژند	بانکار سده قناده بند
بهمراه قوم جهود از مجود	بدجری او کشته همچون چود
ابورافع وزید نیز آن زمان	بکه روان کرد شاه جهان
بان وی و سوره و مادرش	بهمراهی شان رسیده بش
چون بمداشته این ابی کردید	به پیش بدر با عیاش رسید
مان سال کرد آن شه خوصفات	باصحاب تعین باگه صلوات

در بنا کے مسجد کبیر

ہمال آن شاہ والاتبار	بنا کرد یک مسجدی استوار
در انجا مکہ کاشترش نشسته بود	یک مسجد ہر بنا کرد زود
بجا مکہ بنشسته بدشترش	بنا کردہ شد باہ منبرش
بناسیس آن مسجد پر علو	زود خشت صحت گزینگ او
درو بودہ از چوپ خرما	ہمان شاخ خرما بسقفش
چو از قف او می یکید اب ایر	مسطح نمودند آنرا بصیر
در ان سجدہ گاہ پراز ارتفاع	بد از شرق تا غربت از راع
ز قبلہ مسافت بدشترش	زکز پنجه و چار در بدو حال

<p>صد اند و صدش کرد و پرده خشت پیدا آمد انگاه بغیر سویبت مقدس در وقت جا سور کعبه گردانده شد رو دو خانه بنا کرد از خشت خام مرتب نمود از خروج و فرید یک سو ده و یک حجره گرفت رسول خدا و دلیل سبیل در آن خانه دال فرورزود بصدیقه واقع شد آنجا ز فاف</p>	<p>پس از فتح خیبر بنو ساسان از آن پس چو دریافت تعمیر نهادند اندر زمان بنا چو کویل کردندش از سوی او به پهلوسجده رسول امام چو دیوار آن شد بر سر پدید چو هر خانه شکل دلار گرفت پس آن شاهدین با دشت سبیل شده از خانه کامد آنجا فرود اقامت گرفت اندر آنجا ^{صاف}</p>
<p>بصدیقه جتنی به شوال کرد ز بس دلکشی ماه به مال بود رسیدیم از مکه با صد عین برون از طالی که بود آمدیم</p>	<p>چو شتر متری اندر آن سال کرد در آنوقت صدیقه نه ساله بود چنین گفت کاندز مدینه چو ما در آن شهر جای فرود آمدیم</p>

<p>بمزن که مادر آمد شتاب زانصار در و چه مرد و چه زن بماند مازان کار اندر شکفت بر آست از شانه سوی سرم که تا بر در خانه در رسید سوی نشاط و طرب رای داشت زمانی مراد داشت بر جا پاس رخ دل ز نرس و قلق تا نفتم بدیدم من آن شاه را بر سریر که این جفت نت ای باقبال جفت بود هر یک از هر یک شاد بهر پدید آمد اندر طباع خلافت</p>	<p>یکی زو آن شاه و الاجناب به پیرامن او کیکی انجمن سبک مادر من مرا بر گرفت گرفت از شفقت خود دل در برم رخ من بشت و مراد کشید که آن شاهین اندر و جا داشت از انحال روداد بر من پراس چو تنگینگی آگاه دریا نفتم بهر داند را نماند دل پذیر سبک در کنار نشاند و بگفت شمار از انضال حق باد بهر همان سال از کثرت اختلاف</p>
<p>شفایافت اندر زمان هر سقیم یری از ره بغی و عدوان شده</p>	<p>تمدن ذکر وقایع سال اول از اختتام زمین و عمارت رسول کریم همان سال سلمان مسلمان شد</p>

<p> بشند از نیکو نه اهل کمال از انگونه صباح و داشت تربت هم انکو در آن مرد حق پرست ز انصاف پناه و پناه کس در آن برد و جمع از ره اتحاد جو حیدر برون از موافقات ما همان سال گرگ آمد اندر پناه همان سال از حکم دمی و خبر همان سال فرمود تا جمل قوم همان سال نوشید ز اهل حبس برون راند زین شست پاره رفت برون زین سر اچو کو اسعد نماند زعصات عاص و لید پلید جوان برد و شراب بریشان شدند بیا ساقیا با ام پیش نه </p>	<p> که عمرش دو صد بود و پنجاه سال که خواندش رسول خدا ز اهل بیت بصد مرد عقد موافقات بست ز اصحاب بجزت گرفت ان نفس طریق موافقات را کرد یاد انج خودش مرد و عالم بخواند بتصدیق او برشته ده زبان شای شد بر نماز سفر رفتند در روز عاشورا صوم بر امان معرو و جام وفات بدو اسعد ابن زرار بر چه عثمان چه کلثوم بن بدم راند بعد رنج مرد و بد و زخ رسید در و نه های ابرار شاد شدند نشاطی بجان غم اندیشیده </p>
---	--

اول انگار و بس نام توان آدم	ز دست حسودان بجان آدم
<p>بقول ذبیح در وقایع سال دوم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم و شروع از تحویل قبیله بیت الحرام در کاح علی با فاطمه رضی الله عنهما</p>	
<p>بیخ سکه نامادی زدن بریدن سیر برالم چون قلم اگر روزه فرماید و زکوة بهر ره که او گفت رود شستن بخو نیزی شان شدن گرم بصیف نبرد و بمیدن جنگ فلک را چو فلک روان ختن بریدن سر و بدین جگر فرو ماندن و در رفتن ز سر سریه فرستادن از بهر جنگ ز بس میت غرق قرقره که روشن نفس بجو او نیست کس</p>	<p>مبارک بود کوس شاد زدن بر آوردن از شادمانی علم بفرمان ایزد نمودن ثبات رخ از هر طرف سوی او دشتن کشیدن بر اعدای دین تیغ تیز بشمیر و گرز و به تیغ تیز روان بحر خون در جنگ ختن زدن خنجر و بر کشیدن تبر کسی را که در چیز آمد سرش نمردن بتاراج دشمن در گند رلودن توان عد و میکسر چنین گفت آنم در روشن نفس</p>

<p>بگرداند قنبر به بیت الحرام سردش گزین آید قد غری سوی کعبه شد قنبر را کار ساز و در مشرق درآمد فرود و ما کان آمد ز درگاه حق مساجد پذیرفت تغیر از آن</p>	<p>که در سال دوم رسول انام در آورد و بروی ز پیش خدا فرود آمد این وحی اندر نماز در انکار فساق راز بیغ بود بپذیرفتن طاعت ماسبق چو هر کوشش دریافت بشیر از آن</p>
<p>در نکاح علی مرتضی با فاطمه رضی الله عنهما</p>	
<p>نکاح علی بود با فاطمه حکم خبر شانزد ساله بود یکی هژون گفت و یکی بانزده بعمر علی بیت و یکسال گفت نخستینه وی خواستگار نمود بجفا که بروی دارم نظر همان لفظ بشنید از وی که او در آمد به پیش و گفت السلام</p>	<p>بهم انگاه با خوبی خاتم در آمدت آگاه برج شهو شمر قول جمهور از شانزده سخن گو که در سخن را بفت در انکار صدیق یاری نمود چو شد جانب احمد آن خوش سیر عمر شد پس او درین گفتگو بدرگاه او که در حیدر خرام</p>

چون دادش رسول کرم محبوب
 چه آوردت از راه و چون آمدی
 بگفتا طلبکار کار آدم
 بالطفاف خویشم نوای بده
 شمه دین ز گفتار او بر شکفت
 بران لفظ چنبر زبانت کرد
 هماندم تا کید امر قبول
 بگفت آن زمان با انبیا کای نشن
 ندان در نیحال ای بکنم
 بکن بوی درگاه من راه
 انشرفت تا بر در مصطفی
 چو رفتند آن سروران در حضور
 یکی خطبه بر خواند انده زدا
 پس بعد تر غیب تزویج بود
 چو فارغ شد از خطبه انشراح

بدو گفت کای راه داری
 چه خواهر که مشیم کنون آری
 که دخت ترا خواهر ستار آدم
 بنهر امر از برضای بده
 بصد دل خوشی مر حیا بگفت
 ملازم بدو حسن سعادت نبرد
 فرود آمده و بر پیش رسول
 بخوان زود شنیدن را این
 بعثمان و طلحه ز بر عوام
 کرد بر زانها همسرا
 رسیدند آنجا جهان
 نشانید با صد نشا طو سرور
 مصدا با صنف حد و ثنا
 گسان تنزیل غیب نمود
 فرو بست از عهده نجات

صدیقی کرد و عقد شد مستقیم
 بحیدر گفت آنکه آتشاه دین
 بکفایت بدین امر را ضعیف شدم
 طبق پرز خرم اگر گفت از زمان
 از از روی با بوقت طرب
 رسول خدا چون بتزویج داد
 بسوی سر آمد آنکه شتاب
 بچوین قدح کوف در حال بر
 سبک در رفتن رسول ز من
 بخود خواندش آب همچون گهر
 دعا کرد در حق او کای را نه
 تو او را و اولاد او را تمام
 ز حیدر پس آنجا در خواست
 پس احتساب دهن همچنان
 دعا کند در حق زهر را نمود

بمهر چار صد از متافیل سیم
 که پذیرفتی این را و کردی کزین
 با بیجا این امر قاضی شدم
 بمردم پراگند شاه جهان
 پراگنده کردن شکر مستحب
 بکار از برای روشن نهاد
 ز زهر او از هر طلب کرد آید
 بدو و او آب مصفا چو در
 در آن آب انداخت آب دین
 بپاشید بر سینه دشت و سر
 پناهنده را از تو باشد پناه
 نگهداری از شر شیطان
 بمرد آب صافی بر او شست
 نشاندهش بر اعضا او آنرا
 بجم علی معلا نمود

از ان پس بفرمود کای پارس	برو شادمان باش یا اهل خویش
همان سال بر زمره خاص عام	شد فرض در ماه روزه صیام
نمازی که در عید لازم شده	همان سال از حق لازم شده
همان سال صدقه فطر نیز	لزام بابر باب عقل و تمیز
در آورده از حق با اهل ثبات	همان سال خبرش امر ز کوة
همان سال آمد ز ایزد تعالی	در اسلام اوراق و بدل

ذکر سریه عبداللہ بن محبش رضی اللہ عنہ

همان سال عبد اللہ حق پرست	بقصد سریه میان مبت
برون را نداز شهر با پشت	سوی لطن تخته شده ره نور
نمودارش یک یک پیش نشان	یک قاف از قریش آن زمان
در آن قافو عمر بود و حکم	بدان برد و عثمان مخدوم هم
جوشیران اسلام دیدن	بصف مصف در کشیدن
جو سید بران دشمنان بکشد	بکیاره طوفان بر بختند
کشیدند شمشیر آتش نشان	نشاند آتش بر آن سر نشان
در پس آنش افروخت تیغ جوام	بگردون طبعدن گرفت آفتاب

زبانی که شمشیر جان سوز داشت
 بیفتاد دشمن بگرداب ستم
 بسهم سپاهم جگر دوزش
 ز جنبش فرومانده چرخ برین
 بزود انقدر آتش کین زبانی
 چو پیکان بل جاگیر آمد
 بران تیر کز دین جگر دوزش
 ز غریبین شان چو شیر اجم
 برون راند و افروز اهل آ
 سوی ^{آید} سر و آمد چو شیر ^{آید} برین
 بزنگ سپه مرد برود و دید
 گرفتند گردان دران دار و
 دگر کافران بداندیشش
 چو هر بدخیالی شد از غم چو
 برفتند و آن هر دو دشمن ^{بسی}

زبانی که تیر جگر دوز داشت
 بزود در جهان شعله تارالم
 بسپه سیوف جگر دوزش
 تب در زده افتاده اندرین
 کزین آب گردان برآمد و جان
 دل تیره از وی منسیر آمد
 چو دین گران را دل افروز
 اضم گشته دشمن بشهر اضم
 بدستش کج تیغ چون آفتاب
 فلکندش بیک حمله بز زمین
 بخنجر سران سپه او برید
 حکم این کسان و عثمان سیر
 کزیران برفتند از پیشش
 غنیمت گرفتند مال و منال
 بر شاه فیروز خبر فرستند

جو کردند عاقلش باده حرام
در سر زشن بر رخشان کشود
حکم بنده حکم آن شاه شد
ز اسلام عثمان نشد بهر جو
بدانکو به شیرین خنجر گذار
همان غزو و کوز و در انسال سر

ندیدش جواب آن شیخ عالم
 ز حق بیالو کم درآمد فرد
 ز احکام اسلام آگاه شد
 بجز در ضلالت ز بدرک او
 دویم بقلعه و چند بار
 بواسطه و ایوان شیر و در

در طلوع بد غروب بدر از افق کمال دلاغوشدن خصم بد اخر چوین ماه نوارا

بمانال احمد لوار بر فراخت
جهانی بماند شب تنگ و تار
ازان بدر دریافت آفاق لب
با ثمان عشر از مرز شاه
قتالی که واقع شد اندر میان
چو راند از مدینه پی کارزار
درین غزوه بودند در کار او
رائضه انکار باب دین

بی غرق بدر تا بدتر ساخت
از آن غرق بدر شد تا بدار
در خشنده شد غلج چون آفتاب
ز برج دینه برآمد چو ماه
بادید در مقدم بود از آن
یکی را در آن شهر سپرد کار
چو اصحاب هجرت چو انصار او
دو صد و ده دوش بالیقین

<p>چو کردند عالش ماه حرام در سزاش بر رخشان کشود حکم بنده حکم شاه شد ز اسلام عثمان نشد بهره جو بدانکو به شیران خنجر گذار همان غزو و کوزه در انسال سر</p>	<p>ندیدش موبان شیعیان ز حق یالو تک درآمد فرد ز احکام اسلام آگاه شد بجز در ضلالت نه بدرک او دوین بقل عد و جند بار بواط است و ایوا عشره در</p>
<p>در طلوع بدر غزو بدر از افق کمال بمانال احمد لوابر فراخت جهانی بماند شب تنگ و تار ازان بدر دریافت آفاق تاب بانتا عشره از مرز شاه قتالی که واقع شد اندر میان چو راند از مدینه پی کارزار درین غزو و بودند در کار او</p>	<p>بی غرض بدر تا بدر تاخت ازان غرض بدر شد تا بدر در خنده شد غنی چون آفتاب ز برج مدینه برآمد جو ماه بآید و در مقدم بود ازان یکی را در آن شهر سپرد کار بجای صاحب بخت چه انصار او</p>

<p> همه نیت و نیت و نیت و نیت در آن جنب باوی طازم بند همه چاکب و نیز گاه بند ز انظار بودند باقی و بس و گشت کس از رسول خدا دلی احمد از هم زمان خواندشان از آن سید سید خوانده اند ز آن سپاس از روی تقدیر بود و کس بر یک اشتر شدند سوار به پیش آمدش قافله از قریش که پیش آمدست این زمان کاروان درین کاروان زرو سیم ها مکر این دزدی و دزدان روان گشت و اسباب بکار ساخت که سر داشت بر خط او قافله </p>	<p> ز اصحاب هجرت بدین آن زمان دلی کرد گانی که طازم بند بنودند جز سید و پنج امرو مهاجر در آن بود نیت و کس بماندند از بهر غرضی جدا مهاجرست و پنج انصار از آن چو از جنگ بویان سخن راندند شتران در آن فوج نیت و کس ز ره شش بد و هشت تیغ از چو نزدیک بد آمد از راه شتر بغرمود با مردم کاروان زاندا نه و صد بود بیشتر نباید تبارزش نمودن در بر این رزم آن زمان کار ساخت سر قافله بود به حفظ </p>
---	--

چو از قصد بچسب آگاه شد
 چو بشنید کام محمد به پیش
 بدان جمع انبوه مانند سیل
 فرو بسته بودش نفس آن نفس
 چو بوجهل از عقل و دانش تم
 جفا که باکی درین امریت
 محمد بداند که این کاروان
 خود این کاروان دیگر است از شمار
 از آن خواب کش خاک و دین
 نرسید و از کبر برداشت سر
 امید منجواست بیرون شدن
 ابو جهل از جاکشیدن بزور
 برون آمد از که بان ناچار
 همه در دلیری چو سام و ترم
 بخونریزی از چو دره نیز تر

رخ سیخ اوزر و چون گاه شد
 فرو ماند شفته در کار خویش
 بتازش سوی که بنمود میل
 سوی که در دم فرستاد کس
 رسیدش ازین داوری آکھے
 که این قافه فافه عمر و میت
 بود همچو آن کاروان ناتوان
 بیدار گردد و بدو وقت کار
 ز عباس از آن پیش نشنیده بود
 که جاء القضاء بود و علی البصر
 که بخت بهمت حق شدن
 که با خود همی خواست برون بگور
 بهمراهی اوز گردان هزار
 که دستان شدی زال ازین
 ز برزین بجنب آتش انگیز تر

چو ر نام و انباش در وقت جنگ	برنگ بشو تن بخون نیز خنک
بعد نخت و کبر شکر براند	بسوی پسر تکاور براند
فرس صد بد بود مقصد میر	برون بود زانده شمشیر
ز بس کز پی جنگ در جوشن بود	سوار دپیاده زده پوشش بود
ز کبر و ز نخت بر آورده سر	ترخم سروده به سر رگدز
زمان نوا کر بر آوردن جوش	بر آوردن از زیر دایم خروش
کشیده بره تا صفایان نوا	زده راه عشاق در پرده نوا
قدشان چو سر و سپی زهی	نخوبی زده راه سر و سپی
بهر نغمه بر سینه ناک زده	بخت شک راه چکا دک زده
بهر جای می رانده آفت کنان	صنادید خود را ضیا کنان
بر آورده شور و ی صحرای جوگر	نه دوده شتر کرده بر روزگار
ز بس جری ریزی آن می کشان	شد افطاره نمون هم خون
ردان شد چو بر شاهین محیل	فرود آمد از آسمان جبریل
بزداد از گرمی کارشان	ز بدخواهی و ساز پیکارشان
در اندیشه شد تاج مغیران	یکه انجمن کرد از سروران

گفت ای کمر بسته کار دین
 خود این پرورد جمع اندیش شما
 ازین پرورد یک بادعه کرد
 چگونه اکنون محاذل شو بد
 چو بودند آن مردم کاروان
 بگفتند ما را ازین بیشتر
 که اسباب بیجا به ساختیم
 همان به که تازش کنیم این زمان
 بفرمود آن کاروان ز راه
 بگفتند کبد ز ازین دار دیگر
 برآشت سلطان دنیا دین
 چو صدیق اکبر بیدان قباب
 بیانی که از خشم باز آورد
 پسندید گفتار او مصطفی
 پس انگاه فاروق برخواست

به تیمار از بجز تیمار دین
 بجز خسته تیر کیش شما
 خدائی که یاری کند در بند
 و یاد در دگر کار شاغل شو بد
 کمر بسته غارت کاروان
 چرا از ره کین ندادی خبر
 بمیدان پر خاشاک تا ختم
 تا زیم جز در پی کاروان
 در آورد بوجهل ملعون سپاه
 تا ز و مرا این کاروان را بگیر
 و زان گفته سست شد خشمگین
 بیان کرد بادی ز راه صواب
 نشاطی بدلبا فراز آورد
 که گوینده و گفته بد هر صفا
 حدیثی براند و رضایش بحبت

کشت و آن زمان سعد مجاوره	با ستاد در پیش او از ادب
بگفت اشی هفتاد عالی خرا	عدو تو چیست به آب باد
هران رایگان پسند تو	پوید از طبع بلند تو شد
نه بچیم کردن بد و یکویم	بکوش دل و جان خود بشنوم
اگر سوی دربار و بی کنگ	تخوایم زد حسرت زین تو شک
و اگر سوی شکی نمانی بسج	ز فرمان تو سر نه تا بیم هیچ
چون این نکته سعد گفت	ز لب و خوشی روی بر شکفت
پس نگاه مقادیر عمر و خاست	که چون قد خود بود در کار است
بگفت ای امان زمین و زمان	نداریم الا بذات امان
بهر سو که خواهی جهان ندان	بهر بیت چیست باشیم و بس
هران راه کش بسری بسیریم	چو کرد از قد مجاور تو گذیریم
تخوایم گفتن نوشو تیز کام	نیاریم کردن از اینجا خوام
نخوایم بشتاب از هر جنگ	نیاریم در جنگ حین و جنگ
چو زینکود گرفت آن بیکر و	پسندید احمد بسم کرد
نفرمود آنکه چسبی کنند	بمیدان خالش در سنی کنند

ازین کار و این باقرین عهد
 بگفت این و پس راه پیا گرفت
 چو بدیدند کفار را خوب تمیش
 سوید کردند جوان همه
 گرفتند هر بر که و آب کبر
 سوادیکه در بند اصحاب بود
 ز بس تشنگی خلق را سم گرفت
 از آن داو بگاه اندوه غم
 فرو بردن شر خناس را
 بر آلوده لبها سودجا
 زمینی که بودند اعدا درو
 چو شد خاک آنچند صحرا بکل
 ازین که چو بود آن زمین یکسا
 در آن بارش سخت محکم ماند
 ز هر دل غم و رخ شده افرو

با شفت باحد و نفع بود
 بنزدیک بدر آمد و جا گرفت
 شهنشاه دین را روان خوش
 از آن سو فرو دادند آئینه
 کشیدند از شادمانی بغیر
 نشان درگاه از آب نایاب
 در آن موضع غم غم نم گرفت
 بر آورد و هواش شیطان علم
 بشت ابر بارنده هوا را
 بیارید ابر و روان گشت آب
 پدید آمده کل بهر جا درو
 چو فرمانده آن کافران با کل
 نبود آب را اندر آنجا قرار
 خلیشش گشت بمسم جام
 طبعی یافت دلها ازو

پس آن بدر برج کرم در زمان	سوی عرصه بدر آمد جهان
بروی زمین دست بر کشود	محل هلاک عدو منمود
عدو چون در آن روز مباد	بهر جا که او گشت آنجا فدا
ز بهر نشت رسول انا م	خویشی بنا کرده صعب کرام
درو بودی نخسرو دین پناه	همی داشت سعدش دشمن نگاه
یکی روز کاند رسواد سپهر	در شید از تیغ که تیغ مهر
چنان شعله ز آتش از هر کن	که افناد در خرمن شب شرار
بصف مصف تاخت سلطانین	سبک لشکر خضمت از کین
رسیدند کفار از هر طرف	در آن قاع صف صف کشیدند
بمیدان دویدند چون پیلست	کمانها بمشت و سنا نهابست
چو دیدند آن اهل جور و جفا	بر آورد دست دعا مصطفا
گفت ای عدو سوز بد خواهش	رسیدند کفار بی عقل و هوش
بستند صف با کمان و کماند	کشیدند تیغ و کشتاندند بند
توفیر و رمندی بمایار کن	عدوی تبه کار را خوار کن
پس نگاه نخسرو تا جدار	برارست صفها بر این کار

<p> بفرمود باشید بر جای خویش اگر دشمنان ترک تازی کنند به تیر و کمان بر کشاید دست دلبران بفرمان پشاهین ز لشکر که کافران عیب ستادند از میان دوفوج چو خون گشته رخشان از غضب بیرون آمدند از صف دین معاذ عدو سوز و خوف دلیر قوی دست دزد و آرد تیغ زین چو از کین بر آورده تیغ چوهر بران دیو طبعان دزد خیم ز سوزندگی تاب پیکان کش بگفتند گای مردم کرم خیز بگفتند ما چاکران رسول </p>	<p> مجنبد تا من بگویم ز پیش تا زند و بپایر ساز کنند بماند بر جا چون شمشیر مجنبد از جای خود چون زمین برون عتبه و شیب راند و لید شقاوت نمیدار از آن هم کرد و هر یک مبارز طلب سهم کردند و نمودند چون شیر دران هر دو این احوال چو قوی باز و بردل و صف کش سپهر فرو کرد و سر چو دو دیدند بر قصد کین نزدیک فکند آتش سهم در جان گدایید کا بنجار سبید تمیز زانصار و فرمان بران </p>
---	--

بگفتند ما را درین کارزار
 درین داوریکه که راندیم پیش
 چو آن چیره گردان کردین
 نه دیدندشان سوی خودمان
 علی و عبیده برون شدند
 عبیده سکو عتبه چالش نمود
 علی ولی شد بسور و دل
 سبک وید رفته نام جو
 عبیده چو بر دست تیغ ستیز
 ازان خربت سخت بر جان
 چو دیدند آن بر دوشیر انجمن
 چو از کشتن عتبه پرداختند
 بریدندش افتاده در خون
 عبیده چو آمد بر شاه دین
 نباشد مرا از شهادت نشان

نباشد کنون باشما هیچ کار
 بخوابیم انبای اعلام خوش
 که می سوخت از سهمش این
 سوار کردین بر قند باز
 بدان مرد دین غمزه پر شرف
 روان خمر و شد جانب شیره
 شد از پیشین نیل او شنیدند
 فشانند بر خاک خون عدو
 بز و عتبه بر ورک تیغ تیز
 بساق آمدش زخم و از فکاد
 بکشته عدو را تیغ و نشان
 به نزد عبیده فرستاختند
 به بردند او را سوی مصطفی
 بگفت ای جگر سوزید خواه
 بگفت ای سعادت نشان

که باز گشت آن جایون شیم
 ز سفرای محنت به سفر است
 معاذ و معوذ آن و ویکت بند
 بگو تا بر قد و جسم توان
 عدو سوز و زور آورد تیغ زن
 چو از کین بر آورد تیغ چو مهر
 بچرم ابو جهل جازم شدند
 ز وندش بشمشیر چون از ده
 چنان ضربتی زد معاذ تن بدم
 بیک ضرب شمشیر چون آتش
 چون شمشیر برنده بر او برانند
 ز جاکرم بن ابو جهل است
 چنان زد بر و زخم آن کینه ساز
 بچنید از جامعا ذلیر
 معوذ دلاور ز کار چنان

همه کارها را در این روز
 بپوشانند

بود در غمراشدند رارم
 بدان روز که حرا بخت نشست
 غمراکش و این غمرا بدند
 عدو بوده از سهم شان توان
 قوی باز و و پر دل و صف شکن
 سپهرم خود کرد هر چون سپهر
 بجستند و باد و لازم شدند
 ربودند آن از ده راده
 که شد چون قلم قطع ساق
 نمود این غمرا چون جرس
 ز پا آمد و بی سرو پا بماند
 نزد ضربتی بر او از زور دست
 که دست و از روش کردید
 هر راند شمشیر بران چو شیر
 ز جاکرمت بر شکار چنان

بسوی ابو جهل هر چهل خشت	بر پنج خشت شمشیر و سر بر خشت
چنان زد بر وضعتی جانگزی	که در خون طید آن عدوی شد
بخون که چه همچون شفق مانده بود	هنوز اندر و بکرمق مانده بود
دویدند آن هر دو بدخواه	بشادی نسوی سرودین زور
نمودند کان در غلالت غریبی	روان کرد بکینه بار الحریقی
روان ابن مسعود انجاری	سرخس آن بی سرو پا برید
چو بر حشرش خنجر کین نهاد	بعد اندوه غم زبان برکشید
که قنوس ازین غم طید جان مرا	که کشید این قوم دیقان مرا
عجب دارم از کاران سنگدل	که سنگش نشد نرم در زیر کل
پس آن ابن مسعود منخوس کا	سر آن کدابر دزدیک شاد
شم عالم از دلخوشی بر شکفت	سپاس خداوند دادار گفت
چو دید آنچنان لطف جان او	بشکرازه نهاد سر بر زمین
چو عکاشه از بهر بیکار بست	بدست اندرش تیغ بران
در آمد بر احمد آن جنگجو	یکه چو بگی داد در دست او
شد آن چو شمشیر چون بر گرفت	ز دهان ده عکاشه زان در

بیدان چو از بهر هجا دود
 ز بس دید از خون در وقت کا
 دران خلب آتش بگردان کنند
 ز بس جوش ز خون کردن کشان
 یک گفت مان دیگر گفت این
 ز ابر کف سروران بیدریغ
 ازان بارش سخت شو بیک
 ز هر مد کردن اهل کار
 دویدند بر لشکر ابرین
 نمودند چالش بصف قاتل
 بیتیج چو آتش که آب بود
 بگردن در افتاده هر کردنی
 چو نوب برافروخت نار سیر
 ز بس تیر فو لاد انداختند
 نخستند دلهای چالشگران

بدان تیج سرهای اهدا برید
 نمر خواند جزو نش آن پوشید
 تر زل بگردون گردان کنند
 فرو مانده اند رشقی زو نشان
 ازیں بین و مان کشته از ازان
 ببارید باران پیک و تیغ
 هر رست صد فتنه نوز کان
 طایک رسیدند از سر کان
 فکندند در جان دشمن شکن
 کشیدند تیغ و کشادند مال
 ز هر دودمانی بر آورد دود
 روان خون روان کشته از هر تیغ
 نزد سر بران خاکیان رستخیز
 ز بس که ز این برافروختند
 شکستند سرهای زود آورد

<p> بدست دعا بر کشیدش ز بند بر روزیامه ببرد از غمت مهابه کشش اهل نصارت که گرفت اندر کاوش طغور سه روز اندر اینجا افت نمود چو از ظلمت شب بر آورد گرد گفتا و ز مشرق بنوب مکنند چو بدر که آید برون از غلام بسو میند توبه نمود هم کس بخوار برداشت کین دل خود ز غم به اثر یافتند نو نکردند از زطمان حال هم مالش از مال شد کم ز کم درستی شد از بدی در تنش بد ز آنقدر که بتوان شمرد </p>	<p> حذیقچه چو کردید از ان در دیند چو در حق عباس از و نشد خطا بیایم ارم رفته زان ساده دشت شهنشاه دشمن کشش جور بران کا زان چو قیامت نمود سیوم روز خورشید عالم نمود به از خفت اسیر بچرخ بلند برون آمد از بد رشت ایام روان شد از اینجا که آمد فرود از ان جنگ کافتاده دشمن بچرخ صحابه ز بس مال و زرب یافتند هر آنکس که بود از غم خفته مال هر آنکس که میدید مالش ز غم بران دل که از بنیوای شکست ز کوه پل گردان دران دست برد </p>
--	--

<p> نخند آنکه آنرا توان بر دمام سلاح و سب خود نه زاندازه بود پیشون تا زنده خوش خیرام خو جلد او چند بجایه نبود بخت از غنایم بخرد و الفقار بد و داد در غزو و خدش همه کافران را طرب زیاده در ملک اسلام بو منظره خودمانده در فتح اسلام ^{نعمت} بروز احد اصل بیکار شد در آنکه بجم گمند آمدند کشیدند همراه بنفاه و خست کردند طاقت هر رسته طاق کشیدند شانرا و بستند زود بعد شنگی ناله میزد ز غم </p>	<p> ز جنس گمان و ز جنس سام در افتاده انبار از درع خود نگاه در سمندان چاکا کام ز کا و وز دستر شمار نمی در آنوقت انشاه و الا ^{تبار} علی چون همی بد بدین شمس از ان فتح کا سلام رادت از ان درد و غم کرد عشرت در ان وقت چون بود ز اسلام ^{دور} از ان کار از بکه خو نخواشد یلانی که در جنگ بند آمدند همه دست ما شان خود بسته سخت چنان سخت کردند شد وفاق در آن منزل که آمدنش ^{رسیده} فرود در ان بستان بود عباسیم </p>
---	--

ز رخ گاه سلطان عالم کما
 ز نالیدن او در آن ریخ و تاج
 ز بس نانش او بیابند بند
 چو دیدند انصار خدمت کنده
 برفتند و گفتند کای شاهین
 بغرمو و از ناله غم من
 بجو انصار از نیکنه کردند کوش
 با سایش خسته بر داخند
 چو آسودگی یافت ران بچو
 بغرمو و احمد ندائم که چون
 گفتند نبش سبک ساختیم
 بغرمو و تا بنده بر بستند

ریس متصل بود ز ندان شان
 بشب شاه عالم نمی برد خواب
 حزین خاطرش بود و دل در د
 دل مصطفی را بدان اضطرار
 چرا خاطرست اندو کمین
 بیغزو داند من غم من
 باز ردن او نکردند جوش
 کران بنده او را سبک ساختند
 بر آسود و بر جای خود خواب کرد
 نخبه باجم آید از غم کنون
 بدان خسته از رفیق برداشتیم
 سبک کرده آسایش خسته

در مشورت کردن انحضرت صلی الله علیه و سلم در باب اسارتی
 و فدیہ گرفتن از ایشان و باز آمدن و حالات دیگر

برآمد به تخت بنده سپهر

چو وقت سحر بر آورد مهر

از آن پس که کنج کواکب تنده	رها کرد شب و از پیش راند
شده دین برآمد بر او زنجش	نشستند بران افکند پیش
ز صدیق پرسید در بارش	که حرفی زن از چاره کارش
برآیم شمشیر کردن زیم	و یا فدیستمانده و تن زیم
بفرمود صدیق روشن نفس	کزین زر فدیستمان پس
دم تیغ برگردن شان مرا	که باشد کزین زمره کافران
قوی بازوی از ره پیروی	بدین آید و سازد از ارقا
بهر کار چالاک دست کند	ز باطل رهد حق پرست کند
چو بشنید از نیکی که بها خدو	ز صدیق حق گوی بی مکر و دلو
پسندید و سوی عمر کرد روی	که آنجخت عجب آید اکنون بگو
بفرمود فاروق دشمن گداز	که ای خلق سچا ره را چاره ساز
خود این بستان در ضلالت	بکمره دلان جهان سرورند
ز فدی شس روی و برار تیغ	بزن کردن کافران بیدریغ
بشمشیر به کردن شان زد	که بر سنگ جز شک نتواند
طلب دارشان را و کردن بزن	یکه سنگ بر گیر و بردن بزن

نشان بدان مشک نرمی نمود	هر آنکس که در کینه گرسه نمود
گذار و همه گردنی کردن	چو آید از نیلونه گردن زین
سر کشان مدته پایال	تو خود بی نیازی ز مال و منال
برد خویش خود را سز دست خویش	بفرمای تا هر کس آید به پیش
که آن خویش مکانه پیش منت	بمن ده کس را که خویش منت
سیاری بدو تا بهر دسرس	کس را که خویشی است با حیدر
بدون که مغزش بر آرد بهشت	کسی را که با حمزه پیوندد است
ببدخواه چون نوح داری شست	بدو گفت احمد که از غشبت
نداری سری جز سر عروق مشا	بخشم آبی از کرد از زر و
برایم آسایش گشت گشت	ابو بکر که تمذ خوی به است
ز راه کرامت در آید پیش	بجز غم نیاید ز بدخواه خوا
همان راه بود در پیش کرد	از آن پس نگو باید اندیش کرد
بروند ز ابراهیم هفتاد تن	بیاد اش الغام آن انجمن
روان حمزه و معصب ابن عمیر	ز عالم برفت اندران پنج ضمیر
یغی غم در اسلام و دوابن غم	در آمد از آن بستکان درم

گرفت احمد از دیگران سیم و زر	دو تن را از ان جمع میرید
چو فارغ شد از کار خیر الانام	در ایام آخر ز ماه صیام
تباریخ اول ز شوال زید	و ستاد در شهر بفرمود
تو تیک نهاده شد زیر خاک	رقیه بشهر آمد آن مرد پاک
رسید از پی شادی غم میید	در آمد بی سوراخ دم بدید
چو در شهر بفرمود پاک شد	از ان واقعه سخت غمناک شد
بقبرش نشست و در چشماتر	فرود نخت چون ابرنشان گهر
بشهر مدینه چو رو کرد شاه	دویدند اهل مدینه براه
برو حاجو آمد بفتح و فتوح	نذاکرده نزد یک روح
برو دنا و راز روی شاط	بشهر مدینه نصب ابساط
چو در شهر آمد شاه هر جو دشد	غمی کان زمان بود نا بود شد
همان سال آمد برون همجو شیر	بقصد سر به عمیر و لیر
چو شد منت مروان تغشیر پاک	در آمد بر شاه بی ترس و پاک
عمیر از پی انکوبه دیده بود	جدا از صف بدر گردیده بود
چو فاروق خواندش بفرمود	رسول خدا خواند او را بصیر

بهمان سال شد سالم بهیوان
 بهمان سال شد غنر ده قرقه
 بهمان سال شد غزوه قینقاع
 بنو قینقاع اندران کارزار
 چو عبدالله بن ابی بن سلول
 گذشت از سر خون آن خون کیشان
 چو آمد از آن غزوه در شهر
 برون آمد انوشهر صفر
 بهمان سال عبدالله بن میر
 بشوال زاد آن کوه کار مرد
 بدوشادمان شد دل عالمی
 بپاساقیا تا بکے انتظار
 بود کز بی تابیا بم سرور

که به عفره شش اندر زمان
 که شد شیر از نرس آمو بره
 که دریافت دین خدا ارتفاع
 بماندند شغفه و دل فکار
 بالکاح پردخت پیش رسول
 سوی شهر شد از پی کیشان
 بعید ضعی کرد ادای نماز
 بجنگ سویق آتش دادگر
 ز مادر پدید آمد از رو غیر
 شد از زانوش کم همی دور
 نماند از رون دل کس غمی
 بمن ده کیسه ساغری تا بار
 شود از دلم ورد و اندوه

مفالہ یازد هم رو قایع سال سیوم از هجرت
 نوی صلی الله علیه و سلم وابتدا بفرقه دگر

<p> چه نیکو بود خنجر به خن بی جنت رایت برافراشتن بدان تاعد و در تاز و بفر کس را که جز کین خود راه نیت بشمشیر کین کردن در پلاک بخو نیز بدخواه خود تاختن بهر غوغ و دهر سریه کین بجاریک شد حسب و نخواست خویش نترسید از هیچ خصم نشند اگر دست بر دنی گردد بکار اگر دشمنی حلیه ساز کرد دعا کرد و برداشت شمشیر کین یا هستی کار او ساختن برانند سو دشمنان احد چنین گفت آنرا دی نغز گو اعد و را که جنگ خون یکتان کس را که شد رام بگذاشتن یک را خفیه نمودن بشهر ز کار خطا دست کوتاه نیت تا کعب الیدش بمحو خاک بهر حید از پا در انداختن بریدن خصم نام پاک دین کشادن بستر تگری راه خویش اگر هست الوند و پولاد و ند بمهلت بر آوردن از وی دما در مکر و ساساوسن باز کرد رسانید ایضا باصحاب دین بشمشیر نیزش ساز خن بتاراج دادن همه قافل که جان میداد گفت نغز او </p>	<p> چه نیکو بود خنجر به خن بی جنت رایت برافراشتن بدان تاعد و در تاز و بفر کس را که جز کین خود راه نیت بشمشیر کین کردن در پلاک بخو نیز بدخواه خود تاختن بهر غوغ و دهر سریه کین بجاریک شد حسب و نخواست خویش نترسید از هیچ خصم نشند اگر دست بر دنی گردد بکار اگر دشمنی حلیه ساز کرد دعا کرد و برداشت شمشیر کین یا هستی کار او ساختن برانند سو دشمنان احد چنین گفت آنرا دی نغز گو </p>
---	--

که در سال سیوم نبی زمان
 که در ذی امر مجمع از خصام
 فروبت بر قتل اعدا که
 بشهر مدینه ز خوف حشود
 سوی ذی امر شپیی کارزا
 گروهای که در ذی امر جمع بود
 به بند آمدنش اندران باد
 پذیرفت حکم نبی را بجان
 چو احمدشانی ز دشمن ندید
 به تنهایی آن جان تنهایی ما
 حشودان که بودند از وی ستوه
 بدعشور کو بود سالاران
 نمودند کان شاه فیروز تخت
 قاده است تنها ز لشکر چو مور
 چو دشور از آنکو زنهاش دید

خبر یافت از گفته مرمان
 گرفتند بر قصد بیجا مقام
 برآمد پی عزوه ذی امر
 خلیفه سیوم را خلیفه نمود
 بدو چار صد بود و پنج سوار
 اگر زبان شد از پیشش مانند دود
 نمونظری از بنی ثعلبه
 بدین آمد از کفر اندر زمان
 بزیر درخت شد و آرمید
 فروبت یک لمو چشمها
 بدیدند شهنش از تیغ کوه
 بگرداوری مرجع کارشان
 نجفت است تنها بزیر درخت
 پیمایل لشکر از و مانده دور
 بر اینج شمشیر و بروی دید

چو آمد بنزد یک رویش نهاد	برادر و همشیر و بازو کشاد
بشکفت کای می کد است کو	مر باز دارد ز خو نیز تو
بفرمود حق باز دارد ترا	باید ای من کی گذارد ترا
درین گفتگو بد که روح الایمن	فرو داد از آسمان زمین
بزد دست بر سینه او بدم	بیتاد و عثور و شمشیر هم
سبک مصطفای تیغ او در بود	بد و گفت کای بد سگال عنود
بگو با من اکنون که در این زمین	کدامت امان بخش از تیغ من
بگفتا کسی نیست ای مقتدا	تو هستی رسول و حبیب خدا
بس احمد بد و تیغ بران بداد	که تا شد سوی شکر خود چو باد
فرو داد از کون با آن همه	کشتند با او سلمان همه
چو ز میگارش شاه دین و بھر	بصد شادمانی در آمد شهر
همان که ز فرمان احمد دودید	محمد سر کعب در شب برید
همان سال آن شاه افاق گیر	بسوی فرع رفت با تیغ و تیر
چو دیدند بر شوکت و جاه او	کزیران شده فوج بدخواه او
چو فوج عدو را در آنجا ندید	روان گشت تا در مدینه رسید

همان سال هندی کجارید
 چو آمد به پیکاران کاروان
 همه مال آن کاروان در ر بود
 چو خصم خدا بود از خود
 روانگشت عبدالله از امرش
 به تنهایی از پادارندختش
 در آن کشمکش پای او شکست
 چو فارغ شد از کشتن آل عین
 جو پیش سر سران جای یافت
 همان سال کافان معمور بود
 بروید از رحمت دولمن
 همان سال عثمان مرحوم را
 همان سال حفصه ز رو قبو
 همان سال بازینب حق پرست

چو شیر که شتاب از بهر صید
 کریران شدند ایل آن کاروان
 بنزد یک احمد در آور دزد
 ابو رافع تاجراز فاجر
 بی کشتن آن سیه رو براه
 بر آورد تیغ و سرانده خشن
 دلی دشمن خویش را شکست
 با هستگی شد بر شاه دین
 بدین پایه و فوت پای یافت
 سموم نواب از دور بود
 بارغ سیادت نبات حسن
 بمبر بادام کشتوم را
 درآمد بعق نخاح رسول
 رسول خدا عقد نزوح بست

الاحذ فی بیان غزوة الاحد

همان سالی از بهر جنگ حد	برون آمدن شاه با فوج خود
چو ابرش بیدخواه بد حال نهد	آزان شهر در نصف شوال
بیانش خیالست کاهل ضلال	چو از بدر دیدند سیخ و نکال
بصد خواری از بدر کمر بختند	ز غم خاک یقین سر بختند
فتادند اهل عرب زان	چو صحنه ان و چون عکرمه در
چو خویشان ایشان دران	بمزد و بردند بنگه بنار
بخود مار اسب بخوردند هیچ	بی جنگ کردند یکسر هیچ
قوی بازوان به اسب خشد	به بختنیر لشکر به پر خشد
فرایم شد از بر کران کردنی	فریهر ز برزی بشون تنی
چو شد بایم آن لشکر زرجو	بر آورد برسان دریا فرو
بنودند کردان ز روی شام	که عرض لشکر کم از دست هزار
بمه زور مندان چالاک دست	کمر بسته بر حق و باطل برت
چو درندگان کتینه جو آمده	برندگی تیر بو آمده
به پیکر سینه بصورت کر	ز بس جیل باد بو زنگی شبیه
بانه ز راه هدایت برو	لو لوالیه و هم بخجرون

خیر داد از کینه پهلان
 محیل و سماجت کرد بدخصال
 مکنده نیتندی با بروگره
 دران کا و ساران بے اعتبار
 دران کسب کا بنوہ عصات بود
 چو شد ساخته لشکر از بهر جنگ
 دران وقت عباس در مکه بود
 ز اندازہ فوج و اسباب
 سبک قاصد آن نامه در دست
 در آورد و پیش آن فرستاد
 چو احمد از اکل را نگاہ شد
 از ان سوی کفار چون رودی
 دران راه چون آن گروه
 از ان پس که تا زان چو دود آمدند
 فرستاد جناب را دین پنا

چو انعام و جام و پادشاهان
 ذلیل و لیل سبیل ضلال
 پوشیده مقصد از اینها زره
 دو صد بود یک و شتر سوار
 ده و پنج بود ج زور پست
 نهادند سرسوی راه بیدار
 بجوش آمد از جوش فوج حسود
 فرستاد نامه بشاه جهان
 برنگ عقابی ز جا بست کرد
 روان خط عکس را در سکه روز
 پناهنده در حق زبد خواہ شد
 رسیدند تا قدرش بنج میل
 بمنتر لکھ ذی الحلیفہ رسید
 سکه روز اند را بجا فرود آمدند
 ز بہر خبر اندران عرصہ کا

ازان سان که عباس نوشته بود	خبر بر داران فوج کفار زدود
نفرمود آن انس جان را دلیل	بجز حسبنا الله نعم الوکیل
نشست بانه فی کل حال	احول بحول الذی یایزال
چو رو چو یارم زمین نثرند	بر آورد رایت بجزخ بلند
ز نثر لکه خود سپاه عدو	سو گشاه آفاق بنهاده رو
بصحر ادر از کون زدو آمدند	پیش مدینه فردو دآمدند
چو ظلمات شب تاخت بر ما	جهان گشت چون عارض سیاه
ز هر جانبی کواکب آمد عیان	ببام فلک ماه را دید بان
کبار صحابه کمر بر کمر	نشستند بر کردیغا مبر
سبح بعد ساز و این شدند	حراستگر خسرو دین شدند
همه شب بستند چشم از زمان	بماند ستاره بر آسمان

در بیان نمودن آنحضرت علیه السلام خواب و سر اسیر کردن
 صحابه رضی الله عنهم از شنیدن آن و تحریر کردن تیغی مثل حمزه
 و سعد بن عباد و غیره رضی الله عنهم بر بیرون شهر آمدن
 چو وقت سحر تیغ بردار مهر

بجو لاکری رفت سو سپهر

شهنشاه عالم برآمد از خواب
 بوشد انجمن ز نجسم راست
 بفرمود سلطان ایل عرب
 چنانم نمودند اندر منام
 بسا کاو کاو کاو نجا ز پا او قناد
 گرفتیم در آن بقیاری قرار
 ازان خواب مردم پریشان شدند
 بر آن یافت رای صحابه قرار
 هم از شهر دشمن کدازی کنند
 مگر حمزه و سعد بدخواه کش
 گفتند اگر حنب از اینجا کنیم
 معاند که رنج ز اقبال ما
 ازین پیش در بدر کمتر بودیم
 چو آمد پی حنب خصم نشدند
 کنون قوت ما ست ز اندازه بیش

نشستند پیشی ایل صواب
 دل افروز چون ماه ناکا ست
 که خوابی عجب دیده ام و نشسته
 که مذبح گردند کاوان تمام
 بشمشیر من رخنه ما افتاد
 ز دم دست در درع ایل ستوار
 بتغیر آن غلی حیران شدند
 که نمایند بیرون بی کارزار
 بدان فوج بیکار سازی کنند
 نبودند از بودن شهر خوش
 نیاییم بیرون و اینجا کنیم
 کند حمل بر ضعف اتوال ما
 بکار کشی پس دلاور بودیم
 سر انجام کشتیم فیروز مند
 چه آید ز خصم نموده کیش

همان بکسر ما بچولان نهیم	سر از شهر سوی بیابان نهیم
بمیدان گراییم چون شمشیر	بر آریم رایت نداریم دست
بسطان دین مالک ابن بیان	بگفت ای ظفر را بدست عیان
بحق گردد احوال خالے نیم	بهر یک در آند سگالے نیم
یکے فتح و دیگر شهادت بود	درین پرد و ما را سعادت بود
بغزید حمزه جوش شیرین	که ای از تو قوت پذیرفته دین
بان حق که دادست قرآن بتو	دل و جان ما کرد قربان بتو
نخواست ایشاد این ره بی صوم را	خزاکه که خون ریزد این قوم را
بر آوردن مالک نوا	که ای از تو حاجات عالم روا
تو کادی که مذبح دید بدوش	من آن کا دیشاه اقبال کوش
بفرمای تا بحسب حولان شوم	چو کا دم همان بکه قربان شوم
بان حق که جزوی نباشد خدا	بجست شوم این زمان کشای
بفرمود احمد چه دانی بکوی	که خواهی بخت شدن تیر بوی
بگفت از بی آن گشتم خدا	بکار خدا و رسول خدا
بوفت که حولان ز نعم با عدو	مزدانم از تیغ و از تیر رو

<p>بفرموداری چنین است کار چو شتافت بر خصم ترمیم از آن پس شهنشاه دنیا دین صفها و لا ترا بوعده و وعید اذا کرد ظم و سوی حیره رفت نهادند دستار بالای سر ز هر سوی رشکین بنیدر بر حیره یک فراموشند فراموش هر یک از هر کنار</p>	<p>قرار تو باشد بدار القرار شد انگاه لغت بدار النعم برون آمدن خواست بر کین بسانو حکمت که در دل کشید بهر پیش رانده شجین لغت کشیدند درعی مراد را بر میانها بستند بر عزم جنگ کشیدند صفها و با هم شدند ستادند از ره انتظار</p>
--	--

در پشیمان شدن بعضی صحابه رضاکه در باب بیرون آمدن برای جنگ سعی مینمودند
و توفیق نمودن امر خروج و عدم آن بر رای عالم رای آنحضرت صلی الله علیه
و سلم و ابا نمود آنحضرت از عدم خروج و بیرون آمدن از شهر برای جنگ

<p>گفتند سعد و امید از زمان همان به که او را سپاریم کار اگر بودند شهرش افتد پسند</p>	<p>که بر شاه وحی آید از آسمان پذیریم بر او کند اختیار نباید گذشتن از این شهر بند</p>
--	--

برون آمدن گریه بند صواب	همان به که بشیم دور رکاب
درین گفتگو برون آن مردمان	که آمد امام زمین و زمان
یکی دروغ خوش طرز اندر بر	همایون عمار فرار سرش
بسته ادیمی بروی کمر	بدنش کیل نیزه جانشر
حمایت کی تیغ عالم فرور	که آن در دل دشمن افتاد سوار
جواز حجره در پیش باریان رسید	بکشتن نسیم بهاران رسید
کسانیکه محب برون آمدن	نخیز خضرم حرون آمدن
مکروند سعه و نمودند جد	شدند از زمان بجزر کین مستعد
بمیشن جهان اور بی مثال	کشانند لب از ره انفعال
که از کرده خودیشمان شدیم	براه خطا گرم جولان شدیم
ببیرون شدن کوشش ساختیم	بجولان زدن جوشش ساختیم
ترا بر چو در خاطر آید بکن	ترا آنچه محبت نماید بکن
مبین جانب گرمی کار ما	که هیچیم و صحبت گفتار ما
بغرمود احمد کزین بیشتر	نمودید عسرم برون بیشتر
نمیدند برون درین صواب	که محبت گروید بهر شتاب

کنون بودن اینجا سزاوارتیت	درای برون آمدن کاریت
بهمبر جویند سلاح و سلب	کجا نبهد از خود بخوف تعب
کنون پایدارید و کاری کنید	بفرمان من کارزاری کنید
پسچید کردن فرمان من	بیک آن مباشد حسرت آن من

در روان شدن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بالشکر چون بجانب کعبه آمد

سرایت بر راست آنکجا	سرایت در و کوه عون خدای
بدست علی ولی داد چیست	همان رایت اهل هجرت تخت
بر آن رایتی کز پی او سن بود	بر پوشش ز جاسعد عباده بود
لوائی که از بهر خراج لبها	بود این منتد ریسر بر فراخت
بشهر مدینه در آن دست برد	خلافت بعید الله از سپرد
جو فارغ شد از کار شهر و سبا	روان کرد سوکاه بارگاه
همراهی او ز روی شمار	برون راند از شهر گردان هزار
همد شیر زوران بدخواه سوز	پدی شیر در پیش شان همچو بوز
نزد آزمایان کوه پال زن	فرامزد انداز و جیپال زن
چو بر زین ابرش سوار آمده	پرنیر رستم شکار آمده

بزال کمان گشته دستان کمان	در آوردن صد سام و دینار بی
دافکنده از پای کرشب را	بیک حمد گرفته پورپ را
چور نام دانا بش و سهراب بخش	نزاران میل افکنده در پای بخش
زربوند و هندی و طوطوس طو	بالیده در زیر پا همچو مور
چو آینه خنجر کین همه	بهر زین زلف ناز بر زین همه
بزال کمان رانده بر تیر نیز	بدستان شان صد چوستان سر
چو تیر خطا رانده سوی عدو	خطای کرفت بچون ریز او
بصف مصطفی بکرم خیز	جهانده فرس رانده شمشیر تنو
بالیده صد مار را همچو مور	غزیده بزیر از غشمان کور
زین تاب بیکان شان کاچند	کدازان شده تا بفرسند سنگ
زین تیر بر سینه هر عدو	بترکش کردن رخ از سحر و
بگاه و غاب که چون برق میغ	ردان کرده جنگ بر او رده تیغ
فروزد آتش مغرب آب	نه در برابر باران نه در برش تا
دو سعه فاکوش فرخنده	ز ره بسته باشد روان پیش
همه پهلوانان روئینش	چو کوی زاین بر سرش

در آن حلقه سر حلقه کامیاب
 نکاو در روان کوف آن شهسوار
 چو قدری از آن راه روشن بر
 فرد آمد آن خسرو بهیمنال
 همه سروران بهر مصدا شدند
 فرایم شدند آنکه از هر کران
 شب آنجا بسر برد کوه ثبات
 تنی چند از فوج بیرون شدند
 بتاقی شدند در حر استکری
 بدان تابد و در نیار دشت
 از فوج بعد و عکرمه شد روان
 جوان در سواد سپهر برین
 ز خونریز شمشیر او در زمان
 برآمد شه عالم از مهر خواب

چو در موکب کویان افتاد
 تقادر یمن و قدر در یار
 رخ اندر تنق مهر روشن کشید
 بر آورد بانگ اذان طلال
 در آن قاع صف صف ^{را شدند} صف
 امامت نمود آن امام جهان
 پس بیج تهلیل و حمد و تسبیح
 ز بحر طلای بهامون شدند
 جواخر درین طاق بنودی
 مخفتند مردم نکردند خواب
 همه شب بدان فوج رایسان
 بر آنجخت خورشید شمشیر کین
 ز خون شفق سرخ شد آسمان
 میان بت فرمود از انجاشان

در آمدن آنحضرت صلی الله علیه و سلم برای جنگ طاقی صفین و جنگ

بجای از آنکه بسپرد راه	که آمد بنزد آمد صبحگاه
در آن دشت با جمع اصحاب خود	نماز یک خواند پیش راه
از آن پس فرو بست برین کم	پوشید بر درع درع دیگر
یکی خود آهین بر بر نهاد	چو کوهی ز آهین کجا ایستاد
همه اهل اسلام از هر طرف	بر پنج احد بر کشیدند صف
شد آراسته لشکر جنگجوی	تجاه مدینه بدش پیش روی
ز تلقای چپ کوه عینین بود	شکافی در آن کوه چون عین بود
بهنگام جنگ و در آوان کین	بدی زان کیگاه خوف کین
در آن راه عبدا الله بن جبر	فرمان نشاء شد گرم سیر
بگفتش در آنجا برو تیز پا	نیایی بر دهن تا نکویم بیا
بدو کرد همراه پنج جوان	همه با برافتن تیر و کمان
در دهن کیگاه شد مرد کار	ز خوف کین ساختش استوار
سوی میمنه داشت عکاشه رو	ابو شد سوی چپ راه جو
سوی پیش استاد مانند شیر	همان ابن جراح سعد دلیر
بدان تا بر آرد ز بدخواه دود	سوی قوت یافت مقداد دود

همان شور و خجیان پر ششم کین
 همیشگی از ترس در کاست بود
 چو صفوان از آن رخنه که رخنه
 یلانیکه بودند در کار تیر
 چو از هر طرف تیغ سر بر داشت
 چو از هر دو جانب صف داشتند
 ابو عامر اهرمن خوشخت
 بر آورد کسری بر من بکرم
 بر آن مومنی کاین سخن زوید
 همه قوم او بسکه فاسق بدند
 چو دیدند گردان دین کار او
 ز هر سو به تیر و خنک شزدند
 بناورد که وقت ناورداد
 چو از هر طرف شعله برزد تیر
 چو آن کینه کشی بی کین نماند

بستند موکب بشوره زمین
 بی چپ عکرمه خالد از راست
 سوی رخته کوی موکب کشید
 بریشان شد این ربیو میر
 علم طلحه ابن ابی طلحه داشت
 یلان بهر پر خاش بر خاستند
 نزد تیر بر اهل اسلام چست
 ابو عامر کرم مردم دردم
 برو با گف لامر حباب کشید
 در انکار با وی موافق بدند
 دویدند بر عسکر هم پیکار او
 چو سکین دل او بود سنگش زدند
 چون سرخ کرده رخ زرد او
 چو زیق نمود آن سید و کیز
 بروان طلحه ابن ابی طلحه راند

مبارز طلب کرد و سر برید	ز بهوده گویی نو آورشید
که گاه و غایت زد کسرش منم	ز بس تند خوئی جواتش منم
بسوزم جهان را بکتاب تیغ	باتش زخم آتش از آب تیغ
کشد فوسل ز منم قوسم نفیر	زخم در دل تیر صد چوبه تیر
چو شمشیر بران کشم از میان	چو تیر خدنگ افکنم از گمان
طبع مهر چون مرغ بسنجون	هنگ از جگر گاهی افتد نکون
علی ولی صاحب ذوالفقار	شده بر دلان شاه و دلایان
چو دیدش که بهیون گوی کند	در آن معرکه تشنه خوئی کند
ز مویک بردن راند و درین شد	بسوی بداندیش بدیش شد
چنان زد برو تیغ الماس گون	که بشکافت سر مغزش آمد بر د
از آن ضربت سخت بر جافتاد	بسرخورد زخمی داز پافتاد
چو از ضرب شمشیرش افکار شد	میفتاد و عورت نمودار شد
قسم و دوا کردی کشتن را	شد از پیش و بگذشت آن بیت را
پس انگاه حمزه چو شیر غری	در آمد بمیدان بر آهنگ کین
بر اینخت تیغ و بر آورد سر	که برنی درم از دران را جگر

جو باشد به پیکار شیرم سپید
 بدرم جگر گاه خزانم را
 اگر فی المثل نیرم آید ز کور
 کما نم که چون زال شد کوزشت
 چه دیو سیاهی جا هرمنه
 بخون غلط از تیغ چون تیغ
 دما ظلت فی الغسم لا بهیج
 بناور و شایب ابی صلواند
 چنان زد بر و تیغ آتش نژاد
 جو فارغ شد از جنگ آن جنگ
 چو کشت آن علم دار بر خاک
 چو آن نیز افتاد شد سر خون
 چنین تا بمقدار و زومند
 با غرضی سعه در کار کرد
 از آن پس نیز بران دین تا خند

نه بیند ز من شیر خور گوش سپید
 به نیزه بستم دل سام را
 بهستانم آشفته گرد و چو مور
 بهار ستا نژاد بر زین کشت
 چه آتش شنی چه بشو تنه
 که هم تیغ و هم برق شد تیغ
 الا اننی ابن ساسانی الحبیج
 لبک شیر در کور او را نشانند
 که از آتش تیغ او شد بیاد
 بجو ج خود از زر که رفت باز
 علم دیگری برگرفت و تجت
 بهر علم دیگر آمد بردان
 برایت کشته کشت خوار و ترند
 علمداری فوج کفار کرد
 بقتل شغالان میرد خشت

کشیدند تیغ و دریدند ^{صفت}	لکا و برانند از هر طرف
بر آورد از جان عالم نغیر	چکا چاک گرز و شب تاب تیر
بر روی زمین در زمان افتاد	تر زل بهفت آسمان او افتاد
فرو برد سر برقی و در شب	ز غریب گردان چون هر بر
یکی رخنه در چرخ کردان کشاد	بهر تیر کز نشست کردان کشاد
بماند است آن تیر باران نشان	کواکب که بنماید از آسمان
بجای خم از ابر بارید تیر	ز بس تیر و رابر شد جاگیر
عد و شد از آن رخنه تخت ترا	زمین رخنه رخنه شد از کوب یا
بجای عرق می چکید از نسام	دل پر دلان از نهیب سام
نه جان مانده در تن نه دل در گنار ^{انفنا}	ز بس رفتن بر خاست از هر کنار
بسوزش داشت دایره از اثر	در گشت تاثیر عالم ز تیر
ز بس چون شش داشت بر حسام	ز بس شعیه داشتش انعام
بهر برین شد چو روی زمین	زمین شد چو روی سپهر برین
بهر خون شد و از دمانها بر ^{بخت}	ز بس خون که نوک سناها بر بخت
هر آن بود دکان بود نامور شد	بهر دو دمان بقا و دد شد

به دو دمان بقا دود شد
 حسودان چو دیدند آن دست بر
 و رفتا و از رشتی حال شن
 بر آن خصم کو بود قایم بکار
 ز بس قوم کا بنا قایم برخت
 تیغ کردن کردن شکن
 چو بر کشته به سرو پا فتاد
 در آن سو که خالد ابن ولید
 بر آن شد که بشاید از شق کو
 ز دست دلیران چنان خود
 درآمد در آن رگد ز باره
 فرومانده اشفت حال و خون
 مع القه کفار بگرختند
 کرزان چو دیدند شامو مان
 به بند غنیمت نهادند سر

بران بود کان بود نا بود
 ز بس زخم خوردن بگشتند خور
 جرئت بر کهای قیال شن
 بقام ماندش دران گزار
 کس از قوم قایم ماند و کشت
 برنجید جانها و انجید شن
 بر این بد لها به اعدا فتاد
 بر نیت چو در لشکر خود دید
 باز دسو لشکر پر شکوه
 که از بار کشتن نبودش کبر
 کشت زده شد از غم خار
 ز سم کمان رفت اندر کمان
 بنحاک سیه آب رو بختند
 زهر سو دودند شادی کنان
 فتادند اندر بچه مال و زر

نعل سخن با کوه کشتن
 گران بهشت از پیشانی

همه مهر در مغرب انداختند	دران روز از بهر فی ناختند
<p>در در شدن شهر انداز از شوق کوه بر آفتاب غنیمت دهن خالد بن ولید معکوم ابی جهم متفرق شدن این را و جمع کردید بر عبدالله حبیره تا ختن و اعدا سپید و از سگاف که خود را بر کس کردن انداختن و سگت قناتون در خروج در پیکان کردن و جمع صفا گشتن از استبداد ایشان او را خطرات صحابه خالد دیگر</p>	<p>دویدند بهر غنیمت براه بکلفا متنازید بهر درم نشاید شدن بهر زر زین کین مباردا که دشمن در آرد شتاب ز بهر زرو سیم بشتافتند بجایماند عبدالله و خند کس بخت از گمشگاه و در راه بران رهگذر شد ز بهر سیم بشمشیر سره ایشان برید چو تیر که آمد برون از گمان</p>
<p>پلا سیم بودند در رختگاه از ان کار عبدالله آمد بهم چون اینجانشان از استبداد از بخار رفتن نباشد صواب رکفتار او را و بر تافتند همه از پایال رفتند و بس چو خالد ازین حال آگاه بر آمیخت با عکرم تیغ تنیز بران سروران از گمشگاه آنان ره برون آمدند ز راه</p>	<p>دویدند بهر غنیمت براه بکلفا متنازید بهر درم نشاید شدن بهر زر زین کین مباردا که دشمن در آرد شتاب ز بهر زرو سیم بشتافتند بجایماند عبدالله و خند کس بخت از گمشگاه و در راه بران رهگذر شد ز بهر سیم بشمشیر سره ایشان برید چو تیر که آمد برون از گمان</p>

بران لشکر دین فرس در جهان
 در نهاد و در فوج دین اضطراب
 رخ موشان شد ز غم چون بیدار
 تعارف بیکبار محمول شد
 چه بد خواه را کینه در یافتند
 کشیدند شمشیر کردند جنگ
 بسا کس از ان پر دلان کشته شد
 بیفا و حمزه بزم درشت
 دران سکه خون چو شد گرم
 که در فغانند در انهمرام
 ز بس ترس از انجا که زبان شد
 که بر نهادند در شهر روی
 بر آورد طیس طعون نوا
 بشهر دین در افتاد دشور
 ز خانه برون رفت زهر ابراه

پیش آمد و از عقب تنه راند
 را کند کی آمد از بر کنار
 کشیدند با یکدیگر تیغ و تبر
 بسا کس از اصحاب مقتول شد
 که بر ز اسلام بشتافتند
 کردند در گرم تازی درنگ
 از ان کشتگان جا بجا پشته شد
 یکی وحشی شیر دین بکشت
 درآمد ز پامعصب ابن عمنیر
 گرفتند در کوه و وادی م
 سو کوه در کوه پنهان شد
 فراهم شده در و از جدوی
 الا انه قد قتل مصفا
 سرکشت بر زندگان همچو کور
 ز بس در دوانده بر آورد

زخاند برون رخت ز پیرا همیزد و دست خود از غم ز ماسکه بود غم خوار او	ز بس در دوا ندوه بر آورده همیزد از دیدن خون جگر بماندند از کار در کار او
در اثبات آنحضرت صلی الله علیه و سلم و بعضی صحابه رضوان الله علیهم در آن منزل و بیایا حالیکه بر آن حضرت صلی الله علیه و سلم روداده حالات دیگر	در اثبات آنحضرت صلی الله علیه و سلم و بعضی صحابه رضوان الله علیهم در آن منزل و بیایا حالیکه بر آن حضرت صلی الله علیه و سلم روداده حالات دیگر
در آنوقت که افتاد آن ضطرراً بجسید از جائے خود عطفاً بدو از صحابه نبوده است مهاجر همیشت کس از شمار ابو بکر و فاروق و کرار بود همان عبد رحمان و سعد و لیسر ز انصار به ابن منذر بدو چو عاصم چو سہیل و چو سعد یکے آنکے شہ با بر نرند خون یکے زان علیہ ان ز جا گرم	در اصحاب او سر و نامدا تو گفتی کہ کوی بود از صفا همان پانزده مرد بودند و بس در گفت کس شسته ز انصار چو طلحہ زبیر کلثوم یار بود بدو بود و ابو عبیدہ چو شیر سید و در گھاڑت نام چو همیشت از نو بود جان طاف ز جمع آمدہ پنج برون بزوسند دندان اورا

دگر آمد و بروی اندخت سنگ	بدانسان که رویش ز خون یاف
ز بس ضرب بر روی فرخ نشت	همه خلق خود در رخ نشت
ز پشانی او روان گشت خون	شفق آمد از محض شراب و خون
همه خون بجادر همه کرد پاک	همی گفت با خاطر دردناک
که یارب خود این قوم در زنده	بیا مرش از آگه میمند
ندانند قدر بند مراد	کز یدند از انرد کز ند مرا
گر آگاه بودندی از کار من	نیر خستندی به سیکار من
به بین لطف آن حجت عالمن	که میگفت از بگونه با مذنبین
نکرده بد و جز بدی بدسکال	نمی خوارت جز خویش ماه و سال
که او از ره کین کشی دمزد	نظر کرد آتش عالم زدی
چو او بهر اصلاح عالم رسد	نیامد بحسم کز کس غم رسد
یکی زان گروه ضلالت گرای	بزدلش از گاه بر ساق پای
از آتش شد ریش ساق قدم	قبانر شد از بس روانگشت دم
چو مالک در آن خون جگر بدید	بزد خون او جوش از زانکبد
زدندش تبه سیرت آن کاه حرب	ز شمشیر بر بند و بقا و ضرب

چو بود از پناه حق او را سپر	نکرت برو تیغ بران اثر
ازان ضربها گام او را برود	غایان نشد یک نشانی برد
یکی زان عین باطل است	بزد ضربتی بروی از زور و است
ازان ضرب و از بار درخشان	بگو افتاد آنسر سردان
بغداد و تا غور آن کور رسید	شد از دین مردمان نا پدید
خراشیده گردید زانوی او	روان خون شد از جبهه روی او
چو از دیده خلق پوشیده شد	کل روی اصحاب خویش شد
بر آورد شیطان بمر دم نغان	که احمد برون برد خست از جهان
دل تنگ کفار کردیشاد	بشهر میدنز لزل فساد
سبک طلوع آمد بر او دوان	ازان کو بروش کشید از زمان
در آن کار گزار یاریش کرد	بزوش کشید از کورنج و درد
چو بیرون درآمد ز کو مصطفی	باستاد و برداشت دست دعا
طب کرد آن پنج کس را ملاک	ز درگاه والای یزدان پاک
اجابت نمودش خدای محیب	بمردندان مردگان غقریب
صیاب که بودند در زیش او	رسیدند از هر طرف بیش او

بهمه یاران شد پر شکوه
 از آن ضعف کش زان جراجا بود
 گروهی را صاحب دل و ضل
 عمر با گروهی را صاحب تاخت
 چو خود را ندیدند بر شاه دست
 برون آمدند از ره غم گشته
 سوی مردگان گرم بشتافتند
 کشیدند در رشته نابید ریغ
 و شاحا از آن رشته در سافت
 که طهر شاه عالم نواز
 چو در خواست آنخس و پر شکوه
 یک سکه آمد مرا و را به پیش
 سبک طی با آن جراحت که دا^{شت}
 سر سروران برکتف یا نهاد
 ز بس طلی خود را بیاوشن بشت

روان گشت زانجا سوخت کوه
 نیارست رفتن سوی کوه زو
 و دیدند بروی بقصد قتال
 خصوصیت کران را ز ره دور ساخت
 و دیدند هر سوی چون گریست
 رجز مانجا اندازد و خوشی
 شکمها بسا طور شکافتند
 همگوش و بینی برید ب تیغ
 میان کلاه و در انداختند
 نیارست استادن کردن ناز
 تصاعد نمودن بالای کوه
 نیارست بالا شد از ضعف خویش
 بر سنگ نشست سر بر فرشت
 بر آن سنگ خا شد و ایستاد
 بغض خود را یزد بدانش بشت

<p> ابوخطیر بختیش کاه محمد کزو در شماعسم مانند بفرمود احمد باهل صواب دگر باره آواز برداشت زو بفرمان احمد شه دو چها چو زان نامداران جوابی نیست که آنها کز ایشان نموم سوال اگر زنده بودند ایشان کنون بر آشفته فاروقی روشن ضمیر که تا کی در رخ ای عدو خدا ابو بکر اینک بیا پیش او چو زینگو نه بشنید بو خطره بماند بلند از کراں جیس چو بشنید آواز شاه دین که گویند اندر جواب عدو </p>	<p> برادر و فریاد و گفت ای خیا لعالم بود با بعالم مانند که خیزی مگویند اندر جواب ز صدیق اکبر سوالی نمود جوابی نداشتش کسی زان حمان سوی قوم خودش دو خندان ببردند یک یک بگاه جدال جوابی همه شد از ایشان برون ز نفرت بر آورد بروی نفیر فرو زنده اینک سراج هدا بجان و بدل خدمت اندیش او چو خطل شدش عیش در قافله نذا کرد انکه که اسل هم چنین گفت با اهل علم و تقین که الله اعلم بحسب نیز او </p>
---	--

دگر بار گفت آن بچو دشتکم
 بفرمود کویید مولی لنا
 فرو ماند و گفتا که کار قتال
 کعبه پر شود گاه خالی بود
 ازین پیش در بدیجان شدیم
 کنون چون بستیم بر کین کمر
 جوان گفت برشت از پیش شاه
 همه فوج کفار همراه کرد
 چو رفتند کفار پر بغض و کین
 فرو آمد از کوه کوه و قار
 همیشه تکان بر فشانده کرد
 بجنگند چو در شریزدان پاک
 شود از جراحتان خون روان
 چو مدفون نمودند را نجاگاه
 چو دیدند دیدار او را همه

الا این عزیزی لنا لا کم
 هو الله مولی لکم لا و لا نه
 بود پیش اهل خرد چون بحال
 همه کار حق لا ابالی بود
 بمانده بدر کائنات شدیم
 بمقسوم ما بود فتح و ظفر
 سوی مکتب تافت زان جاگجا
 سوی مکتب آن زمان ره نورد
 ز پیش رخ شاه دنیا دیدن
 در آن روز مکه شد چو باد بهار
 بدان جامه خون فشان کردن
 برانگیزد این کشتگان خاک
 بود فوطه مشک فایح از آن
 همیشه تکان را روان شد بر
 خاموش کردند غمها همه

بشهر مدینه درآمد ز دشت بوقتیکه خورشید رخ زارد	بشهر مدینه درآمد ز دشت
ذکر بعضیها که بدین آنحضرت صلی الله علیه و سلم نادیدن اقارب خود را سهل شمرند و بآمدن آن جان جهنم از رفتن جان جهانی غم نخوردند	ذکر بعضیها که بدین آنحضرت صلی الله علیه و سلم نادیدن اقارب خود را سهل شمرند و بآمدن آن جان جهنم از رفتن جان جهانی غم نخوردند
خوش دید و روی مصیبت ندید	هر آنکس که او را مصیبت رسید
بد و غم ز جام نهانی خور و کس نماند	جو او جان جان جهنم بود و بس
شده کشته و شوی او با بس	زنی بود کاکاه او را پدر
غم مصطفی داشت در هر د	بدان غم نبودش بخاطر غمی
که چو نت در جنگ احوال او	پرسیدی از مردمان حال او
چه غم کرکس از اهل عالم نماند	اگر زنت باشد مرا غم نماند
مرا کار با دوست با کس چه کار	برو کرده ام جان و دل را نثار
بنزد بنی عبد اشمل ز راه	جو آمد شهنش و والا کلاه
گرفته بدست دل او را عنان	بمکب بد و سعد روشن روان
که تاروشن از وی کند چشم خویش	سبک مادر سعد آمد پیش
رسید از پی دیدنت ام من	بشگفت سعادی امام من
رسید ام سعد به بسید یا	بفرمود احمد بد و مر حب

بد و گفت چون من ترا یافتم	دل خود ز هر غم جدا یافتم
چو تو زنده از گشیم غم	چو جان ماند و تن شد چه عالم
چو فرزند او گشته کردیم بود	بی تعزیت شد زبان بر شود
چو فارغ شد از تعزیت دین	بگفتا مشو بیع اند و بگین
بشارت بده اهل خود را کفو	که انا کو غلطی و ز خاک خون
بباغ بهشت اند با صد سرو	بود از دل شان غم دور
بگفتا بدین کار راضی شدیم	میر از غمهای ماضی شدیم
چو ز نیگونه حالت رنجی فاند	کس از روی دل پیش کنجی نماند
تو از بهر انا که و اماند اند	ز آسود جانی جدا مانده اند
طب کن ز درگاه حق اصطفا	که یابند در بقاری قسار
دعا کرد در حق ایشان رسول	دعا کند مقرون بود با قبول
که ای آفریننده جان دهن	برون کن ز دلهای ایشان

در توجیه فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بدو سرای خود و پیش آمدن دختر
حضرت و بقاری نمودن او از نادیدن طلعت چون بدر بدر برز خود و داد آنحضرت

پس نگاهان شمس کیست	روان کرد بر عزم ترجیع بیت
--------------------	---------------------------

زنان قبیله بستند صف	دویدند پیش روی از هر طر
بهرای آن زنان پیش او	روان دختر حمزه آمد بگو
جو جگر یاران فداش نظر	ندیدان دران جوق روی پدر
بصدیق گفت که کو باب من	که او را نه بنیم درین انجمن
نداوش بویگر که جواب	فروخت از چشم چو چشمه آب
درین بود کان شاه فرخته	در آمد مران خسته و لایبش
دوید و نزدش اندر عیان	که از والد خود نه بنیم نشان
کلو والد پرز تمکین چه شد	ازین موکب کو کتب چه شد
چرا سر و الا مبتلایانند	کل روشن اندر گلستانمانند
چرا اصل ترا از خدشان برت	چرا گوهر از عسکران برت
چرا انجمن از منم شد نهان	جهان بصلوان چون بر از جهان
ازین برج چون اختر من برت	ازین درج چون گوهر من برت
بگفتا ازین حسبت جو بکذری	منم والد تو شوار غم بر
چرا بچوئی از والد خود نشان	خمش و مرا والد خود بدان
بگفتا ازین بوی خون آیدم	بناغمم در درون آیدم

خروشید و مهر و پدرباید کرد	یراور و آنگ و فریاد کرد
بنالید از ناله اش مرد و زن	ز بس ناله بر زور و در و خرن
هم چشم ز چشمه خون نشاند	ز بس چشم او خون بدامن برانند
فروخت در موج خون تا بسر	ز بس ریخت از دین خون جگر
همه عالم از راه او بر فروخت	دل کس از شیون او بخت
کشیدند آه از تنفاه او	زمانی که بودند همسر او
طپیدند بر خاک چون غبار	فشاندند اشک بماندند زار
خبر کن ز احوال و ادمرا	و کربار گفت ای رسول خدا
ز تیغ عدو چپ خمش رسید	که چون شد بمیدان شجایه
گذارشش مجوین غناد خرن	شهنش گفت کای دختر من من
که خون کرد دلپای غنی از ارم	تا بدولت بار این در و دم
عطاکرد مرهم با نکارش	چو یک لحظه فرمود دلدارش
شکست شد غم بکسو نهاد	چو دولت بدولت سر و نهاد
دل از ادا م اندوه آزاد کرد	چو این تسیم رایا کرد
ذکر شجاعت صحابه رضوان الله علیهم اجمعین بامید بهشت می گام زبانه زدن آتش	

ز بانی خوین لا طوبی لهم متحقن نعیم دار النعیم شد و ابو لهبا را در حبس حجتش اند

در آن جنگ کاشوب پرداز بود	شکیبایی از هر دلی باز بود
علی آنقدر قتل کفار کرد	که جبریل حیرت در انکار کرد
از آن گونز برداشت شمشیر	که فرمود امانند سلطان
ز بس کرد کوشش بهیجا علی	نیک یافتی گفت الا علی
جو برداشت تیغ و بیداشت	در آنمهر که شازنق ضرب یافت
بسیار کافاد بر روی خاک	بهر یار برداشتش روح پاک
بسی بود طلحه در آن شور و	رسول خدا را از دشمن سپر
بر آن زخم کافنده انداخت	سپر کرد و دستان خود را برد
ز بس ضربها خورد و گاه جلد	شد دشتل از زخم بسیار شل
با حمد یک تیر بر زد و ز پیش	سپر کرد دست خود آن پاکش
چو آماج تیر عدو دست کرد	سبک تیر از خنجرش حجت کرد
ز بس کا نذران کشید و دید	ز بدخواه هفتاد زخمش رسید
بهر سو بدن زخمهای ستافت	به پیش رسول خدای ستافت
و زخم آمد از تیغ خنجرش بر	در افتاد بر خاک آن نامور

ریس در آن خردم جوش شد
 ابو بکر صبیق آمد روان
 بهوش آمد و گفت کای خوش نصیب
 بگفتا بخیر است و لشاد دار
 دستاد تا بنیم احوال تو
 بگفتا سپاس است دادار را
 چونم انصاف زور کفار دید
 جوشنید از مردم آن بخت
 برآشت برای دین دروغا
 رسول خدا خت بست از جهان
 قسم خورد و گفتا با جبا خود
 چو این گفت در دشمنانش
 با کشتنرا که پاکند
 به تنهایی ارواح تنهایی
 در آنکه غم خاصه خاص بود

بنیقاد از پای و سپه هوشش
 بزوب آب بر روی آن پهلوان
 رسول خدا را چنانست حال
 دل از دام اندوز ازاد دار
 گذارش کنم پیش او حال تو
 کزو داشت دورانده و بار
 ز بر تیغ بر آن خود بر کشید
 که سلطان دین از جنت رخت
 که افسوس بر کار و بار شما
 چرا جان ندادید تا این زمان
 که بوی بهشت آیدم از احد
 سر بر خیزند و کمرش نزد
 تزلزل در احب داد افکند
 سر انجام جازا بجانان سپرد
 بر مصطفی سعد و قاص بود

نشانى نماند ار نشان عدد	ر بس تیر میزد بجان عدد
همیزد بمب سینه تیر تیر	ز سهیم کمانش عدد و کوشد گیر
بر خصم سپان او برده زد	بران نامه کز سوی مرک بود
که اهویش دشمن نماند بجا	همیزاند تیر خطا بیخطا
بسم بر عا کرد در حق او	چو چالاک دیدش قتل عدد
سر دشمنان ته پای خست	ابوطی انصاری از بسکد خست
بساتن که شپید مغزش	بسا دل که درید از خنجرش
در انداخت رخنه بجان خصام	در آن رخنه کشت او از سهام
یکه تیر خورد و بجاکشت خورد	بهر تیر او تیره رویه برد
بخت مکان داد او را خدا	چو شد جنبه خاتم الانبیا
بود جنبه و ایم ز جنت قریب	بلی پیش بر شهنش لمیب
همی داد چو بکشیم که گیر	چو شد تیر او صرف در دار و گیر
شدی تیر در دست او بیکمان	چو آن چوب بنهادی اندر کمان
بدو گفت با بخت ز صر مرد به	در آن رمی احمد بدو کرد نه
شکست آن زمان تیغش از کشمش	چو بشتافت عبدالله این محشر

یک شاخ خرمانش داد شاه
 سبک حظه چون بیدان بخت
 بقاد دور ره سر انجام کار
 چو چاکیش دید شاه عرب
 دهب ابن قابوس کاری نمود
 از آنقدر خصم در خون نجفت
 ازین ره چو بازاد و بابرک شد
 در آن رزم که حمزه همچون نر
 همی راند و می راند تیغ چو رن
 بهر دم از آن آب تشن مزاج
 ز خونریزی او بداندیش او
 ببارید از تیغ و از بید بر
 در آنکه میمانست مانند شیر
 مبارز طلب کرد و جولان نمود
 چو حمزه در و دید از جا بخت

شد انشاخ شمشیر بدخواه ماه
 بباگردان را کردن شکست
 بشتند از وی ملایک غبار
 غسیل الملایک نهاد شر لقب
 که از دیگران کار ممنوع بود
 که احمد انانک راضی نگفت
 عمر آرد و منذ آن مرگ شد
 همی راند شمشیر بران چو ابر
 همی کشت و می کشت بدخواه سوز
 بر آورد و شکوف از لوح عاج
 نیامد بکین شمشیر کی پیش او
 سبزه ای کفار باران مرگ
 پیشش دی آمد سباع دلیر
 به پیوه گفتن زبان بر کشود
 در آورد شمشیر بران بدست

بیجان شمشیرش فروز	در انداخت اندر دشمن سو
خریدی برد کرد و از جاش برد	بزد غریبی بر سر پاش برد
چنان را ناله اس برنت را	که درید حقتان در نعت را
هم درع و دراع حرب او	قواره قواره شد از ضرب او
ز تیغش بزد آتش و دود کرد	چو آتش از آن آب نابود کرد
در الوقت حش بر آتش دین	بزد حرب جانها از کین
شده حرب از خانه او برون	بغلطید آن شیر و خاک خون
چو افتاد آن پهلوان برین	تزلزل داشت داند زمین
ز دنیا بجنات ماو تشافت	درینجا افتاد و در آنجا تشافت
جو دیدند ساد بی عقل و شرم	پی مشد او و دیدند گرم
جو کردند مشد بجای قتال	برفتند از پیش آن پی مثال
جو کردند از آن مصطفی آخر	بر او شد استماد نزدیک
قسم خورد و گفت آن سرور	که کرد دست یابیم برین کافران
کنم مشد بهفت و کس را به تیغ	برم منی و گوش نشان سید رخ
علی الحان جبریل آمد فرود	از آن گفت و گو منع او را نمود

بدست یاقین معصب بن عجمیر
 چنان زد و تیغ الحاس خا
 جو آندست کیرا در انداختش
 بزخم دگر کا فر تیره رو
 جو بیدست مانند تن یل با تو آن
 چو دیدش چنان بدسکال
 بلوط شهادت زبان کشاد
 چو از زخم به خواه جان داد زو
 پیا بود تا بود جولا نگری
 ز بس و دباوی مشابه سرور
 بهویداشد آخر که حساب لوا
 همان عمر و ثبات که گاه ثبات
 نخست ارجمند و رکابستی نمود
 چو جام شهادت زد و نهمین
 چو خبر بهودا نکند از تیغ نیز

علم داشت انگاه و میکرد سیر
 که آندست از دوش او شد جدا
 علم در چپ آورد و افراختش
 جدا کرد آن نیز از دوش او
 علم سخت گرفت در بازوان
 بز و تیغ و از پامرا و افکند
 بحق همان حق جوی خود را بد
 ملک آمد و آن نوادر بود
 بهو آخرت آخر شدن دای
 نخواه ندخیر معصبتش بل شو
 ملک بود انگاه معصب نما
 روان کرد ازین خنجر خرات
 در آخر درسته چیست نمود
 ز احمالین اهل جند شنید
 بپاکد و در کافران رستخیز

بر آن قوم اشرار شد تیغ زن	از خیر پیش را اند احمد سخن
ذکر وقایع دیگر که در سال سیوم از هجرت نبوی صلی الله علیه و اله و سلم واقع شد و ابتدا از وقت سفیان بن خالد که بگرد قریب صحابه رضوان الله عنهم بنی خود خوانده و	شب روز دین خارا حسود
همان سال سفیان خالد که بود	فرستاد از پیش خود هفت کس
بنزد رسول مبارک نفس	سر انجام شان بر سر کین شوند
که از راه تیزویر در دین شوند	همراه عاصم بگردند باز
که بازگشتن شده حید ساز	تیزویر در قوم قایم شدند
رسیدند و آن هفت میس شدند	که دیندار گشتیم با صدق و سوز
بگفتند با خسرو دین فروز	فدا کرد جان بر تو چون جان ما
گروهی است چون ما ز خویشان ما	از بنی که پیش آنها رفت
تنی چند را بهره ما فرست	با صلاح احوال و کردار شان
که تا جد نمایند در کار شان	فرستاد و عاصم بن محمد سر
پنجمین بهره شان ده نفر	بنزد یک بن رسیدند شان
براه مخوف و دیدند شان	بنزد یک سفیان معروف شد
یکه زان طاعین زره دور شد	

چو سفیان از ان کاراگاه شد
 دو صد تیر انداز چالاک را ن
 بستند بر کین عاصم کرم
 چو عاصم صلاحی بعصمت بی
 بهم همیشه شست کس سر زد
 سرانجام آن هشت جوی صواب
 چو درخواست سفیان که جولان کند
 دو دیدند ز نبور سرج از کین
 دو کس را گرفتند و بغروختند
 بردند و بردار کردندشان
 ز نفعی از ان یافت سفیان^ن بیو
 جوزن کرده بودش در انکار^{حسبت}
 پراگندس که بر زن کند اعتبار
 پمان سال بوسلر زانجا شتافت
 دس را ند و از بیج بر کندشان^ن

که حسبت کرد و سوی راه شد
 بدو تاخت کردند بر و جوان
 که بودند خونریز و بسجید گر
 بران عاصیان تیغ بران کشید
 بران دشمنان تیر و خنجر زدند
 ز بحر شهادت کشیدند آب
 سرشش قطع از تیغ بران کند
 تیارست قطع سر او بکین
 دل شان بدار جفا خستونند
 بعد خشم کار کردندشان
 بجز در قفس تیار دوزخ خلود
 نیامد بر هر مرادی که حسبت
 نمر دست در پیش هر مرد کار
 حکم نبی سوی اعدا شتافت
 یک حد از یاد افکندشان

بفتح و طغی چون که در مبارزت	پیش رسول خدا باز گشت
بماند عبد الله بن امیس	بدان ابن خاله شد اندامیس
بتر و بر شد پیش او حیدر	که تا از تن او جدا کرد سر
که شب سر او ز جا در ر بود	بیای پیر در انداخت زود
بدست عدو ایزد او را زند	که بر دیک غارتش ننهند
ازان کار سلطان دین شد	بدو هر کس از انده آزاد شد
بیا ساقیا جام حبس مرا	رمانی ازین دامن مرا
ز آسودگی بی نشان امم	بی خون می خون نشان امم

مقاله دوازدهم در وقایع سال چهارم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم
و ابتداء بقصه یو بری که از کل اسلام یو بری نبرد و ازان یو بری گردید و حبس
را از صحابه رضوان الله علیهم جمعین با خود برد و بدست برادر زان پسر

بر آنکس که شد رهبر رهبران	فریضه بود کشتن کا فران
بهر باغی تنیغ باید کشید	که تا از غوغا نش شود شنبلید
بمیدان نگاه بر آنکینختن	با عدا پلارک فرو رختن
که غم بتسلیم پر داغتن	بشادی سپاس خدا ساختن

کسی را گشت در خطا کر خیز
 ز جمل مقامات کردن گذر
 ز بهی آتش گرم پرداختن
 هراکس که تزدیر در کار داشت
 گذار شکر حال آن کامیاب
 که در سال چارم بر مصطفی
 با سلام خواندش رسول
 ولی گفت دین تو بس نکش است
 اگر همه من کنی چند کس
 زاندار و تبش ایشان مگر
 بفرمود احمد که از نجدیان
 نیم امین از مکرشان بید
 ندانی که شیطان بدان دوزخ
 بجفتا بخاطر هراسی مار
 چو زینگو زبشند از وی

بکرم خدا کردش شکر بزر
 بجل عویصات کردن نظر
 بمیخانه آتش در انداختن
 عقوبت بباید بر و بر کجاست
 گذار شکر چنین میکنند و گنای
 در آمد بعد عاجزی بوبری
 نپذیرفت دعوت نیامد بدین
 ز هر دین سابق که دانم کس است
 سوی قوم خود می بر ما این نفس
 در آید قوم از ضلالت بد
 زبند کس جز جفا و زیان
 نفواریست از کارشان عالمی
 ازان گشت ملعون که شد شیخ نجد
 منم با سبان هیچ با سه مار
 پذیرفت گفت آن بوالفضول

ز اصحاب بگزید نهاد مرد	بدان مرد بپیراه همراه کرد
چو شد جانب قوم عامر ز راه	رساند ندا صاحب بیغشام شاه
اخی زاوه بودش از راه دو	شب روز در بند قق و فخور
چو آورد در گشت بیغشام شاه	بپچید بر خود چو مار سیاه
بهسم کرد ابنو هی از کاران	برون رفت با اژدحام گران
نکو سیرتان را بگردار زشت	بزد گردن و راند سوییشت
ازان پیش کار دکنسیران خبر	خبر یافت آن خسرو دادگر
بدرگاه دادار بر دست و دست	که تا انهم قوم را شکست
چو بر ایل دین تیز و پیکین یافت	همان سال سوی جهودان شتافت
فرس راند و زانها بر آورد کرد	تلف کردشان را و تا راج کرد
همه خاک شان رفت بر باد ازان	بویره بویرنیافت و ازان
بماند نسکن غریب شدند	بزدان اند و کربت شدند
همان سال زینب برفت از جهان	دل آسودگی شد و لها نهان
همان سال ام علی و علی	نهان گشت از پیش عین علی
بدست خودانشاه والا نژاد	کمر بست و در مرقد او را نهاد

همان سال شد امیر مسلم بدین
 همان سال شوی نخستش بمرد
 همان سال افزوده شد نوین
 همان سال احمد با عدالت
 عیان چون به پیکار کفار داد
 مدینه چو خست از مدینه بمرد
 ابو حنظله از پی کارزار
 چو در مرد طهران سکنان رفت
 ز سهم نبی سینه اش شق گرفت
 جوا احمد ندید شن بهیجا نیاز
 همان سال مردی ز قوم یهود
 بر آورد از وی پسر دمار
 همان سال زید اجتهاد نمود
 همان سال طعمه بقایم برنجیت
 بمکه چو شغول با غول شد

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

ز تزویج او مادر مومنین
 ازین دامگاه غارت برد
 همه مردمان را ز روی حسین
 پی غرق بدر صغری شنافت
 ز گردان بدو پانصد و الف
 بعد از این رواه سپرد
 براه آمد دیل بدو و هزار
 بهانه نمود و زره باز رفت
 برفت و بی عرب خندق گرفت
 سوخته آمد دل آسوده باز
 ز نابا یهودی زنی کرده بود
 فرستاد او را پی سکار
 بیا موخت خط یهود از یهود
 ز شهر مدینه بمکه گر بخت
 بر خور دتیغ و مقتول شد

بمکه چو مشغول با غول شد	بسر خورد تیغ و مقول شد
بمانشال گردید شرب مدام	ز فرمان حق بر که دمه حوام
بیاساقیاساغری از شرب	بمن که تا گردم از وی خواب
شرایطی که در دین حلال آمده است	مصفا جواب زلال آمده است

مقاله سیزدهم در وقایع سال سیم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم و تبارک
بنکاح زینب بنت جحش رضی الله عنها اجمالا و غرض بنی المصطفی تفصیلا

چه خوشن باشد این سخن تیغ	بیدخواه اسلام کردن بتیر
بد اندیش را تیغ بر سر زدن	اگر پیل باشد و کرکر کردن
ز بس کرد و درگاه جولان زدن	ز سبب که تیغ بران زدن
بخشم عدو خاک انداختن	زلزل در افلاک انداختن
بد اندیش را در که تا ختن	بر انداختن بر سر انداختن
کسی را که برافک بند و کمر	بتهمدید خون کردن اوار جگر
بدان تا عدو را نبفتد گذار	کشدن مغاک بگرد و حصار
چنین گفت آن مرد شیرین سخن	که راند است زان خسروین سخن
که چون سال چارم ز هجرت گذشت	همیشه بنشست و محنت داشت

بقصد گاج از طریق قبول
 همان سال اسباب بیکار شد
 همان غزوه را کاروان محق
 چو شمشیر بر فوج خصمان کشید
 چو بشنیدگان عارث بیکار
 نباشد ز بس بعضی و انکار او
 باین بیکار شد ساخته
 بشهر مدینه در آن حادثه
 لواکر پی اهل محبت حبست
 لواکر پی اهل انصار بود
 در آن فوج فاروق شد
 در آن فوج سی اسب رمواری
 ز اصحاب هجرت در پیوست کس
 در آن جنگ عدیه همراه بود
 چو راندانشه دین بسوی عدو

در آورد بنت حنشل را رسول
 بجنگ مرسیخ ابرش بتاخت
 بنامیده حنک بنی المصطلق
 بر روز دوشنبه بفتح عبا کشید
 بجهنم کرده فوجی ز اهل ضلالت
 جز اسباب بیکار او کار او
 همه فوج اسلام برداخت
 بماند آن زمان زید بن عارثه
 علی برگرفت و بگردون فراخت
 گرفت انکهی سعد عباد و دو
 که بودش شجاعت ز حد شتر
 همه کس از اهل انصار بود
 شمار سپه اینقدر بود و پس
 بدو اتم سلمه در آن گاه بود
 پراکنده شد فوجش از عبا

در انگاه غیر بنی المصطلق	بجارت نشد هیچکس متفق
چو آمد بدشت آن سر آمد فرود	بجاه مرینغ آمد فرو د
چو کفار دیدند بر فوج او	فتادند در ورطه از موج او
بکین پیش او تاختند	کشیدند صفایت افختند
در آن قاع صف صف چو از هر طرف	کشیدند گردان خونریز صف
نژاد ادا احمد گرای کا فران	بجوید ازین جیل و غفلت گران
بلفظ شهادت کشا میلب	که محفوظ مانید از هر لقب
ز خون شما کند ریم این مان	به بخشیم از مال و از جان امان
کشیدند آهنگ از امتناع	بماند صفر ای از ارتفاع
چو آن گمران را بره دل ندید	باند ز ایشان محاصل ندید
باصحاب گفتا که جولان زنید	بران کشان تیغ بران زنید
دویدند گردان جنگ از مای	ر بودند فوج عدو راز جای
تجاوز سندان چالاک پا	سهمام جفاکسر جان کزا
کنندند و کنند هر چشم سر	نشانند و نشانند اندر خط
ز بشتش افروخت تیر خد	ز بس سبیل خون راند خنجر خد

قمت از حرارت چسبید گرفت
 بدان خونیان چون در آن میخند
 بیک حمد بردند از راه شان
 نیاروده کفار تاب نبرد
 بماندند سر تا بدام آهنه
 یلان چون پدیدندشان در نیز
 بریدند بسیار سر از حسم
 از ان کافران ده کس اندر سیر
 از اصحاب یک کس شد آنکه شهید
 جو سلطان دین فارغ از کار
 در آن جنگ کافاده دشمن نرند
 رنایش چون داد از دما
 همان سال و حی از جناب و دود
 همان سال در باب غزل اصفیا
 حدیث آنچنان در جوشش ^{مها} نرند

زمین از تضادم دریدن گرفت
 بنطع زمین خون شان رنجند
 که تا زرد شد چهره چون کاشان
 برفتند بر باد ماند کرد
 فادند در انهن سر ام آهنه
 بیکبار راندند شمشیر نیز
 کشیدند بسیار کس را بدام
 برفتند و کشتند باقی اسیر
 ز زندان محنت بخت دودید
 سوی شهر زان دشت ^{نوشت} کده
 یک دخت طارث در آمد رسید
 بزر تر ف در آورد شاه
 با هر نیم در آمد فرو د
 بپرسیده زان خاتم الانبیا
 که بر سیلان کار مبهم ماند

نمودند از جهل خود اتفاق	همان سال بر ملک اهل نفاق
فداوند در شش قهر رب	نشاند در قذف صد یوسف
فرستاد پشت و ده آیت فرو	بذکر برات خدای و دود
برفت از دل مصطفی در دو غم	چو آیت فرستاد حق از کرم
شد احوال صفوان بر و آشکار	بدان تا ماند خاطر غبار
منافع بود هر که این لوح خواند	خبر اهل نفاق این سخن کس نراند
جسارت نمایند در قذف	چو رفاض را از نفاق است
به تکفیر ایشان دلیله گرفت	بدین ملک هر گاهی بی شکفت

فی غزوة الاحزاب

غزیت سوی جنگ احزاب کرد	همان سال احمد چو اسباب کرد
که گشتند کفار از وی رخت	بشوال واقعه این جنگ سخت
نمودند افزون تر از سه هزار	زدین پروران اندران کارزار
بجسم آمده ده هزار از خصا	ز بس بود کفار را اثر دحام
ازان حرب خندق با اهل خبر	خبر این چنین داف اهل سیر
که شازرا پس حلا کرده بود	که آن کینه ایشان قوم بیو

فتا دهند درانتش را همه
 گروهی که زیشان بخیر نشنا
 بگفتند باید سگالان دین
 بجنب محمد میان بستیم
 جلایه مارا بتارات داد
 ایامید تا کارزاری کنیم
 گر ما به بندیم هجر و غا
 بسهمندان چالاک و دو
 ابوحنظله از خوشی پر شگفت
 که قومی که یاری نماید ما
 کمر حیت دارد به پیکار او
 بر ما احب خلیقی بود
 بستند با هم در آن کار عهد
 چو شد عهد از هر طرف استوار
 شما اهل دین و دانا و لید

ماندند در هر دیار انهم
 بگو از آنجا که در شتافت
 که باینزد داریم آهنگ کین
 که از زخم بید او خسته ایم
 ما پرور رنج و غم بر کشاد
 میدان کرانیم و کاری کنیم
 کشانیم دست فشا ریم پا
 جهان پر غماسیم از ماه نو
 بدان قوم ناپاک بیباک گفت
 بجنب محمد در آید ما
 کند صرف پیکار او کار او
 ز هر قوم آن قوم فایق بود
 ز هر دثیققت نمودند عهد
 ابوحنظله گفت کای اهل کار
 با حکام ادیان خود کامید

جو دارید اکا ہے از ہر نہان	بگوئید با ما کہ اندر جہان
طریق محمد ز رو سے ہوا	بود دلکش و نغز بادین ما
کفشد دین شمانوش بود	نہ آئین او دلکش و کش بود
بریشان ہویدا شد از حق عتاب	کہ او تو نصیب من اہل الکتاب
جو کردند آن قوم ناخوب کار	بدان کا فران عہد را استوار
از انجا سوی قوم غطفان شدند	متقرر بر بحر یثرب ایشان شدند
گفتند اگر اتفاقی کنند	درین کار و با ما دفاقی کنند
شمار از محصول خود بردہیم	یکے سال خرمای خیبر دہیم
شدند غطفان و با ہم شدند	بتائید ایشان فراہم شدند
بس انکاہ قوم ہو دو قریش	بستند صفہا کشیدند حبش
بہم گشت فوجی جو فوج پر ن	سمکارہ چون شکر رہن
ہمہ ناخوش آہنگ درین کو	چو درین گاہ و غایتزوی
بکر کے شدہ روز و شب جانسان	دلی جانی ہو بہ لبای شان
جو کرینہ پے مغز گاہ ہنر	بکر کے شدہ تا بکرگان سمر
ہمہ چین یا برو و از بس خط	جہالت طرازان آہو ^{ناہنہ} نما

خیس و تبه سیرت بد خصا

پیش لبس و نش کردن چه

ز بس تیرگه سینه تارشان

که از نده در تاب و دوزخ پیوخ

دل شان چون شک سیاهی بر

در آن لشکر خونی کینه در

چو شد مستعد شکر کینه جوی

بر گنجت سوی مدینه هیون

چو در مر و طهر ان رشد انکندور

بجا بودن انکه مناسب ندید

بدان تا نماز نداهل قریش

عریض و زبون طلعت و پر ضلال

چو شد ادبیداد را مستعد

سکا پس نشانده بر سازنا

نقد او کتوه و فو هم نفع

گر یزان از و تا بغر سنگ سنگ

سر آمد ابو جنطرد بود و سر

روا گشت سر شکر کینه جوی

بدان فوج خونی طلبکار خون

شهنشاه دین یافت از وی خبر

بر پاینده سعیش شکر کشید

یکه خندق کنده بر کرد جیش

در کندن خندقه بر کندن خندق استیلا و کفار را از پنج وین و حالا تنگ در رفت حفر و

بهر روز از ان پنج که حفر کرد

کسی غیر سلمان که حبت و جو

بنزد آوردی کار ده زور مند

بپیش منش حفر آن فقر کرد

از ان حفر بادی نشد راز کو

بسی کرد سلمان در ان بو کند

چو شد قیس بن صعصعه با خبر	بنفیلندش از پای در یک نظر
چو سپهوش افتاده شد بر زمین	بهوش آوردش شهنش این
مع الفضا اصحاب لم یحی شد	بدان شاه و در کار خندق شد
جو اصحاب انشاه والا تبار	همیکو اندر که حفر کار
که حفر سنگی در آمد به پیش	شکست آن زبردستش از دست خویش
بر آن گدیزد ضرب از زور دست	که نشت از آن شکست خارا شکست
شراری از آن شکست نمود	که روز شکری خلق شد تاب او
میزمود احمد که رب انام	سیر فلان را نامم مقام تیغ شام
شراری که ایندم نمودار شد	بدو قهر شامم بیدار شد
بروزد در ضربت از زور دست	بدان ضربت آن شدت دیگر شکست
شراره و کار بارزد سر از د	که شد روی کینه منور از د
قصور و گنجا که رجب	مراد او بر فارس اکنون کلید
قصور ی که در فارس مستقر	مر ازین شرار آمد اندر نظر
از آن پس بر و راند ضرب دیگر	قواره قواره شد از دی حجر
شراری بروجت از آن سگلاخ	از شاخ انشد شد شاخ شاخ

این قصه از تاریخ طبرستان است
و در آنجا که اصحاب را کشت
و در آنجا که اصحاب را کشت
و در آنجا که اصحاب را کشت
و در آنجا که اصحاب را کشت

بسا شب که اسباب کین خستند	سوی خرگوش کافران خستند
ز خندق ندیدند ممکن جواز	بشکر که خویش ز قند باز
علی ولی شمره شیر نبرد	در آن جنگ کوشش نه پیش کرد
بر آن کافری کوبه پیکار شد	ز شمشیر کرار فرار شد
بساکیشان که از پا فلکند	بسامرو درشت راه دیده کنه
از آن کار او شاه و الاثر	با اعمال امت مرجع نضاد
چو دیدش عدد و سوز در کارزار	سپردش در آن رزمه ذوالفقار
چو سعد معاذ اندران دار و گیر	بر اکحل زد دست عدو خور و تیر
ز بھر و عادیست با برکشاد	که خون از جراحت فرو ایستاد
یکی روز کفار رستیزه خوی	کشیدند شمشیر از جبهه سوی
میانها بستند از کین همه	دو دیدند بر شکر دین همه
چو دیدند شیران دین کارشان	دو دیدند عزم کرم کارشان
بیکباره شدانش حرب تیز	تو گفتی بر آورد سر رستخیز
ز بس تیر باران بروی زمین	نیستان شده آسمان بر زمین
عدو در حقیقت چو روباه بود	ولی تیر اثبات شیری نمود

حدی که شست از کمان میکنند
 سنان بسکزد در دل اولهب
 ریس تیر شد چلکش در کمان
 همچو انداز دست پیکان بگنج
 ز بس چالش تیر عاجل شده
 همی تاخت بر خصم تیر جری
 چه کند کیش عدو را زین
 بر آورده از تیر عالم نفیر
 چنان چو مادر کشید از مان
 که از راست کیش چو در ره دیو
 جوان مارگز بر بداندیش زد
 گر بزبان همه دشمن کینه کش
 بدست دلیران پر دل کمان
 که بتاده در واقعده و قاتا
 عدو را ز بس تیر شد درین

تب دلازه اندر جهان میکنند
 ابو جهل شد در زمان لیب
 شد از دعوتش جان کافران
 عدو را بکین تیرهای خدنگ
 نجوم اندران عرصه باطل شده
 بدور فتنه پیکان پی راهبری
 ز ترکش نمیکرد هرگز سخن
 برآمد ز جرخ برین بانگ تیر
 ریس راسته تیر اندر کمان
 سیر منزل قاف قوسین رسید
 دهن و انمود دوزدم بشزد
 رسوفا شد سولسوفاروش
 در آن تیر باران نمودی چنان
 کشد زال بدخواه را از عصا
 رسوگردون گشت روین تن

ز بس نوک پیکان برافروخت بدینگونه کافران عرب	سمند شده ما چو شیر بگردند پیکار تا وقت شب
چو از مسدود آسمان برین پذیرفت نیران کین انطا	سوی نیمه شام شد شاه حسین برفتند آن کافران باز
سوی خیمه نشافت شاه جهان نماز یکدشده بجا قضا	طال آمد و گفت آنکه اذان ادا کرد و آنکه نماز ادا
پس نگاه سلطان جن و ملک تضرع بدرگاه دادار کرد	بر آورد دست دعا بر فلک دعای بد از بجه کفار کرد
ز تاثیر آن تیر گردون گذار شده شکر کافران تار تار	

در اسلام آوردن نعیم بن مسعود و تفرق افکندن در فوج کافران متغیر
گردیدن ایشان با حال پشیمانی از یکدیگر و هر یک نمود و بقایم بختن و بکار نختن

ز شکر که کافران پیش شاه بلفظ شهادت دولاب باز	نعیم بن مسعود آمد ز راه شد از دامگاه غم و در باز
چو در شکر از پیش او بازگشت تفوق دار کند در کافران	نجدلان چاره پرداز گشت بماند اندر خط کافران

قریش و قبایل پریشان شدند
 پریشانی افتاد و راهل جیش
 قبایل از آن هر دو بدیل شدند
 بفرمان حق تاخت باد صبا
 تفرق در افکند و ر جمعشان
 بجنیدن آمد سرسزمین
 ز لزل بکفار افکند شد
 ز بس شدتی که همه سوخت
 جو دیدند از آگونی حشر قیام
 بود در کراسه برین گفته دال
 بسا چهر از آن سرشان بازماند
 بکلیا رفتان خسیران شدند
 حسودان که رفتند پکار جو
 بچوشتند از صدمه باد خور
 که شش خدا یا وریها کند

جهودان بکینوا زیشان شدند
 جدا گشته غطفانیان از قریش
 خود آن هر دو در از قبایل شدند
 و زان شد ز هر سو بفرج عدا
 از آن باد بستانده شد صبح
 تو گفته بود نفی و اولین
 همه میخ از خیمه ها کند شد
 کون گشت هر دو یک و افتادست
 فتادند کفار و رانحسرام
 کفایت الله للمومنین القتال
 همه بارهای گران باز ماند
 از آنجا شب شب گریزان شدند
 میریدن آن یطینو فوره
 همه آتش کشیدشان برود
 عددی برود خود میها کند

<p>سوی مکه بسن می صل کرخت بی قتل آن خسرو نامدار برزید از ترس شاه عرب در اسلام آمد بعد از صفا</p>	<p>جو بنظر زان منازل کرخت یقین کرد اغرابی زان دیار چو ره کرد در جمع اهل ادب بری شد بجان از خیال خطا</p>
<p>ذکر غزوه بنو قریظ و وفات سعد معاذ و حارثه بن ابي وهبه و حالات دیگر</p>	
<p>بقوم قریظ کمر بست کرد بزد چاشنی از پی کارزار نمودش مقدم در آن فوج هم ابو بکر صدیق سوگسین همه سی و شش اسیر هموار بود بعد از آنکه از حو سنکری سه الف از یان بون بهره برد شد از غم رخ دشمنان همچو گاه چند رفت تفویض و بیم شان چو یاد آمد و داد بر باد زود</p>	<p>همان سال ان شاء آفاق کرد بیشتر بحیف آمد آن شهسوار بدرست علی داد آنکه علم عمه سوچپ کنت منزل گزین در آن فوج کردی مدد و خوار بود بشهر مدینه در آن داور بر اینجاست ابرس بکند عدد روان کرد سو قریظ سپاه تباراج در داد اقلیم شان هر آن دشمنی را که بر باد بود</p>

بر سخت تیغ جگر تاب را
 چو فارغ شد از جنت آوردشان
 بسوی مدینه روان کردش
 جو آمد بشهر آن امام جهان
 و دید از رک جان او خون ناله
 سرش بود بر زانو می نالدین
 جواز جسم او منفصل رگشت
 بر نقش او فراز فلک
 بدان مجمع انشا عالم نواز
 ریس مجد کورادر اسلام بود
 جواز جسم او جان پالش رسید
 همان سال بر چرخ بگرفت ماه
 همان سال تا زند شد دلش
 چو در ره روان گشت بنگاه او
 چو شد شاه دین خست کشان ^{بقاع}

بزدنش آن قوم بی آب را
 بر انداخت از دهنش گردشان
 در آمد بهر سایه کین بخش
 شد از خشم بعد آن زمان خون روان
 روانست از سیم عسل آب
 که جان کرد تسلیم جان آفرین
 برویش در چرخ مفتوح گشت
 رسید نهفتا دالف از ملک
 با صحاب خود کرد بر و نماز
 برو ضعط قبر آسان نمود
 بنجید عشر خدای مجید
 نماز خسوف آن زمان خواندش
 پی غزوه دومه الحیدش
 هزار از یلان کشته همراه او
 ممکن شد اندر مدینه سباع

<p>گر یزان بستندشان ز امکان روان سالم و غانم آمد بشهر سرشان برید و بد و زخ فلکند پی غمزه از شهر تازش نمود برون مادر سعد عبان را ند نماز جنازه بقرشش بکرد پی مادر خویش کردش سبیل ز آسون جانی نشانی نماند که بر باد داد اند و غم</p>	<p>چو آمد بران زمزمه مشرکان از انجا یک خورشید و بشهر در آورد بسیار کسرتش بند در اندکی کان خداوند جود ازین سخن گزوی هزاران را چو شد زان طرف شایدین باز کرد یکه چاه بر کند سعد خیرین بیا ساقی از غمسم توانی نماند بت ساغر باده یکدم مرا</p>
<p>مقار چهارم در وقایع سال ششم هجرت نبوی صلی الله علیه و آله وسلم در وقایع آن صلح حدیبیه که سبب آمدن مشرکین شد و تقویت اصحاب علم و تقویت شروع از ذکر حج و غزوات ارقاع که در فترت جمعیت کفار را رفو قوه کردند</p>	
<p>تنش جامع همه تن نماند بود بود مدرج ذات پاک ذوات چو منظر اتم شد از میان بود</p>	<p>رسول خدا اگر چه تنهبا بود بود کون او جامع کائنات در وجه آفاق پنهان بود</p>

ز هر وجه شرف ذات او عین دست
 بود گفته ایزد پے نیاز
 اگر کس بد و کینه در کار کرد
 بتائید حق کار نامیکند
 کسی کو بد و بکرد و شد عتیق
 چه درگاه شاد و چه در وقت رنج
 اگر شد بنا و دروازه حق بود
 گذارنده گویای شیرین بیان
 که در سال ششم بر آن کاخ جو
 بهمان سال بخت تیغ نزار
 چو بنشیند آن آفتاب زمین
 ز غطفان جسم کرده چنین
 براندگانک چالش کنند
 ز شهر مدینه راه اوستاد
 برون راند با چار صد مرد کار

بر آن کار کو میکند کار اوست
 کرا ز حج گوید و گرا ز نماز
 بدان ایزد پاک بکار کرد
 بجفا بکار نامیکند
 داشت و صفتش بنا بر الحریق
 نباشد بجز با خدا شغل سنج
 و گراشتی کرد از حق بود
 گذارنش چنین میکند و حیران
 ز حق آید چه در آمد فرو و
 با بیک پیکار ذات الرقاع
 که جمیع زاعی دین منین
 بستند بر قصد بیجا کمر
 بقصدینه سکالاش کنند
 خیف سیوم را خلافت بداد
 بر آورد از بد سکان دمار

پی جنگ کان نشا فیرور اند	براه سفر پانزده روز ماند
که جنگ آن شاه اینزد شناس	ادا کرد آنکه نماز هر اس
بد غشور که بریکه روداده بود	با عوایه اینجا در افتاد بود
در انجاست تیغ روح الامین	بدست خود اینجا شد شاه دین
همان سال آن شاه آفاق لغت	پی جنگ بحیان بلحیان رفت
برون باد و صدمه و جنگ براند	یکه را بشهر مدینه نشاند
چو آمد سوی قوم بحیان ز راه	رخ قوم بحیان شد از غم چو کا
ماندند از بیت او ستوه	بر آگنده گشتند در دشت کوه
پس رده روز گردید باز	بشهر آمد آسود از ترک و تاز
همانکه محمد بن فرمان او	بر انگشت بر شش خصما او
در افتاد ناک بقوم کلاب	بباد فنا داد شان را بر آب
غنیمت ببرد آمدش از آن زمر	سه الف از غنم بچو و صد شتر
همان سال آن کرد دشمن شکار	سوز و القصد شد بی کارزار
چو بهر و غامش بکیش شد	ز زخم بد اندیش خود دین شد
پس به بو عبید رسید	بران کافران سید مل دوید

چو آن بین خراج جراح گشت
 بحر خسته از نادر کیش او
 همه نقد و حبسی که آنجا بیافت
 یکم مرد زان کافران دین گزید
 همان سال آمد ثامنه به بند
 همان سال بنهاد دایه به دم
 بخوانند از باب عقل و تمیز
 عینه که بشافت با چهل مردون
 چو در پای کین شیشه با فشرود
 بر شفت شه زان جفا مشرب
 بهمراهی بقصد از یلان
 یکم را در آنکه پی کار شمع
 روان کرد بر عادیان باد
 از آن بیشتر این کوع بکین
 به تنهایی آن شیر جالاک تاز

بزد موج خون دل شان بست
 کریران برقتند از پیش او
 گرفت و به پیش نه دین شتاب
 فرمودند آمین آمین گزید
 بلفظ شهادت برت از کردند
 شده دهر از غرور ذی قرد
 مرا این غنم ده از غرور غامض
 ابو ذر دیندار را رخت خون
 متاع چمبر تباراج برد
 نداداد با خیل دین ارکبه
 بر آن نیت نختد بر آن جاپلان
 تعین کرد آنخ شرب و بهر
 لوائی ظفر او مقدار را
 در افتاد بر فوج اعدای دین
 بر تن های کفار جان کرد باز

چو در فن تیر و کمان پیشت	بهر تیر او تیره روی ببرد
بهر تیری آن کرد بحسب زور	ز کیوان خراجان بر او رد شو
پو دیدند کفار پیکار او	سر پیگشتند از کار او
همه اشتر شاه بگذاشتند	ره وادی و کعبه برداشتند
درین بود کاخرم ز فوج سوار	بر سلاطین بدشت نغول
بر این تخت اسب و بمیدان شتافت	یکه کافری را در آن راه یافت
بزد نیزه بر دشمن خیره سر	نیامد بر آن تیره رو کارگر
بر شفت بدخواه بردی دو	بیک طعن او گشت اخزم شهید
چو افتاد از ضرب او مرد کار	ز حاجت و بر لب او شد سوار
سبک بوقاده درآمد ز راه	بغیر بروی چو شیر سیاه
بدان نیزه کاخرم از او شد ناکار	بر آورد از هستی او دمار
چو آن خصم طعون و افتاد	بجست و بر اسب وی ایستاد
چه خوش گفت و انای اسرار دان	الاماتدین بشی تمان
بجستند آن هر دو زو را زما	ابوسلمه و بوقت از جای
دو دیدند و شمشیر آهینجند	چو دیدند کفار بگرینجند

بدنبال اعدا محصا و مدعی
 سوی دره دکوه رانند شایان
 گرفتند اسپان و ران ترکلتاز
 چو در ذی قرد همد و باز آمدند
 بدیدند کان بحر اسان جو
 کحل ز گردش نمودند چشم
 چو اگر شد از سر گذشت شگرف
 که بوسلر از بر پیاده بست
 درین غزوه نیز آن امام ناس
 عکا شد همان سال شد نامزد
 سوی غمره شد آن یل نامدار
 بلزیده از هیبت او خصا
 چو در موضع شان کشته یافت
 چو آسوده گردید ازین حادثه
 بر انگیخت مرکب از ان مرز و بوم

پس تمیز با بیان شد تینروی
 دو اسپان دران ره بماندند
 پس آن کرم تازان بگشتند باز
 بر شاه عالم فرازا آمدند
 بران چشم آب آمد فرود
 بخاک ره او لبودند چشم
 با حسنت آن پردویل راندر ف
 زهر فارسی بوقت داده بست
 ادا کرد در ره غماز هراس
 بهمه راه چل کس بقوم اسد
 که تا از حسودان برآرد و ما
 فتادند یکبار ره در انهمزام
 بر مصطفی با غنیمت نشانت
 بزد چالشی زید بن حارثه
 بقصد جموجان بسوی جہوم

محو شدن بدام تلاش شدند	گرویی ز بون چون مویشی
چو شد زید فارغ از آن داروگر	بشهر آمده با گرو اسیر
همان سال بار دگر زید پست	بتاراج دشمن را بست
همراه هفتاد گرد و لیر	سوی موضع عیص آمد جو شیر
بعض آمد و قصد عتکار د	زروسیم بر بود و تار د
در افتاد بر کاروان فریش	بزدلش هم بجان فریش
در آور و بسیار کس را بید	که کار از ما بود و بس نورمند
ابو عاص نیز آن زمان شد اسیر	شدش زینب لطف خود دیکر
همان سال شد سوی کز پیش	مسلمان و آمد آن پاک کیش
همان سال زید شجاعت کرا	روانشد جو شیر بودی القرا
در اول عدد و راز برد یافت	سرخام غالب شد و پست یافت
همان سال برین راه مخوف	بوی بنی کعبه ابن عوف
چو در دومت الجندل آمد فراز	بنفاد در جان دشمن گداز
سرکشان کسری به کشته	بجان و بدل رو با سلام دشت
اگر زید نداشتین دین مستین	بدانم و بسیاری از این کین

همان سال کرار مانند شیر
 بنی سعد نخوس را خوار کرد
 دل افکار از سهیم سید ر شدند
 بدست آمدش در زمان قتال
 همان سال آمد به پیش رسول
 بظاهر نمودند سلام را
 چو زایل شد امراض و استقامت شایان
 براه بهالت کشادند پای
 چو احوال بصیرت دریشان ندید
 ز بس ریخ و غم شد بریشان فراخ
 با نگرش این زواید جو تیر
 چو در قرقره آمد آن نامجو
 همان سال عمر و امید روان
 چو در مکد شد کار صورت نبست
 چو از منعقد خود نشد کار ساز

بسوی فدک رفت با صد لیر
 کشید از میان تیغ پیکار کرد
 نکردند جنگ و به خیر شدند
 دو الف اکدا از شاه و پانصد جمال
 ز عل و عربیه گرو به جهول
 بیاطن پنهان کرده صد دام را
 پدیدار شد راز ابهام شان
 بجاه ضلالت گرفتند جای
 بحشتن همان شان میل را کشید
 برودند چون دیو در دیو لایخ
 بسوی اسیر و نمودش اسیر
 فروخت خون وی و اهل او
 بی قتل به نظر شد نهان
 ز دام جفای سودان برست
 دو مرد و در راکشت و گردید باز

همان سال آن شهر یار عرب	ز درگاه حق کرد بار طلب
جواز بس مطهر خلق در حوض ماند	بر آورد کف لایلیت بر اند

در ذکر صلح حدیبیه

همان سال انشاء افاق گفت	بی عمره سوی حدیبیه رفت
بشهر مدینه یکم را گذاشت	خود و انگاه رو جانب راه داشت
بدوا که اصحاب روشن نفس	همه با نصد و الف بودند و
بی هدی اشتیاق راه شمار	در آن راه هفت در راختیا
چو در وی الحیف درآمد فرود	همه اشتیاق را محصل نمود
جواز التفات شه نامور	شنیدند کفار مکه خبر
فکندند یک یک بگردن نجاد	بر آنکس بکار چون قوم عاد
که چون آید اینجا راه دراز	در مکه بروی نداریم باز
فراموش شدند و برو تاختند	غوی در آفاق انداختند
بهمبر زمانی در اندیشه ماند	از آن پسر بر بیان بکیار ماند
چنین شد ز راه دگر گزید و	بدان پیش را اطلاعی نبود
چو خالد که در جنگ حالان بود	خلیعه در آن فوج نایاک بود

در افکند بر کردش نظر
 چو شاه عدو سوز بدخواه کا
 همان ناقد کو بود بروی سوار
 بگفتند حل حل نجیب هیچ
 در اندیشه شد شاه دلا
 قسم خورد و گفت در این
 بود باس غطیم بیت الحرام
 جو این گفت بر ناقد ز جری نمود
 روان در حد میباید سوار
 بر آن چاه مردمان آب
 یکدیگر از تیردان برکشاد
 که این تیر مارا فرو بزرگ چاه
 جو بردند آن تیر در چاه فرو
 بدان گونه کان رکوع شد ز آب
 زان تیر لبر بر نشد چاه کرد

کر زان بفرج آمد از رکذر
 درون نمید درآمد ز راه
 بزانو درآمد در آن رکذر
 نشد حل از ان عقده هیچ هیچ
 که این عقبه در راه ما چون قنار
 نخواهند امری ز من کاندرا
 مگر آنکه بیدیرم آنرا تمام
 از ان رکذر ناقد خواست زود
 نمود آن زمان نزد چاهی نزل
 نمودند مالش ز بس اضطراب
 بدست یکی را بجماعت بداد
 از ان پس بین کار صنع ال
 بجو شید اندر زمان آب او
 همه چاه پر شد از آب ناب
 جو زان مضمضه کاندرا چاه

ازان چاه خوش کسی نم گرفت	چو آن آب یاران که عالم گرفت
ازان چاه سیراب شد عالمی	در آن آب خوش شد شهر غمی
در لحابت کفار و شرارت اشترار در امر صبح و منع گردیدن صبح بخت و ط	
و وقایع دیگر که در وقت صبح رود داده و حالات دیگر	
چو دیدند کفار کان دادگر	بستند از کین کمر بر میان
براه سفاهت فشردهند پا	در آن کشمش کر پی صبح بود
بستند از کین کمر بر میان	بر آن شرط شد صبح کان شهریار
در آن کشمش کر پی صبح بود	بسال دگر باز آید بشهر
بر آن شرط شد صبح کان شهریار	چو آید سوی مکه با صدق و سوز
بسال دگر باز آید بشهر	نکرد کس از راه کین گرم خیز
چو آید سوی مکه با صدق و سوز	دوم آنکه تا مدت چار سال
نکرد کس از راه کین گرم خیز	سیوم آنکه کس گر آید بدو
دوم آنکه تا مدت چار سال	فرستد از آنجا سوی دیش باز
سیوم آنکه کس گر آید بدو	بجلباب دارد نهان تیغ تیز
فرستد از آنجا سوی دیش باز	نه بندد کمر بحسب جنگ و جدال
بجلباب دارد نهان تیغ تیز	با سلام میی نماید بدو
نه بندد کمر بحسب جنگ و جدال	نباشد بدو بگویش کار ساز
با سلام میی نماید بدو	
نباشد بدو بگویش کار ساز	

ازو کرکس آید سوی کیش
 پذیرفت آن شرط را بدین
 بگفت ای امام فروع و اصول
 بخندید و گفت آند آید با
 کرش پیش ایشان فرستیم با
 دراز سوی کس بگرداند
 سیاحی بدین گفت کو کار داشت
 که ناگاه فرزندش آمد در
 بنیاد در مجمع سلیمان
 ازین کافران داد خواه آمد
 سیاحی بگفت ای خداوند
 که این شرط از تو نیاید و
 بگفت که بایست چنان
 چه عهد از وثیقت شود استوار
 بگفت ازین حسبت وجود رکز

فرستیم پیش وی از پیش
 خرب کشت فاروق اندکین
 ازین شرط بگذر مغر و محل
 ازین قهر رویان کراید با
 بلطف ایزد او را شود کار
 صوابست با کافران کار
 درین شرط تاکید بسیار
 بچوش شهادت بر آورد
 که پذیرفتم از جان و دل امر
 بر شاه پیر نپاه آدم
 ز پیش خودش دور باید
 بایم از صلح و آرم دور
 نیاید به بند قلم آن نوز
 توان حسبت زین شرط اند
 خرب کار سود نیاید بر

دگر باره فرمود شاه جهان	کزین کار اعاض کن این مان
مکن اندرین داوری جد و جد	میامیز از بجز آن خل و شند
نیاد رد گفت ارشد را بکوش	در آن امر از حد فرو نکرده شو
چو دیدش که سپه بد میکنند	گذارش کن کم بود گئی میکنند
بدو داد امر دیندار را	بخاری سپرد انچنان خار را
بگفت بتغذیب او رومند	همایه که با او کنی انچه بر
خوشید آمد در روشن درویش	بجویش از راه چشمانش خون
جفت انجید او ند لطف و کرم	از نیگونه پسند بر من ستم
بدین آدم از صدق و سوز	چو بخشش بدین کافر کند توز
ترجویش بجان آدم الغیث	ز بجز رمان آدم الغیث
بدو گفت احمد که ای هوشیا	تو ایمن از و باش و با گئی مدار
تو کل بحفظ الهی کن	مترس از کسی هر چه خواهی کن
شکیبایی کن درین قوم کج	الا ان فی البصر کل الفرج
مع القصد هر سنگدل نرم شد	ز هر جانبی صلح دار نرم شد
چو دل برویقت نهادن	و شیقت نبشتند و دادند نشان

چواند مینا عهد شد استوار
 بسوی مدینه روان کرد خست
 از آن پس که با همتی نماید
 پرتسک در ملک بودی مقیم
 بشهر مدینه شد آسودن دل
 درون مدینه کسی کو بماند
 ازین آمد و شد که بسیار شد
 کرامات شد که در هر کوش
 بساکن هوا خوش از جان شد
 پیمبر بدان عهدی بودست
 پس انکه آمد بدین بوبهر
 کیسه شش بر دوازده بود

روان گشت سلطان یونان
 بشهر آن شاه فیروز تخت
 در آن کینه پیش پاوی نماید
 ز اهل مدینه همی داشت سیم
 ریشد مانی بر آموخت ل
 سوی مکر پرترس و بی بیم
 بھر جابقی دین پدیدار شد
 بدیدار او ز دوا طرف خوش
 چو دیدند او را مستلما شدند
 که عهد پیمبر بود بس درست
 ازین عهد شد شش شرط
 شد انکه ملازم بشام و سحر

در نامه نوشتن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بنام آنرا آن وقت مهرستان

همانسال آن رهبر رهبران
 ز مهر است چون نامه را اعتبار

فرامین فرستاد بر سروران
 طلب کرد مهر از زرتا بدار

<p>بدان مهر تانیده بالفعل کرد گرفتند خاتم ز سیم ترش بغیر محمد رسول اله در آن روز نام کرده رول فرستاد نام شده نام دار بمحرز لفظ وی آگاه شد بلفظ وی آنکه کفقی معال</p>	<p>چو جمشیدی دشت اندر لورد سروش آمد و منع کرد از رز نبودست نقش کلین پو لشش خورشید خورشید بهر سر وی گاندران روزگار رسول که سوی و از راه چو دادوی بدو آن کرامی</p>
<p>کمی نامه سوی بخاشی نوشت سوی پادشاه جشن مروند بدو داد آن نامه پچو مور بقریر نامه زبان برکشاد چنین بود سطور از مشکلا</p>	<p>همان سال انشاها بکوششت مران نامه سر و امید بود چو در پیش او رفت از راه دور دیر آمد و نامه راد کشد در آن نامه نغمه خورشید</p>
<p>مضمون نامه مشهور کرامی آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم</p>	

بنام خدای که اندر جهان
 بسطف و کرم مجرا کار ساز
 جهان یافت از قدرت او ظهور
 فرستاد کان را ز بس معجزات
 پناه خلایق با حسن عام
 مبنی ده عالم پست است
 بسختی بود بنده را دستگیر
 علیم است و خلاق ارض و سما
 گویای دهم کاندین کائنات
 جوان روح در بطن مریم دید
 ز مادر در آوردش اندر وجود
 ز مادر خود او زاده شد بی پدر
 توای بادشاه حبش است دان
 بخوابم که کردی عصیا بری
 فرستاده حق بخوانی مرا

جزا و نیت کس نشا هشت هشت
 بسوی کسی نیت او را نیاز
 ز نقصان مبر از آفات دور
 مصدق جزا و کیت کائنات
 ز سهولی که قایم شود در قیام
 ز بردست بر هر زبردست است
 از و پیکس را نباشد گزیر
 جزا و کس نشا لایق کبریا
 بود روح او عیسی پاک ذات
 از آن جسم چون جان او فرید
 بسوی پدر احتیاجش نبود
 جوی مادر و بی پدر بوشهر
 که می خاست سوی حق ازین
 بی پیچی سر از راه فرمانبری
 بر این برحق بدانی مرا

بجزی که آورد ام بکروی	مکوش دل این کشته را بشنوی
بپرسم خود را من ای نامور	فرستاده بودم ازین بشیر
بدان تا بد و مایل از جان شو	کرامی بدین و کمال شوی
ز خود دینی و خود دسری بکنی	ز راه خطا می بگذری
بدین ای و شو بر کران از بدی	سلام علی من بنا یقندی
چو ز نیگو ز پیش نجاشی بخواند	شهادت بلب بی نجاشی بر بند
بغتاً اگر بودی ام دست رس	بپا بوس شه رفتی این نفس
بیدار او دیدم بکشاد می	ضیا چشم نا دیده را داد می
نجاک درش بود حشمت پیش	بدان مکمل کرد می چشم خویش

در گردن نجاشی بجز در استماع مضمون کرم چون آنحضرت با آنحضرت علیه السلام
و کرامی و دشمنی او رسول رسول از ظاهر کردن او بار رسول که اگر چه رسول را ندیدم
اما رسول را دیدم و اگر چه از حقاقت او دور افتادم اما بنصف طاقت
او شادم و او را تفقد داویدم و جوانان فرستاد

رسول خدا را نشانند	بخواند	بهدرنت و هدایت را نشانند
بگفتش که ای سفت کوش رسول		چو قرآن برآورده بر منزل

<p> بهوای رسولم شب در روز بود بهجران او گشت جانم طول یقین است که خلق را رایت برواز من در اسرار ز دل گشتم نبه فرمان او جواز روی اکر ام نبو بخش جو پیغمبران نام گرفت بدو داد آن نام و دنواز </p>	<p> ز بس شوق در جانم سوز بود ندیدم رسول و ندیدم رسول حبیب است و پیغمبر است پیام آوری ز و پیامی رسان بهر آن در ساعت آن او جوابی سپرد و روان ساز از آنجا پیشین بمر رفت در و بود ازین چو کردند باز </p>
---	---

تقریر نامر نجاشی رضی الله عنه

<p> بنام الهی که رحمن بود خدایتد بسزوی نباشد خدا پی آنکه امین دین برگزید کس را که با وی نباشد براه پس آنکه پیغمبر دین فروز ز بعد در دو سلام اله </p>	<p> نواز من بر سلمان بود نه پوسته با کس بود نه جدا نعیم بهشت برین آفرید کند حالش از تاب دوزخ تبا ز سوی نجاشی بصد صدق چنین یاد ظاهر که ای دین پناه </p>
---	---

شرف نامه عالم ارای تو	حصول سعزای عزای تو
سریت بر چرخ گردان بسو	غم و انده از جان بکنین زدو
بدانسان که در نامه ذکر مسیح	گذارش نمودی بلفظ فصیح
خلاف وقوع مواقع نبود	بر این هیچ چیزی بواقع نبود
بتحقیق دانسته بودم که تو	در آردن دین لغزو نکو
بسرعم تو چون در آمد برم	سکونت پذیرفت در کشورم
ببجیل و تعظیم برداشتم	بافام و اکرام اوست ختم
ز من دیده متعظیم یاران تو	بر آسوده خدمت گذاران تو
بیارانت آسود گیهار سید	بخصامت فرسود گیهار سید
باقرار و تصدیق بعمیت	باجرای احکام فرمانبریت
زبان را و دل را نمودم بکار	بستم کمر بر کمر استوار
فرستاد گانی که بودند پیش	ز عهدت سخن رانده در عهد پیش
همه صحف پیشینان پیش	گذارش گر خوبی کیست رست
بسرعم تو چون بمن راه بست	نمودم بدو عهد محبت در
ز این پیشین عنان تا فتم	باین لغزو تو بشتا فتم

بسر را پیش تو ای شاه دین	فرستاده ام تا بیوسد زمین
و گر خواهی از من که تا ز م برت	بیایم بسایم حبسین بر درت :
تا ز م بک حبش پیش تو	بیشرب شوم طایف کیش تو
کوهایی و هم گانچ گوئی کوست	بود گفت تو مغز باقی چو پوست
بران دل که گاه قیام قیام	بدار السلام بری و السلام

ذکر نامه فرستاد انحضرت صلی الله علیه و سلم کاتب نجاشی باز دیگر در امر ازدواج حضرت
ابوسفیاء بنی آنحضرت صلی الله علیه و سلم و بجا آورد نجاشی فرمان آنحضرت صلی الله علیه و سلم

و گر بار نیز آنشد تحت جود	شرف نامه سوشش فرستاده بود
بی آنکه دخت ابو حنظله	که هم محمد بود و هم عاقل
نخواهد ز بھر خود از والیش	فرستد بدرگاه خود عالیش
نجاشی بتوکیل ابن سعید	فرستاد او را بوقت سعید
کزین کرد در مهرش آن نامو	همچو چار صد از مناقیس زر
نکند داشت در حق تا بدار	خود آن هر دو خط چو در آبدار
بمی گفت کزین این نامه	حبش باز ماند ز هنگامه
از آن نامه لغز عیض نشان	بود در حبش تا با کنون نشان

ملک حبش بجز تکریم او	نبویند جز راه تقطیم او
----------------------	------------------------

وزنایم فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بهر قل ملک روم و ترسید او از مضمون نامه می مضحک کردید ارکان دولت از صلیت آن و اظهار رعب نمود و در پای اشفت ^{میون} بوز

هانسال انشا فرخنده کیش	بهر قل فرستاد فرمان خویش
در آن نامه خوشش چو باغ بهشت	از آنکه از روی رضوان شست
که ای کشور روم سنجیر تو	جهان بسته حکم تدبیر تو
بخود را می و خود سری منیر	ز زندان کفر و ضلالت بج
مراد آن فرستاده کرد کاک	سخن کو بالهام پروردگار
روان پیش در راه رشد و صلاح	که تا یابی از خشم یزدان کجاح
مسلمانان کفر بردار خست	سلامت بمانی و فیر و نجت
اگر لغت من نیاری بگوش	ز بس کینه جوی بر آری خروش
کنی پیروی نفس بدخوی را	بگردانی از دین حق روی را
بگاه بلا و غنا ادفته	بگرداب قهر خدا افته
جوهر قل مغرای غشاشند	ز بس ترس شد روی او شنید
سر سیمه گردید و از خوف حق	روانش زبشانی اذ عرق

<p>همه اهل مجلس همسان شدند سدا ز سپهر قهر جو سپهرش کمان</p>	<p>ز بس هول در شور و افغان شدند بارکان دولت بجفت از زمان</p>
<p>در تحسین و تفحص بر قل اخلاق نبوی صلی الله علیه و سلم از ابوسفیان بن ربیع و بنی نضیر</p>	<p>در تحسین و تفحص بر قل اخلاق نبوی صلی الله علیه و سلم از ابوسفیان بن ربیع و بنی نضیر</p>
<p>از آنکس که این نامه از سوی اوست اگرست مردی و اقلیم من و ویدند و بوختل بودیش بدو گفت هر قل که ای پو شمنند که امین کس آمد ز اهل زمن شد روم او را بر خویش خوانند بیا این او گفت کای مردمان اگر از خلا فی بگوید مقال چو زینگونه برست راه دروغ بجفت آنکس اندر نسب چون بود بجفت ایچند سغیان که تا برکش از ابغده بکشد</p>	<p>نامه که تاری رگیسوی اوست بیارید در پیش دیهیم من ببردندشش آنکه سوشی پانوش بدان کس که کردست رایت بلند به پیوند اقرب بجفت که من همه همگان و را پیش خوانند پرسم از و چند چیز این زبان بگوئید تا شش افقیم در کمال بدو کرد خوار بر فروغ بگفتا که از دیگر افزون بود ز روی نسب بهتر از دیگران ندارد و زت سیمان پنج کند</p>

<p> وکر باره گفت ای گرامی غس که از دعوی کار همغبری گفتا ازین بیشتر بیکس گفتا اگر کس ز اهل جهان بدست من کو بدو هست درگفت ز بابای او هیچ مرد بگفتا که در مردم پیش او بگفتا اگر کس در اجداد او کمان برد می کز پی ملک و کنج که تا زین تو سل کاری شود وکر باره گفت از ره پیروی گفتا که در ویش یاتنگدست کسی را که در کیم وزر است گفتا که در ویش و ناز و رند درگفت کاتباع آن پاکداد </p>	<p> کسی همچو او در شما بود پس همی هست هر هنر آن هست کرده است دعوی خود او کرد پس ازین پیش دادی زد دعوی نشان بر دم ز تقید دعوی کر است ملک جهان پادشاه بگرد بنامد کس از سر داند خویش او رشادی شدی در جهان نامجو بزخم نبوت بود شغل سنج ملک پدر تا جداری شود ضعیفی بدو بکرد یا قوی برون از حد او است قدر است بدان مرد آنگاه او کمتر است قد بیشتر انبیا را به بند زمان نازمان کم بود یا زیاد </p>
---	---

گفتا که هر روز افزون تر اند
 گفتا چنین است احوال دین
 در گفت کائنات حکمش گزید
 گفتا بر آنکس که شد رام او
 گفتا چنین است دین خدا
 کسی که شد از ذوق دین بهره
 بر آنکس که شد در مذاقش عسل
 کسی که طرز و بخور دست فند
 در گفت ازان پیش کا نه جهان
 کسی نه هم میموشش بزور
 گفتا رواخت که کذب و دق
 در گفت از عذر دارد سرشت
 گفت این چنین است کار رس
 در گفت کاغذ شیرین بیان
 گفتا بی جنگ ؛ میکند

زمان تا زمان با بخش گذرانند
 با هستی تا که گردد مستین
 بیدی که از حکم او سرشید
 هر دم فرون مانده در دام او
 جو افند بدل زد و نگردد جدا
 کجا می گزاید بذوق دیگر
 کجا مایل است از عسل سوی خل
 کجا خنطل او را بود دلپسند
 بزعم نبوت کشاید دمان
 گفتا وی از زور می بود دور
 ز بند و بختی و به بند و بخت
 گفتا بد و عذر خوار است و رشت
 که فرقه است بسیار در فارد کل
 بجنگ شام است کای میان
 کشد فوج و آهنگها میکنند

بغض که چون باشدش طویر حال	چو دارد گریخت بهر جدال
بغض که گاهی طغیان اوست	بپای فتح و نصرت بخصمان اوست
بغض بلی مرسل حق پرست	کهی باشدش فتح و گاهی شکست
ولیکن سر انجام بردشمنان	بود فتح و فیر و نیش صغیان
بغض چو از دعوت ایدیش	چه میگوید آنمرد با قوم خویش
بغض بگوید که ای خاص عام	پذیرید فرمان رب انام
بدانید که واحد است و عزیز	مسازید ممتای با و هیچ حشر
ز این آبا مبرا شوید	ملازم با سلام غرا شوید
پسچید کردن ز صوم صلو	ز صدق و عفاف و ز صبر و ثبات
ز قطع رحم دست کوتاه کنید	وزین گمراهی روی دور کنید
بگو که این کار با بس نکوست	چو بپنی همه مغربه باشد زبوست
ز او صاف از هر چه کردی بی	به تحقیق اگر باشدشش معنائ
قریب است کورادین داور	کند جمل آفاق فرما بفری
برین مملکت دست برداشتن بود	کسی که بزرگست خورشیدش بود
خبر داشتیم که اندین روز کار	ز سوی شود و درین آنکار

<p>بود هر کس در نهاده شش ز جمع شما باشد اندر نام همین لحظه سستی نهادم براه جهان رفته سوی آن مرز و بوم بدو بودی از غم و رنج دور</p>	<p>همه وصف کائنات نو کردی جان و لیکن نبود من مستبک آن امام ز دور آن اگر بودیم دستگاه بدون می جهانیدم این شهر زور پذیرفته از جالش سرور</p>
--	---

در ظاهر نمودن هر قل مشر رسول انقیاد امر رسول را در باطن و ظاهر نمودن و بخ

<p>ببروش بخت از آنجا نگاه تحقیق دانستم از عقل و رای پذیرفته زوایا که اکبان که منتظر بود از عجز او بخواندیم مایه یک در کتاب رسانید عیسای مردم خبر که مستوجب کین عالم بود نصار برابرند جوش فساد بریزند خون دنیا کم کنند</p>	<p>پس انمرد را که از سوشی شاه گفتند که ای مرد دانش گرای جزا و نیت پیغمبری در جهان همانست آن سید است همانست که او صاف آن کامیاب همانست که وی ازین بیشتر ولی اقتدا موجب غم بود اگر سر بسلام خواهی غم برآرد تیغ و دلا کم کنند</p>
---	--

<p>چو ماند مفسوس ازین افتدا دلیله بیاورد بر قول خویش بجوف خلائی ز خوف خدا</p>	<p>ز اندیشه قوم بی ابتدا ز خونریز میان فرخنده کیش عجب بین که چون ماند بر قل خدا</p>
<p>در فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و سلم نام نامی خود را بکبری حسرت و عجز دریدن او نام نامی آنحضرت را صلی الله علیه و سلم و در غضب آمدن نوشتن او بباذان ملک بمن که تاد کرد قوی قوت نزد آنحضرت دست و آنحضرت را از غرب طبعید نزد خود دست و فرد باذان دو پهلوان را پیش آنحضرت دامن ایشان در آنحضرت و نماند برین حال</p>	<p>همان سال انشاء فرخ سرشت بر آشفته آن کافرتند خوی گنجنا محمد بمن زد و قسم بیا آتش ز ن باتشکه نماند که محکوم فرمان ماست بجالاتی نامه من نامدار آنست کان نام نامه بود چو کسارش صد بنه فرمان بر نند</p>
<p>یکی نام خوش کبری شست ازان نامه عالم آرای اود کز آتش پرست جدا شودیم چه باشی بی آتش نشن ز جو هست از رعایای مآنست نشت است نام خود از اقدار نکاریم بر عرش سامی بود نزارش چو نوشیروان چاکرند</p>	<p>همان سال انشاء فرخ سرشت بر آشفته آن کافرتند خوی گنجنا محمد بمن زد و قسم بیا آتش ز ن باتشکه نماند که محکوم فرمان ماست بجالاتی نامه من نامدار آنست کان نام نامه بود چو کسارش صد بنه فرمان بر نند</p>

پس آن نامه نامزد را درید
 چو بشنیدن شاه دنیا و دین
 بغر نمود که نامه ما درید
 چو زد نامه را چاکش زدیم
 چو ز نیلونه فرمود شاه انام
 پس آن که کسری دریدن کتاب
 بباذان که بوده است میرمین
 که در سمیع ما آمد از مردمان
 بزعم رسالت برآورده سر
 دو مرد قوی قوت پهلوان
 که تا هر دو او را از انجا گاه
 دو کرد قوی قوت دیو زاد
 که با این دو کس سو کسری
 روان هر دو چون برق خاشه^{طف}
 را حوال آن خسرو شافز

نه نامه جگر گاه خود را درید
 که زد چاک آن نامه کسری کین
 درد ملک او را خدا می مجید
 بزخم سنان هلاکش زدیم
 بمبصری در افتاد کسر تمام
 به پیچید چون نامه از عتاب
 فرستاد چون با کس را سخن
 که مردی را مایل حجاز این زمان
 ز تهدیدش پای ندارد خبر
 بکن سوی او پدرین دم روان
 به بندند و آرند در پیشگاه
 بر شرفستاد باذان چو باد
 درین امر هرگز در گئی مساز
 سپردند راه بطایف شدند
 تفحص نمودند از اهل شهر

نمودند کان شاه فیروز	به نیرب بر اورم رایت بلند
جو در کبودن مناسبت	به پوشیدگی سوی نیرب شافت
بشهر مدینه ز طایف شده	در آنجا برو خلق طایف شده
چو زینگونه کردند گوش آن مرد	سوی نیرب اند شده ره نور
برفتند در پیش شاه عرب	ز روی نجاشد اندلب
که کسری بباذان امیر یمن	که از یمن بدش حبش شد چمن
نوشتت کو باد و مرد دلیر	فرستد ترا پیش خود همچو شیر
اگر آئی از راه فرمانبری	خود خسر و از یک جستن بر
و کسر به پی ز فرمان او	تو آگاهی از قهر و سلطان او
به هم بر ز خاک و مال ترا	کشد خنجر کین قتال ترا
بخندید احمد ز هزینان شان	وزان گفت زشت بجانشان
جو بر هیت شان فداش نگاه	بر آشت سلطان والا کلاه
بگفتا که تعلیم کرد این طریق	شما کیستید و کد این فریق
ز کار محاسن بر آسوداید	تو ارب گذارید و پهلو دهید
از بس خواهش ز رفرومان زار	باعد فرو بست ز رین سوار

<p> بگفت کسری که مار خد است بگفت آنخدا می که آن و نیم نخو اید که باشیم در بود و بشار بران کس که در کون کاین بود ر شارب چه باید گرفت آورد بفرمود تا هر یک از پادشاهان پس آنکه بدان هر دو پیشتر بگفت گفتار کونا که کن بنزد و سوی پادشاه عجم و کار از تخلف شوی کار ساز سخن گر چه گفتند باد و دلیر بظاهر می کرد هر یک خرد و ست قراری نمانده به پنهان شان چو خود را به برون ندیدند تا بگفتند زن خط برون می </p>	<p> بران دشت مارا که این است ببر سر کشتی در امان و نیم محاسن گذار و شوارب تراش محاسن اصل محاسن بود ز رخ زن شدن از خط مو بمو برانو در آن جمع زیبا نشست بیان کرد احکام دین مستین تو خود را با خبیر و همراهن که کس نه خیر و دارش ملک جم بلک عرب آورد و تیرگناز فتاد و در چاه میست بر زیر ز کس تاخ کاری بر آورد و چویش هزار در افتاده در جان زن کفایت نمودند بر یک جواب ولیکن جوابی با باز </p>
---	--

<p>که امروز باشید بر جای خویش بیایید چشم بوقت سحر که ادبی نیاز هست و ما با نیاز ز پیش رخ شاه برخاستند که ز دھیت این بمن آذیری همیادمی جان ز بسبب او کرده است هیبت بجای اش بر آورده از خون ایند علم</p>	<p>بفرمود خافان فرخنده کیش چو شب دور گرد ز پیش نظر به بنیم چو ساز دآن کار ساز پس آن هر دو از شد رضا خواستند یکی گفت در راه بادگیری اگر پیش ازین داشته پیش رو در گفت در جانمن اینقدر مگر کاین عزیز جایون قدم</p>
<p>در دستوری دادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم آن هر دو شخص را بر وانشان خبر کرد از طهور معنی مرق کنای مرق الله مکه و خبر دادن باذان را از کمر سر و تنه می نمود او را از عدم تقیاد خود مطلع ساختن آن هر دو باذان را از خیال دیگر دیدن او بدانحضرت بجز رسید نامه شیر و پسر خسرو بر ویزد اسلام آوردن</p>	<p>چو روز در آسمان درشت دویدند آن هر دو سوی سول بفرمود احمد که ای کشیشان</p>
<p>شب تیره رخ را بخیجفت ستادند در پیش روی سول رسانیده خود را بر من شان</p>	<p>چو روز در آسمان درشت دویدند آن هر دو سوی سول بفرمود احمد که ای کشیشان</p>

کنون باز گردید از پیش من	بگوئید از بینان بمیریم
که دیشب ز بس قهر خود کرد کار	بر آورد از جان کسری دما
همه کار خسر و نخبه روان قیام	چو بد کرد و در چاه خذلان افتاد
فرو رفت ماه غم و حسن بسلخ	همه عیش شیرین او گشت تلخ
چو شد هفت ساعت شب در نما	بر آورد و شیر و یار و دی دمار
بجست از کینگاه و خنجر کشید	بگرگاه آن سک جگر بر درید
قریب است کایزد و دین و زکا	کند دین من در غم آشکار
مر مالک ملک کسری کند	در دولت من هویدا کند
بباید که از دین شوی بهره مند	که تا در نیفتی بر پنج و گزند
هم ملک مالی که نشد آن تو	کذارم یکایک بفرمان تو
کنم زیر حکم تو انجای فارس	مندیست بخشم بر انبای فارس
چو کردند آن هر دو سرکش بکوش	ببستند لبها و مانند کوش
چو دستوری از شاه دریا	سوی شاه خود کرم بشتافتند
بفتند حالی که دیدند از و	که باز گشتن شنیدند از و
فرماند بآنان در آن واری	در افتند سر از عجب کسری

بپرسید کور ایشام و سحر	نخبیان کسے هست گاه خطر
قوی بازوانند پھر بدو	حراست گران گاه و بیکه بدو
بگفتند او راست حالی شکر ف	که بنو کسی را بر دجای
ز او را کسے دید بان و زیار	ببازار سیکرد و از بھر کار
به تنهایی آید برون همچو مهر	تب و لرزه افتد از و در سبھر
قسم خور و گفتا که این قسم ^{تو آه}	نماند بر رسم دره پادشاه
کما نم چنانست کو مهتر است	فرستانه اینزد اکبر است
همه خلق را باشد از حق دلیل	نباشد با جلال او قائل و قیل
بر انغم که از خسران من	بدین کس بخوبی سبقت من
ورین بود آنم در دشمن ضمیر	که آمد ز شیر و به یکے جویر
یکے نامہ آورد و انداخت پیش	نکارید و روی لای است لیش
چو خسرو ز اوطا پور و حفا	در آور و بسیار کس از پا
ہے رفت بر ماہ از و سال و ما	ز ہر حلقہ حلقہ در حلقہ آہ
بہر حلقہ مردم از غم پندیر	بر آورد و چون حلقہ در نفیر
درین مملکت بسک بیداد گر	ہم خاک این مرز بر باد کرد

<p> بچرخ آورین سرشین و ملک در انکند سر تفرقه در جبین بیتبع جفا خلق داسر برید فقیر و تو نگر از خویش گشت ورید از ستم عالمی را جو کرک بدیدم از دعالی را بجان را کردم از دام او دعالی بباید که سرسوی طاعت کنی جو گردیدی از جان دل آمن بانگس که گوید که بغمبسم بیتندی بپروازی و سرکشی زمن تا بیابی اجازت بسوی جو باذان شد که از ان سرکند بر آرد کرم از شهادت نفیر ذکر نام فرستاد آنحضرت صلی الله علیه و سلم جانب مقوقش و پیش گرفتند از </p>	<p> چو خرو بگرد این زمین خراب رفاقت از مردمان شد نهان سر بر سر عالمی افسر برید چو خسرو بد از خسرو کار گشت چو پیرد جوان و چه خورد و در شدم از دم خنجرش جانست جو او رفت رفت از چهار غم مرا از دل و جان اطاعت کنی کشتی خلق را زیر سر مانمن بسوی خدا خلق را رهبرم ز عزم جفا پیش عنان در کشی بدان مهر تابند کینی محو ز این آبای خود در گذشت منوچهر کرد روی چو قیر </p>
--	---

کین اور امام اسلام جاوردن فرستادن او پادشاه محض را بخدمت آنحضرت

موقوفش چون دریافت برایش	فرو سود نوک کل را بام
فرستاد هدیه بر شاه دین	از ان ماریه بود و دیگر سرن
از آنها یک را پی خویش داشت	سری را بجان ثابت گذاشت
چو از قربش عز و تکریم داد	از آگاه مهر بر ایسم زاد
بشهرگرچه در بند عصیان نشد	ولیکن موقوفش مسلمان نشد
سرن را چو جان بخت کرد	از و عبد رحمن در آمد پدید
در ان پیش استری بد سفید	که سر کز حش برق را کرده صید
سریع و شکرت بیک کام بود	صبا سحر و دلش نام بود
بکار دادش شانه نامدار	که بر شاه مرکب سوزش سوار

در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بکار و طغیان او و هود و ذوالحج

چو آن نامه پر دار عقیل و خرد	بکارش فرستاد مکتوب خود
در اندخت کارش ز کف نامش	قضا سینه بشکافت چون غلامش
چو هود هشر فامه شاه یافت	ز این گردن کشی رخ یافت
ولیکن ز دین چون نبودش نیا	سر انجام افتاد در قعر چاه

همان سال خوله به بند ظهار	در افتاد و شد عاقبت رسکار
همان سال آتشاه عالی همسم	بنمود تا کشته مردم بهم
همه مرکبازا برانکینختند	بتک برق را آبر و نختند
بدشهر طکان کو بتک بردگو	بد و قدری از زرد و دیار او
همان سال شد ام صدیقه حبت	بباغ بهشت از جهان کوفت ^{حسب}

ذکر عز و خیر

همان سال سلطان دین بیدر ^{بگ}	سوی خیر از شهر شد عجب
یکه را بشهر مدینه نشاند	خود انکه از شهر مدینه براند
چون شد در محرم ز بحر نبرد	بد و چار صد لون و الف مرد
عکاشه در آن فوج شد بیشتر	سوی میمنه رفت انکه عمر:
ردان گشت جیشی چو جیش خرم	همه بر سر دیو ساران هجوم
نبرد از میان چالاک دست	نخونر نزد شمن چو شیران
یلان قوی قوت زورمند	همه دیو بند از کی دیو بند
جیش باغ آمو چو شیر عین	در آکنده صد پیل را بر زمین ^{آه می کشند}
مخروطوم پیل از فراز سمن	در آوردن مخروطوم پیلان بند

باریده از چشمه میر بر کوه
 بیسکان خالی که کارزار
 پیرگیری تیرگاه صعود
 بیسکان چون قطعه نرم ز
 دم خنجر نشان که بر تاب بود
 بدامان دشمن از ان چشمه
 بدان سیم بر تاب متکرف خیز
 ز بس تیر ناوک بدل رنجته
 بدان بندی کوکین گاه کار
 ز بس تیغ شان نشسته کافر
 ز شمشیر شان در عجب دوز
 سناهای شان بازبان دراز
 ز بس تاب و تف بود و رادش
 زمین را ز بس تاب بگذاخته
 ز سهم کمانشان که دار و گیر

بر دامنان کلامیجا گریه
 در افکند و خنده برگردون ز راه
 پیر طایر بر فشانند زود
 ردان بحر خون کرده درگاه
 بیهوشم روشن از آب بود
 بپشتانند درگاه چالش شر
 بروی زمین کشته تشکوف پیر
 بمسک دامن بر آمیخت
 دو کوف سرستون چون نام
 ز حورشید باز به اندر لیز
 که در خنده بر بوده جانهاز تن
 بدلهای دشمنی گفت راز
 زده آتش اندر جبهه افروز
 ازان کره آب پر داخه
 نهان کشته در گوشه فوس نیز

محمدی از اینجا نیز مابعد که از اسب به پرتاب بعد سازند ۱۲ حمام علی

بدان خیل سرخس پیران	برانگشت ابرو بش روی کافران
چو کفار گشتند از آن با خبر	نمودند رخهای خود همچو زهر
ز بن مینت شاه دین گشتند	ز عطفانیان یاوری حواری گشتند
همه اهل عطفان ز بامک غیب	رمیدند از فوج شان مضطرب
چو دیدند تائب حق یار او	نجا سر کردند در کار او
چو دیدند عطفانیان را	ببستند کفار خیر میان
بدان تیره رویان ز روی شمار	سواران نمودند خروده هزار
همه تیره رویان چو قطران	شب و روز در بند عصیان
باطل پرستی کشیده علم	به پیروی کوی برآورده دم
کف با ایشان به زرخشایان	سود دلشان بسیمایان
آریس کینه خونی چو چرخ گبود	برآورد از هستی مهر دود
چو در یابد آن کنجهای کهر	بی کد کشته کشیده زهر
چو شب عالمی را سیاه کرده مهر	همه لنج افکنند در راه مهر
همه خاکی و آتش خویشتن	تر ز خاک سیه رویان
بسکین دلی کوه خلق ملاک	نو گنج که سنگ ببرد و نجاک

در آن بسم غالی دل آهین	چو سنجی فرو رفته اند زمین
سنگاره و خونی و کینه خواه	چو دیو سفید از غدار سیاه
نژد خسیس و خنیر و خفیم	بهمازی خود عستل در نیم
بجنب رخشانند فرط فحور	سبق برت از روز شهاب نور
بهم مروت دل در دم زندگه	همه وحش و چون دو بدرنگه
بسیف الجفا قاتل العالم	و ذاک الذی میرت الاخرم
بر آن کمرشان سردارینیا	روان کشت بالشکر اصفیا ^{لرمانه}
بی آنکه تاشب گریزد از راه	روان کرد او از کینه سیاه
چو شدره نور دره مستقیم	بمیز لکه منزل شد مقیم
چو در منزل منزل خویش کرد	ازو منزل منزلت بیش کرد
کشت و آن منزل خود بماند	در آن شب نماز تهجد بخواند
به نفس او اگر دآن تا جور	نماز سحر در زمان سحر
چو صبح از کینکه علم بر شیم	همه ز کینان را قدم در شیم
روانگشت بالشکر خصم سوز	سوی اهل خیر شد دین فروز
بخییر از انسان شد از ر بهکذر	که در اهل خیر نشد زان خبر

چون زد یک خبر در آمد ز راه	فرود آمد آنجا وز د بارگاه
ز اعجاز او در زمان شتاب	مانند مردم بخبر خواب
ز بس خوف او پیش از آن اهل سور	ز کار حواس نبودند دور
که تا ز من شاه دشمن گذار	مانند در گوشت از ترک باز
بلی آگهی زان قدم سپاه	نمودند شان آگاه از هیچ راه
چو شب دید ناله رخ شاهین	گر بران شدند مغاک زمین
ستاره که خنجر همی کرد تیز	بنیاد از خنجرش در گریز
بجستند از خواب اهل حصار	دویدند بیرون بکشت و کار
به دیدند فوجی چو فوج نجوم	فرود آمد در همه مرز و بوم
میان بسته بر عزم خون رنجن	بهر خشن و خنجر آهینجن
برقند در سوزان ز بیم	که اینک رسیدت فوج عظیم
شماکش برودن از قیاس سیر	الا انما احمد و الحمیس
از آن پس همه کیشان حرو	ببستند در دازه های حصون
بخبر ز بس جوش عسکر کم	شد از غی بر شهر کان هجوم
بخبر ز تاراج در نیک و هوش	شد از غی بر اهل خبر بجوش

<p>سلام این مشکم که بدکیش بود در آنوقت بیمار بود و نزار بر آراست لشکر بی کین بسور جوار است لشکر ز بھر نبرد ازین سوشه شاه دنیا و دین جای که پناه و هموار بود همیشک خویش را گذاشت بهرای گردن و نان دلیر بکین پیش از همه پیش بود بدان ضعف حبت از بی کارزار زور سور بود و نه از بسور بجفت آمد و جفت سازد بی کین روشد سوی اهل کین ز بهر معرکه سزاوار بود سوی قلو خود آن زمان روی بسوی لطات آمد آن شه چو شیر</p>	<p>در آغاز جنگ مبارز بی غری است کیش خاک توده لطات و کمان رفتن و کمان گرفتن و تیر انداختن و تیر انداختن و زه کشیدن و زه کشیدن و کمانها فلک را قربان خود ساختن و ترکش گرفتن و ترکش گرفتن و خاک را آسمانی کردن بدست چکان تمام مرکب بدکیشان فرستادن و بصفت و ما رسیدن از دست و لکن الله رحمتی متصف گردیدن</p>
<p>بر آن آتشین خانه آتش نشانی بر زید از و تیر در آسمان</p>	<p>پایندش خنک هم رام رانند ز بهر جانب تیر حبت از کمان</p>

زبس کاوش نوک تیر خدنگ	زبس کاوش نوک تیر خدنگ
زبس تیر در سنگ خارا نشست	زبس تیر در سنگ خارا نشست
توغغنه که دیوار سنگین حصار	توغغنه که دیوار سنگین حصار
زبس تیر کورا جگر ریش شد	زبس تیر کورا جگر ریش شد
کشیدند کردان کمان کین	کشیدند کردان کمان کین
زمانه ازان اشتباه تمام	زمانه ازان اشتباه تمام
همین فرق بد در روی دستان	همین فرق بد در روی دستان
زبس موشکافی که در کار بود	زبس موشکافی که در کار بود
زبس تیر در تیر شد جایگیر	زبس تیر در تیر شد جایگیر
زبس تیر از نیکنه در پیش بود	زبس تیر از نیکنه در پیش بود
زبس تیر کردان کمانکش شد	زبس تیر کردان کمانکش شد
بران تیر کز قعد را ندی عد	بران تیر کز قعد را ندی عد
جوشا سپهر از حصا سپهر	جوشا سپهر از حصا سپهر
بشکر که آمده خوش صفا	بشکر که آمده خوش صفا
همیش جبر برد اندر سر	همیش جبر برد اندر سر
شده همچو غریب دیوار شک	شده همچو غریب دیوار شک
شرار از دل سنگ خاراجبت	شرار از دل سنگ خاراجبت
نهان گشته در آتش تا بدار	نهان گشته در آتش تا بدار
جگر گاه بدکیش بدکیش شد	جگر گاه بدکیش بدکیش شد
زبس تیر شد قلع جرخ برین	زبس تیر شد قلع جرخ برین
سپهر برین رازین کرد نام	سپهر برین رازین کرد نام
که آن تیر یک داشت دین سکران	که آن تیر یک داشت دین سکران
هم تیر از تیر افکار بود	هم تیر از تیر افکار بود
خرید یک تیر صد چوب تیر	خرید یک تیر صد چوب تیر
بهر تیر از تیر صد کیش بود	بهر تیر از تیر صد کیش بود
بکیش عدد تیر ترکش شده	بکیش عدد تیر ترکش شده
زدند از بردن تیر ادسوی او	زدند از بردن تیر ادسوی او
همچو برفت پوشید چهر	همچو برفت پوشید چهر
ز پائین دیوار سور خطا ت	ز پائین دیوار سور خطا ت
بر آسود از رنج بکار سور	بر آسود از رنج بکار سور

<p>چو روز در آفتاب بند شفق چهره جرخ را سرخ کرد در آمد بپایکد قلع باز از نیلونه آتش والا تبار همه روز میکرد بخصم تنگ بر افکند بر جرخ کردان کمند چو خون یهودی زمین نبرد کمر بست دشت باعد و جنگ ساز همی رفت هر روز سوی شب سوی کمر شدی بیدار</p>	<p>چو روز در آفتاب بند شفق چهره جرخ را سرخ کرد در آمد بپایکد قلع باز از نیلونه آتش والا تبار همه روز میکرد بخصم تنگ</p>
<p>در اسیر گردیدن یهودی در دست امیر المومنین عمر رضی الله عنه در وقت شب و فرستادن وی رضی الله عنه او را پیش پیغمبر کریم صلی الله علیه و سلم خط نمود آنچو گفت اهل قلوب با محضرت صلی الله علیه و سلم و امان داد آن محضرت او را آورد</p>	
<p>در دنجسم روشن چو سیاهای دین فرورنجته مشک انبار ما بر آورد از دود کفر گردن برون آمد از فوج بھر بنای که ناکه جهودش آمد به پیش بر نرند خون و خاک افکند مزن بر رخساره تیغ و تبر</p>	<p>شب تیره چون روی اعدا دین ز غنبر بهر گوشت بازار ما جهان را شده آتش مهر سرد عمر بست بهر طراست نطق همی گشت بر جانب آن پاک کیش بفرمود تا گردن او ز سندان گفت ای جوان مرد نیلوسیر</p>

بی خست خسته مکنای دست
 بر این زمان بشن بنغم
 بی کردن کار خویش آدم
 بسا چیز دارم بجا طرخت
 چو دیدند او را طلبکارش
 چو آمد بدرگاه شاه عرب
 بدو گفت شاه امان
 کنم که از راز ما شهادت
 بگفتا امان داد مست غرضه
 بگفتا که مردم نجیب همه
 ز عرب تو خوشند بکرهایشان
 رسم کمانتوای راست کشیش
 ریس عامل کشند عرب تو
 ز تابی که از خجرت دیدند
 از تیغ نبود تو چشم مسود

چه باید یکے خست را بازخت
 که تا جمع گردد دل مضطرم
 بی کشف اسرار پیش آدم
 بگویم نهانی بشاه جهان
 بر شاه بردندش از شاه راه
 بدرگاه او سودا سازاد
 که تا با تو گویم حدیثی نهان
 گذارشند هم حال بدخواه را
 چو دادم امان غم مخورم ز نهان
 بغم مانده چون از هر بران ریم
 بزاف زور و فتنه سرهایشان
 دوتا کردیم چون کمان قد خویش
 علیهاشان منکشد سر بد
 بوضوح هم آب گردید اند
 جو خفاش گردید کور و کوه

بنظر ره دامت اعدای خام	بمانده همیشگی چرخ خودم
چو سوار از تیر تو سر بسر	دین باز مانده ز سوز جگر
ز پیکان تو چون برشان دود	بسانام مرک شانرا رسید
جواز همه یکا رشتناقی	بسا خصم را یزدن شکافتی
شده رشته عقل شان مغضم	کان ظهور علی را سهم
بر این قاطع هویدا شده	همه شور و سرور قضا یافته
بر انداز بس فتاح بگاه	که را خد و رشتن از انجا بگاه
ز بس رسم و آهائی ن شوق ما	ندانم که شوق در در کجا است
همالت عرب و چیز دیگر	نهان کرد اندر زمین سر
نخواهند بردن ازین قلدرخت	سوی حصن دیگر که آن هست سخت
چو فردا بیای برین قلع دست	بداندیش خود را و آری شکست
ز پیش تو بشایم و آن زمان	از آن خبر نمینماید تا نیم نشان
درین قلع اهل و عیال منند	همه کودک خور و سال منند
و آنم که مفتوح کرد و حصار	از زینهار خود واکمن زینهار
بفرمود داد مرمان دباش	ده طبع خود را زانده خراس

چو زینکه سلطان عالم بگفت	چو آتش جهود از خوشی شکفت
بدشادی از پیشش بارگشت	سوی خانه خود سبکتار گشت

در مفتوح شدن حصار نطات و طاقی شدن جهود و دوشیند ایمان آوردن
با اتباع خود و اتباع متبوع خلائق را شایق شدن و عدالت دیگر

بر اقلید زین جوهر بنده	ز دروان جرخ بکش دبنده
جهودان این دیر تار یک و تار	برکنش از هم جهودانه وار
روان جانب قلع شد مصطفی	براهن جفا کرد جور و جفا
طریقی نمودند زور آورن	بر آن صف فوج عد و صف دان
دویدند یکباره اهل ثبات	ستادند از خصم سرکش نطاش
همان مرد شب رود آمد پیش	و فاکرد با شام میعاد خویش
ز بدگیشی خویش آمد بهم	مسکانش و جمله اتباع هم
علامه از آن پیشتر از یقین	شبان را کرد و آمد بدین
چو ثابت قدم بود در راه خویش	عمل کرد اندک جز یافت پیش
ز بدگیشی حیرت و ترکش نمود	بجنت چو تیر از کمان فیت زد
چو بتانده کردان چو تیر با	همان صعب از خصم صعبان

<p>چو شد کز شمشیر خود جرح یافت روان کرد و محسن بباغ ارم</p>	<p>سوی رود نخلد عام شافت بمانگاه محمود ازین سخن غم</p>
<p>در بر دامن انحضرت صلی الله علیه و سلم از کار نطات دیر دامن کار عمو ص در آ برداشتن امیر بر در آیت عیالت پغایت باری عزت نه امیر المومنین فاروق عظم و باغ چند بر قلعه روان شدن و سقوط گردید حصار بر دست او و بر این سخن امیر المومنین صدیق اکبر علم را نکشادن در بر دست او نیز و بر درشتن امیر المومنین عمره بعد از خری و بدست نیامدن و باز گردید رضی الله عنهما</p>	<p>چو بر دخت آتش از کار نطات بجنگ غموص از زمان عزیم کرد چو دیدش کس حکمت انحصار بهمراهش جمع از گردانان علم برگرفت و روان شد بدم بنوک زندان و به پیکان تیر بکوشید ز اندازه افزون مگر چو رفت و برود در آن حصار</p>
<p>بجنگ دگر داد پاره ثبات کمر بست با دشمنان زرم کرد ز حاجت فاروق و الاتبار همه بر دلان و پلارک زمان سب کرده تیغ جواش علم بر آورد از جان دشمن نغیر بروی وی از قلعه نکشاد و در بگردید آن گردن نامدار</p>	<p>بجنگ غموص از زمان عزیم کرد چو دیدش کس حکمت انحصار بهمراهش جمع از گردانان علم برگرفت و روان شد بدم بنوک زندان و به پیکان تیر بکوشید ز اندازه افزون مگر چو رفت و برود در آن حصار</p>

دگر روز حدیق و شمن گداز	علم در کف آوردند کرم تان
زاندازه هر چند جدیش کرد	قیامت بجان بداندیش کرد
نیامد بدشش عنان مراد	بنز که خوشیستن رو نهاد
دگر بار فاروق از جابجت	سوی قلوب از حبس بی بخت
ز حد گریچه بیرون بدشست و	در قلوبش او بر روی او
چو موقوف بر کار او بر علی	نشد فتح او بر کسی بنجی
ازین کار حرفی بکس چون تھے	الا کل امر لا موره

در روایت برداشتن علی مرتضی رضی الله عنه و قبر لغوی مخصوص روان شد و مفتوح گردید آن بر دست او رضی الله عنه و کفار از دست حیدر کارزار اند

بروز چهارم علی د لیر	بنام حق حبت از جا جو شیر
علم در کف آورد و بکشد	سبکت از شد همچو باد صبا
همی داد تیغش ز تاب زبان	زبانی صفت راز دوزخ نشا
چو آمد بپاینگد آن حصار	جهودی بد گفت کای نامدار
کجوا نام خود گفت نامم علی	شود کار مشکل ز من بنجی
قسم خود گفت با صحابتش	که مغلوب گشتید اکنون دریش

خود این مرد تا نبودش دست
 چو در پیش در آمدن شیرین
 ز بس زور کشن بود آن پهلوان
 چو آمد با پنگ جنگ علی
 بر شفت کرار دشمن شکن
 کی تیغ بر بند زد بر سرش
 از آن ضربت سخت گردید
 چو مر حب چنان دید از جا
 بهر ای چپ شجاع دودید
 ز گردان نه بد چون کسی مرد
 بر آورد سفت زور آورم
 نه شیر عزمیم که شیر عزم
 با کشتان را که سرش بکنم
 بالاس تا بنف از سیم تاب
 بهو پکا من میکند خونشان

سوی قوم خود ره نخواهد سپرد
 برون تاخت عارت بران کین
 نه من بوده بر نیزه او نشان
 فروخت خون یلان از بی
 برون راند چون بخشیم از انجمن
 که تا غرق خوشد رخ چون
 بغاطید در خاک خون مرد
 زهر برادرین اربست
 بر آنخت تیغ و بمید رسید
 نشکس بمیدان ناورد
 یک تن بجای یک لشکر
 رزم بجو آهوز من گاه کین
 یک کرز که را که شش بکنم
 روان میکنم جوی لعل ناب
 بخون شفق می طید آسمان

بمیدان پیکار روین تنم
 نریمان گریزد ز جولان من
 چوندم کمر از پلی کارزار
 کسی کو بود تشنه جان خود
 هر آنکس که سیر است از جان خوش
 چو کرار دیدش که جولان کند
 برون آمد از موکب شهسوار
 بدست اندرش تیغ دشمن
 بر آید و آنسر که کتبا منم
 بجای یک شکر در نبرد
 مرا مادر من که حیدر بخواند
 هر آنکس که کردن شان کشد
 از پیش من رام برزین بود
 اگر فی المثل خصم روین تن
 جوار من از خنجر من تاب دید

در آتش فروزی جوار هر منم
 چو ز الیت برزین بدین من
 درستم بماندند اسفندار
 بنوشانمش آب پیکان خود
 باید که آید بی جنبش
 بگردنمش عزم کردان کند
 چو خوشید تا بان بگذر و الفقا
 تو گفته که دریا بود شعذران
 بر دشمن کشت شیر سجا منم
 من آنم که شکر شد از دی کرد
 بگاه و غاشیه صف در بخواند
 یقین دان که تیغ من آنرا کشد
 بیک ضرتم کشته برزین بود
 چو سیاه لرزان ز بیم من
 به بیداری فات در خواب دید

در این شعر که در وصف جنگ است
 و در بیان دلیری و شجاعت
 و در بیان کرم و سخاوت
 و در بیان وفای و راستی
 و در بیان دلاوری و شجاعت
 و در بیان کرم و سخاوت
 و در بیان وفای و راستی
 و در بیان دلاوری و شجاعت
 و در بیان کرم و سخاوت
 و در بیان وفای و راستی
 و در بیان دلاوری و شجاعت

چو این گفت ز دیر سرشش و الفقا	دو نیمه شدش سرسان حیار
ز تیزی چنان خورد تغش بکین	که شکافتش تا بقا بوسین
چو دیدند شیران رو را زما	که درند صعب آمد زبای
نقتل جهودان کشیدند تیغ	بریدند سرهای شان بدیرغ
ز قوم جهودان دون هفت	بکشند از زخم تیر و تبر
چو دیدند قوم جهودان چنان	کشیدند سوی هر میت غان
بکیاره اسپان برانگینند	از انجا سوی قلو بکریختند
چو آن قوم را دید بسطرب	روان شد علی و لے در عقب
بمیرفت آن میر فرورسند	چو شیر ی پس کله کوغند
ز جمع مخالف پریشان و لے	شمو سے تبه سیرتی جا به
بزد ضرب بر دست او از کین	فقا و اکف او سپر برین
و گرامد و آن سپر در رلود	سوی قلو از پیش بگریخت زود
بر شفت آن میر بدخواه سوز	براشفتن شیر غران یوز
چنان حمله کرد آن یل حق پرست	که از خندق قلو فرمود حست
بسر نیچ پنجه زورمند	در آهمن قطع از جا بکند

که کندن آن در آهین	بلرزید قلعه چو چرخ برین
چنان در که بدست صد من	چو کاهی ربودش ز جانب در
به نیروی روحانی او را بود	نه از قوت جسم کا نجا بود
از آن چون پی امتحان شد بیا	نیارست برداشت او را ز جا
چو کردند در وازه آن حصار	چو شیر ی بخت از پی کارزار
چو دیدند کفار نیروی او	دلیری نکردند در روی او
دویدند در پیش او آن زمان	ز هر جانی کالامان الا مان
چو سلطان دین دیدگان فوجت	بماندند از طالع خود کخت
امان داد تا دور از آنجا شدند	سر سیم هر کوهی می داشتند
همه رخت و اسباب گذاشتند	برفتند و سر در سفر داشتند

در باز آمدن حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه در حضرت آنحضرت صلی الله علیه و آله	چو فارغ شده از جنگ خضابان علی
دو فرمود آنحضرت بحال کرم برود عتابی غایب حال او مبذول فرمودن	زخمی برون آمد آن شهریار
بر احمد آمد شتابان علی	میاد و شپمان او بود و او
گرفتند زین و نجوشی در کنار	
بخار او چشم حمت کشاد	

<p>بخت از تو شد امان شد لم بخت بجز ادا ما بخت دل مرخصی بس که در دور بدو گفت سلطان کاین کجا بخت از بس شادی جا من چگونه نباشد و لم شادمان بخت از تنها از تو خوشدم که نیردان و جبریل و میکائیل زانده و غم بر کران شد لم رضی الله عنک وانی رضیت بگریه در آمد ز فرط خنجر زردی نشاید یا از غنا بچو شمس چشم جوشان من که خوشنود کشته زمین را بجان و بدل سویتو ما بلیم شدند از تو خوشنود و من</p>	<p>در مفتوح شدن قلاع و دیگر بفتح غموض و وقایع دیگر که در آن وقت بود و آن مع القصه چون شاه و الانتراد از آن پس همه ملک سال گرفت بشق بکر شق ملازم شده جهودان و دود را حکومت گمانند با نگاه بزغال ز هر دار صفیه با که ز غم باز شد بفتح غموض از زمان گشت شاد کینه و سطح و سلام گرفت همه مال ناعم غنایم شده ز سوی خود آنجا حکومت نشانند ز حال خود شش کرد و اکبار بتشریف بستر سرافراز شد</p>
---	--

صفیه که ابرار را مادر است
 بهمانگاه آتشاه والا نژاد
 سوی شهر چوینان طرف ره
 بهمانکه بقدر رب دود
 بهمانکه بنوشید اهل عقول
 بهمانکه بفروان رب انام
 شد او کز چه در فتح کومباح
 بهمانکه یک گشت کفار را
 جواز دست خود گشت خود را
 بهمانکه بود ده است بی رنج و
 شهنشاه دنیا و دین مصطفی
 جواسش از جنت پر خاشاک
 از آن پس شب و روز در دود
 بیاید قیام و بنوشیده مرا
 بهل تشنه زینگونه ایمید

ز اولاد نارون پیغمبر است
 بتحریم محرم محرم گشت
 زمنزله غریب خور باز گشت
 برو حالت بیل تعریس بود
 کرامت اکل فوم از رسول
 شد متعبر اهل حرمت حرام
 شمر و نذر افسوس از وحی جناب
 با جوت گرفته تفت نار را
 کردید خبر باعث شغل منج
 باخبار احبار فتح ذک
 که بحر عطاب بود و کوی صفا
 دل آسوده اندر مدینه شفا
 در آن شادی او را خدا یاد بود
 ربانی ازین شکسته مرا
 بصبای تابنده تا بمید

مقاله پانزدهم در وقایع سال نهم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم و آغاز از آمدن
آن بزرگوار بصفه معنی در بیت الله موزون و استه شدن آنور در باغی بطراز
انوری در دیوان غنصری و زیب فرو و سی گرفتند و بجمعه ای از آن خسرو و بر

بجهت ز راه صف تا ختن	بجهتیکیت در عمره بر داختن
صفا از صفا برون از نور نور	ز مروت برون گرفتند سرور
ز نایف زمین نایف های هنر	بی دفع آهوی گرفتند ببر
ببیر امن کعب طایف شدن	بطایف ز بحر طایف شدن
برنگ رفتن بی استلام	شدن محرم از جان بیت الحرم
ز بعد فراغت برون آمدن	بعمره بکه درون آمدن
که تا زو شود و دین خصم	فرو و دل دوستان را سرور
بدولت سرار و نهادن شتاب	جواز عمره شد جان دل بهره یاب
بعثت تگری کار ساز آمدن	بصدای از که باز آمدن
ز احوال آن خسرو دین نفس	چنین زد و سخنگوی شیرین نفس
روان شد بی طوف بیت الحرم	که در سال نهم رسول انام
بفرمان او گشته حاکم بشهر	ابوهم غفاری شاد بھر

چو شافت در ره نشسته گامی	هدی شصت بوده بهمه راه او
دو لاف از صحابه روان در زکات	صد پختیت دوان در رکاب
سلاح و سلب بسته گردان دین	روان گشته با وی چو شیرین
چو در ذالکلیفه درآمد فرود	همه را بشیر را داد زود
ستوران بدست محمد سپرد	با حرام خود آن زمان پی فشرد
بیک باره با او همه صحب او	بستند احرام لبیک کو
بفرمائش بشه و محمد روان	شده پیش رو یا قوی بازوان
چو در مر و ظهیران روان آمدند	گروهی ز خصمان دوان آمدند
چو اقا و شازادگان نظر	نقادند اندر مضیق خطر
گفتند بهر چه عزم آمدید	مگر از پی جنب و رزم آمدید
محمد مکر عهد پیش شکست	که از بهر بیجا کمر را بست
گفتند دل را دارید ریش	بود عهد پشینه بر جای خویش
مترسیدگان شاه و الاتبار	بی عمره آمد سوی این دیار
گفتند او کی در بنجار رسد	گفتند شاید که فردا رسد
چو آمد روان اندر آنجا کجاء	ز راه ان شهنش والا کلاه

<p> روان کرد از انجا بکه علم در وادوس رایاد و صد کنش نام حمایل در فکنده شمشیر نام بیفکنده شمشیر نام در غلاف جو خوشید که میرد در سپهر ز جز نامجو اندی و کردی خرام چه خوانی رجز نام بر صطفا اثر میکند در دل کافران فزون تر بود این رجز جایگیر بران نامه در ره بلخن حسن بهیچن نمود آن زمان استلام سواره به پیرامن کعبه گشت نمودند باران بدو اتباع کران آمد انکار کفار را برفت از بدنه های ایشان نوآ </p>	<p> که شب فرود آمد و مسجد م بقصوانت و سوی ره براند دلیران بدو بون چون شیر بدان تا بدان را باشد خلاف همیرفت و تابان جو خوشید یکف کرده این رواج زمام عمر گفت باوی که ای بر صفا مکن سنع گفتا پیر که آن بدلهای ایشان ز بیجان تیر همی گفت لبیک شاه زمن جو آمد بر کعبه شاه انام جواز استلام حجر شاد گشت بجای آمد نمود آنکس اصطباع جو دیدند کفار آن کار را گفتند از اختلاف مکان </p>
---	---

چو در یثرب آب و بهار است	تن شان هرا فاده در کار است
بفرمود احمد که جولان کنند	تو مندی خود نمایان کنند
کشانند پادرسه شوط از رمل	نخویند از دوو بدن کسل
برفق اندازن چار شوط اخیر	باز ندبس تازشی و پذیر
در آن شوط که تیزی پادوند	بنک نرم در بعضی بهاروند
پس آنکه برون آمد از طوف کا	از آن خانه فرمود اینک راه
سواره سعی آمد آن پر شکوه	جو کوهی بزد چالشی در دوه
بر مرده استاد پیله ریخ دور	همی را در اینجا بگنجر کرد
چو از نخر شد فارغ و حلق هم	سر خلقه در شهر شد پیلم
بمنزله آمد بصدار بناج	در آورده میوه را در نخاج
بشهر اندرون ماندان در روز	این شکر خوشتن تا سه روز
قریش از اقامت بتاب آمدند	ز آزدکی در عتاب آمدند
چو آنفکله دید در کار شان	عمل کرد و جرب گفتار شان
و آن کار شد سعد عباد کرم	نرمی کشیدش گفتار نرم
برون آمد از مکه برداشت رخت	نرمی به برداشت با قوم سخت

رودان کرد محل سوی شهر خویش	بخت خود آمدش پاک کیش
همانگاه جعفر ز انعام او	بیک باز در چرخ در بام او
همانگاه عماره را مصطفی	بسیار داد از ره اصطفا
همانسال نامد رسل لطیف و جود	بغیر ندایم دستاد زود
چو بود اندرومند رنج نفع دین	نیوشید نفع و برست از گزند
ز و هم بدان این ایهم برست	مسلمان شد و از غم و هم برست
بام عمر چون نخبست امثال	بهرند شدن یافت رنج و کمال
بصد رنج از کف خام مرد	ولیکن بر این اسلام مرد
همانسال مکتوب غفر برست	سوی این عمر و جدای شست
چو آن نامه ناجی آمد ز راه	برآمد از و غفر لاله
نرسید از زجر سلطان م	که چون انجین گشت او را ز قوم
چو سلطان روم از وی آگاه شد	بپسند از خست و بدخواه شد
ز شادی سوی رنج و باز نشکند	بزنندان فکند و برارش کشید
دشمن را نکرد از ملالت فکار	کشیدن ز دار و کشیدن بدار
بر آن دار از رنج و غم دور شد	چه بودش لقب چو نه منصور شد

هر آنکس که ایمان او محکم است	غمش غمت هر چند اندر غم هست
بیا ساقیاد غم فدا ده ام	چو موییت نزار و خم افتاده ام
ز بس حش غم شد و لم بقرار	بیاست جام می شود مرا عکس ر

مقاله شانزدهم در وقایع سال ششم از هجرت بنوی صلی الله علیه و سلم و ابتدا از اسلام و تقیاد با غیانی که از نظاره آب زند اسلام چون غنچه دشت بود و چون گل در خون مرطوب بود و چون هر یک صحرای و وزخ بهشت باغی کردید و برضوان حق فایز شدن و خطاب طوبی شد و با قرار زبانی از آتش زبانی و است از گروه خالید بن ابی العاص بود و خالید بن ابی العاص

مبارک بود رایت افراشتن	سرم بد از خلق برداشتن
لحم حیت کردن پی ریبری	بدی جوی را کردن از بدبری
بر آوردن از ناامیدی امید	سیر روی را ساختن رو سپید
ز اسلام هر کس که باشد روان	در آفاق او را ندادن امان
پی جنگ برداشتن سرود	بر آوردن از جان هر گرد گرد
ره انجام را بھر خون ریختن	کریه کر بیه برانگیزختن
بدان تمام بدن را نماند بدی	فرودن بنا بخردان بخردی
عدو را که پر خشم و پر کین بود	اگر فی المشی را هم بر زمین بود

زون آتش از تیغ آتش نشانی	که تا بنود از دود و مانش نشانی
شیزدن ز دورگاه ربیعین	و انا فتخناک فتیامین
چنین راند آن نکته گوی کهن	از آن خسرو عالم را سخن
که در سال هشتم بهو کمال	برون حبیب خالید ز دام ضلال
جواد ابن عاص از غم و بار بست	ز تف شفا حفره ناهست
جو عثمان طلی در اکار وید	داخه پیش از کفر بنزاردید
کلید در کعبه بودش بست	بدان کنج اسرار در شکست
همان سال غالب بفرمان شاه	بقوم موح در آمد ز راه
جو اندر کد پد آمد و یا فشرود	بشیخون بر آن تیره بختان
برون چون شد غالب از قوم	موی شاه غالب رو داشت
همان سال یار دکران دیر	بسوی فدک رفت غران خوش
جو آسام برداشت الماس	بیک ضربتی کشت مرداس
ازان کو شهادت طلب بود	تبوی بخش احمد زبان بر کشود
ازان کو ز کشت مقداد هم	یکه را و آخر بمغزو دشمن
همان سال کردان دین چند با	بر اندام بدو دشمنان ز یاد

همان سال عارث بموت دودید	ز شیرجیل شهید شهادت چشید
براشفت خاقان والا تبار	فراهم نمود از یلان سبب هزار
بگفت اندرین دار و گیر شما	کسی نیت جز زید میر شما
اگر وی شد از تیغ دشمن شهید	نشاید بجز جعفر انکه کزید
چو او نیز گردد شهید از قضا	امیر است عبدالله اندر شما
کرا و نیز زدت از شما بی شکفت	بگیرید آنرا که شاید گرفت
ببستند گردان کمر بر کمر	دو دیدند در ره بعزم سفر
چو از ره بموت فرو درآمدند	بآتش فروزی چو دو درآمدند
چو شیرجیل از آن عزم آگاه شد	رخ او ز بس ترس چون کاه شد
برادر یکی داشت نامش سدوس	چو دیوان ز کجی حردن شمشوس
بگفتش که با جمع پنجاه کس	سوی لشکر دین برو این نفس
از آن شیرزوران کارازما	شکاری بگیرد بیا باز جای
روانند سدوس و لهن سوخ	چو صرعی که آید دوان سوخ
چو دیدند شیران بیکار بار	که رد بای آنجا کند ترک تار
نگا در سمنان برانگنجد	بسر نی با سنجه آمیختند

<p> بمان تیره رویان بوزم سیر کشادند تیر و کشیدند تیغ زبش شش تیغ الماس رنگ در افتاد در سمان بلزله سد و سس ستم بخت از کین ز تیغ بگر خوار خو نوار رفت همه هم پاشش ترس هاک ز بس درد و غم سکا لان شدند نمودنش اگر حال سد و س رخ سرخ او زرد چون گاه شد سوی قلو شد گریزان ز راه بنزدیک هر قل فرستاد کس پی کار او بت هر قل میان هم از خاندانهای دیگر جو تیر چنان جمع شدش کربن شمار </p>	<p> براندند و راندند تمشیر تیز بی خستن خستگان بید تیغ ز بس نعره گردان گاه جنگ نمایان شدش بر بدن ابو بنفعا داز ضربت بر زمین بسوی شفا حفزه نار رفت گریزان برقتد با ترس و باک بنزدیک شرجیل لالان شدند بدل اتش افروختش حوچ حوچ ز بس آه بر باد چون آه شد به بی سوری از سورت او پناه که در مانع ام سخت فریاد رس فرستاد بسیاری از رومیان بیاری دویدند جمیع غفران که بگذشت تعدادش از صد هزار </p>
---	---

جوان آکھان آکھے یافتند	سرشان سوی کمر ہی یافتند
بگفتند با ہم گزین اژدحام	نویسیم در پیش خیر انام
که تا بھرا این شکر بعبود	بما از بر خود فرستند مدد
بر آورد این رواجہ نفسیر	که تا چند باید شدن گوشہ گیر
بمازید و بردشمناسرزنید	کشاید دست و بھر زنید
مترسید از دشمن کینہ خونہ	کہ ترسید اہتر از ترس او
اگر خون بر پریم اولی بود	و کہ خون مار بخت احری بود
و اگر گفت من نی شمار قبول	فخلمو اسیلہ وانی اصول
چون زینکو نہ زان مرد بر عقل و ہوش	دلیران اسلام کردند کوش
کہ بر کمر بستہ جوان زدند	صف راستند و بخصمان زدند
جواز ہر دو صف بر آئین کار	بر راستند از پی کاہ زار
ز حاجت زید و علم را ببرد	جو کو ہے در آن سبیلکہ لی فشر
جو دیدند اعدای ناخوب کیش	کہ آن شیرخان درآمد پیش
فکندش از پایہ تیرا فکنے	از ان تیر دریافت صد روغن
جو جعفر بدیدش کہ از یافتاد	علم برگرفت و بمیدان ستاد

ز بس اندک کار سرکشان	گماند از سلاست بهیجان
ز تیفش که چون آتش طو بود	ز سر تا به پا نور در نور بود
هم که شده سر بر چون طو	ز بی سر مه کردی شدی چشم
ز بهیجان بهیجای او دشمنان	فتادند در پای او دشمنان
چو دیدند که دل بدر افکنند	هم کردند آن را بگرد افکنند
و دیدند بروی چو بادوران	ز باد بهاری که باد خزان
ز بس کینه جوئی بر و تاختند	از دوستی این در انداختند
چو دست یمن از وی افتاد زو	علم را بدست چپ اندر بود
چو آن نیز انداختندش چو باد	علم کرد در یازوانی در ستاد
یکه آمد و تیغ زد بر کمر	دو نیم شد آخر در دشمن کمر
چو دیدش که از دست دشمنان	علم کرد این رواج است
چو او نیز جام شهادت شید	بباغ ارم رخت خود در کشید
با جماع کرد آن بیکار سو	ز حاجت خالده علم در بود
چو نوبت بآن شیر میدان	هزار بهر بدلهای کردان نهاد
ز بس سرکشیهای اهل نفاق	سر از خنک وز دیده اهل نفاق

چو دیدند جوش خصام آید	چو دیدند کفار یکبارگی
برآمدند تیغ و براندند تیر	نذاکند خالد که جولان کند
در انکار هر چند جد مینمود	سبک این عامر بر آورد شو
نبردید باز این چه نرم می است	بکشیدگان در خورزه بود
ازین سزایش خلق بزار آمد	کشیدند بر دشمنان گزرا
بدان تیره رویان در میخند	به تیغ و سان جانیه خند
فلکندند اسب و فلکندند تیر	سان بر سر نیزه چون افتاب
ز بس جوش خون سر کشان	
فتادند در اینهمه آهنگ	
بدنشان تاخته بارگی	
برآمدند جانهای ایشان نغیر	
بگردید در و سوی خصمان کند	
ولی جد و جهدش نمیدانست	
که ای سام و ستان سهراب در	
که میدان کردی و پیل فکنت	
اگر گشته گردید هم به بود	
بکیاره در ترکت از آمدند	
تب و لرزه روداد البرز را	
ز هر سو قیامت برپا شدند	
عدو را چون مانع ساختند	
بجستند به شیر مرگ هر	
کشاده ز روی قیامت نقاب	
بجریخ از که درت نماند نشان	

زخون بگردنبک حمر شده	رخ باغیان باغ زیبا شده
زبس سیل خون بگر در بگر	سیل رخ نبوت اندر نظر
علی رسم قانون این حساب	دو حاصل شد از ضرب تیغ جوا
تبرغیب پر خاش تبر جو لم	مصاعف بچه کردنغ و عدم
زبس سر که در ره برانگنده بود	همه عالم از سر برانگنده بود
چنان جوش زد خون باطراف داشت	که اقطار دریای موج گشت
زچالش کرمهای زورآوران	ز زور آوریهای چالشگران
بجای نم از چشم آتش محبت	بنک آب بر جای آتش نشست
همون رونق زبس کام زد	زمین خمید بر دروغ بام زد
تقتل حسود از سعود غبار	هوا شد محبم در و جان هزار
زبس تیر پرند بران شده	پیر طایرستان شده
زاشوب خون زیر مردان مرد	رخ تیره جرخ گردید زرد
زبس خون فردشت کرد سپهر	زبس کرد بنشت بر روی مهر
از انگونه نبوت در جرخ خور	که حرف سیاهی است بر لوح زر
زبس کرد شد از زمین سوی اوج	زبس عسرتنه بر آورد موج

چنان ماه میشد ز حال کمال	که که بر بنمود و کاهی پال
همروز گردان بگرد چنان	نمودند تا شب ببرد چنان
چو اندر میان رفت تیغ سپهر	بر اسود از جنب استاره مهر
فکندند شمشیر در نیام	کشیدند از کینه جوئی زمام
چو روز در قفس سپهر کشید	زمیدان اوز یکی شب رسید
دگر باره صفیها برار شدند	با ننگ پر خاش بر خاستند
همیش بخود خالد راست کش	بر راست بر عکس امن پیش
چو آن بد سگالان پر خاش جو	که شازانه بد غیر پر خاش جو
بدیدند بر عکس صفیهایشان	بدل گشته از هم طرفهایشان
همان فوج پیشین بس کرده	سوی میمند میره ره کشتای
بگفتند با هم که فوجی در	تا نباشان آمد از ره گذر
بررسی بدلهای فشان گرفت	بجایهایشان هول داد گرفت
جو مرغی که یابد را نمی زد دام	فتادند یکبار در انهرام
چو او شد از رشتی حالشان	در افتاد خالد بدنبالشان
بر آنخت صمصام ز بر آبدار	بر آورد از بد سگالان دمار

ز بس سیل خون سودان براند	شست سیف الله او را بچاند
همه حال کاینجا نمودار شد	در آنجا با حمد پدیدار شد
بهر لحظه از حال شان سرسبز	همی داد اصحاب خود را خبر
مع القصد چون خالد حق بسند	بتایید حق گشت فیروزه مند
بر اسود از تاب و شد گرم تاز	در آمد بر شاه عالم نواز
چو دیدش بکر سوز خصمان دین	بر و آفرین کرد سلطان دین
همان سال شد عمر دغاص دلیز	بذات السلاسل شتابا چو شیر
چو بانگرت و فتح و ساز گشت	بصد و خوشی سوی شه باز گشت
چو خود پیش دید اندر نهاد	نیاد و داد او را در اجاب یاد
همان سال شد این جراح تیز	سوی دشمنان از برای تیز
چو کس را ندید از خسودا براه	ز ره باز آمد به نزد یک شاه
همان سال این رواد بر رفت	لبوی اضم از پی جنگ تفت
همان سال انداوردین پناه	بی فتح که رواند براه

غزوه فتح مکه

در اسباب این غزوه کفر سوز	چنین گفت گوینده دین فروز
---------------------------	--------------------------

که روزی تبه کاری از قوم پر
 زبان کشتاد و زبش ششم کلین
 از قوم خزاع خوانی شنید
 زبان که چه کشتاد و در امتناع
 بر آشت آمد و دشتاد دست
 جوان خسته و نخستگی پیش یافت
 بستند آن مردم کینه در
 چو موکب پی جنگ راستند
 کردند آن قوم یار گیری
 چو شازادیدند از خود را
 چو میری دیدند در کیش شان
 کردی را اهل قریش عنود
 برقع نمودند خنجر خویشت
 چو با هم شدند اهنه کشتن
 بر آینه اند اهنه بارگی

که بود است افسانه در چهل دگر
 می گفت همچو شهنشاه دین
 بی منع در پیش رویش دوید
 زبانی نیامد برون زان صداع
 سرور وی در اسیل شکست
 سوی قوم کرد نفاذ شافت
 بحرب خزاع کمر بر کمر
 در آن در ز مدح مدد خواستند
 که بودند از کلین احمد بری
 برقتند سوی قریش از زمان
 علی الله کشیدند در پیش شان
 که در جهان شان بعضی شاه بود
 بیاری دیدند شازاد پیش
 که شازاد بودند از مردت نشان
 بقوم خزاع بیکبارگی

زبس خون که جاری شده اند زمین	شقایق بروند از یاسمین
زبس که ز سرهای گردان شکست	زیر زمین مرد و از خواب بخت
پنهان سرزد انبوب در کافیات	که بگرخت از خلق موت و حیات
فنا دند بر جای فرده خلق	نه زنده بماند و نه مرد خلق
در آن عرصه که بسکه چون آب اند	سم باد بر خاک تشنه اند
رسم سندان بگاه قتال	همه خاک پر شد ز نقش هلال
ز حیرت زمین گفت با آسمان	که من خود منم یا توئی یگمان
کمان از کشتن بسکه برشته بود	بیک شهر صد قرن نبشته بود
همی ماند در قوس تا قرن تیر	نمی ماند یکدم در و جای گیر
بهرج دل بر دلان هر زمان	جو تیر از کمان بسته تیر از کمان
زبس دل بهر فاش بر جاس بود	تو گفته ز دل بود قسط اس بود
بسا سر برید شد از تیغ تیر	بسا درخ خفتان شده زیر زیر
ز خون بسکه در مکه همچون دود	روان در زمین جو خون دود
زبس خون فشانی بگاه سیز	شد قطار ناف زمین مشک خیز
در آن داور بگاه اندوه پاک	شده بیت کس از خزان و پاک

<p>بروقت زان قوم جدا دگر کشیدند سر در ره اعتساف بقوم خزان یکار آمدند شستند چنان پیشین خویش کمر بست بر عزم هیچای شان</p>	<p>چو احمد از ان فتنه شد باخبر چو دریافت کابل قریش از خلافت بنی بکر را دستیار آمدند گرفتند این عصبان پیش شد از روع از ظم و اندای شان</p>
<p>در پیش آمدن ابو سفیان بطریق معذرت از جانب قریش بحجاب نبوی صلی الله علیه و سلم و مقبول یافتن عذرا و در روان شدن انحضرت با جسم مبارک خود در قالب راه که معتمد و حالاتی که در اثنای راه رو داد و ...</p>	
<p>کمر بست فرمود بر عزم کسین در آمد ز کوه بدر کاه او زبان از ره معذرت برکشود بمجدید سیمان سخننها براند بهمی نه پذیرفت تجدید عهد بلکه از انجا بشد تمیز بوسه بر اندک تاز در عصر حدال</p>	<p>چو بنظر دید کانشاه دین بترسید از سطوت و جاه او چو آمد بر او شتابان چو دود ز گستاخ کاری پشیمان مانده در آن باب هر چند جد کرد و جد چو مابوس گردید انجد چو سه پس انگاه انخریست مثال</p>

همیشه خوش با هم نمود	ز هر سویا نرافراهم نمود
دلیران بیچار روی شما	بجه آمدند آخر زمان ده هزار
بفرمان او از بی بند و بست	خرد مندی اندر مدینه نشست
جو آسود دل گشت از کار شهر	برون راند آن خسر و شاد مهر
نشکس ز ازدواج در راه او	بجز مادر سید همراه او
در آنروز بار و زه شده بود	چو اندر که دید آمد افطار کرد
چو در ذی الحیفه شهنش رسید	بزد و عباس از ره رسید
دو کس اندر آنجا مسلمان شدند	بری از سر کفر و عصیان شدند
چو بودند در عیبه سخت کوش	همه بر تاخیر شد عیب پوش
چو در مرد طهر آن در آمد	سر پر زده هم در آن دستگاه
چو در هر که غرب نشست مهر	برافروخت نار کوکب سپهر
ز هر سوی سر در هوا زد شرار	ز بس و دگر دید آفاق نار
بفرمود احمد که هر مرد کار	فروزد بر خیم خویش نار

در روان گردیدن عیالین رضی الله عنه برای اخبار قریش از قدم حبش اسلام میفرستاد
چون نظر باینج گامی تمام دستف از حقیقت حال نمود و اطلاع داد و عباس را

در دلف خود بر سر خاص نشاندن و بحضرت انحضرت صلی الله علیه و سلم برود
و ایمان آوردن او

کسی اندر آندم ز اهل قریش	بنو است آگاه از حال حق
ولی چون ز غمش خبر داشتند	بنانی بد لب خط داشتند
بمقتد آتش بهو حنطه	که بر خیزد کن کوشه گبری
چو باد صبارن سوی راه دو	بفتیش حال محمد برود
آرت اتفاق دو چار افتد	ترا بادی این لحظه کار افتد
بکن چاره بصر ز بهار ما	که تا بنودش عزم آزار ما
بجو حنطه شد بره تیز بو	بدیل د حکم گشت همراه او
چو بیرون شهر آمدند آمد	بگردار باد صباره نورد
بدیدند صحران و زان بنار	چو بر سنگلاخ سید لاله زار
تا بنیدکی آتش از هر گران	چو اقطار خون بر رخ کافران
فرورنده افکند آن تیز بوم	چو در کنبه لا جوردی نجوم
شراره بطلات شب جلوه کر	چو در طلعت غشش شرار بهر
بلوح سید کوی از دستگا	ز خون بر رخارید کل صد سر

<p> بخت که از کوشد همچو قیر جوشد بدعت از دست زبون چو دیدند در وی لغو تمام ماندند حیران در آن کار سخت در آن حال عباس بوشن ضمیر اگر با چنین جیش بر کین طیش از آن کشتن خود نماز نشا همان به که ز نیاجا شوم سواره بدو گویم از عزم بالجرم او که تار و نور و بسوی قیش مگر کز بی خویش کاری کنند چو این گفت آنم در روشن روان بر آن باد کردار چون باد شد چو بسیر و قدری ز راه دراز بدیدش که از فرط غرور در دست </p>	<p> چو احکام دین الهی منبر شب کافران غم یارید خون بدید آمد از دور نقش نیام با فوس از زشتی حال سخت بخود گفت کارین شاه افاق گیر به بند و کمر جنگ بر قرین بغارت بر دمال سان جان هر آنکس که آید مرا در نگاه ز اسباب بکار او رزم او بگوید نهانی ز آهنگ جیش درین بقراری فراری کنند بر سر خاص آمد دوان بجان نجش زمره عا شد بهو خطه آمد آنکه فراز نماندیشه کار در گفتگوست </p>
--	--

<p> چو پیش آمد از راه و دم شتر پوشناخت او را در آن ره گشت گفت ای ابو الفضل این خوج چیست بی جنگ سوی شما آمد هست بگو خود چه باید نمودن کنون پس پشت من این زمان شو سوار ببین خدایو عباسان برم روان چاره کار خواهیم ازو روان گشت عباس نزد پیرت سوی شهر رفتند حیران و زار بخرگاه فاروق آمد فراز ز حاجت مانده شیر نر چو شیری کراید بر او دووان بزد یک شاهنشاه بخرد بر بگردان پس برآرد هلاک ازو بیشتر پیش نه در رسید </p>	<p> چو پیش آمد از راه و دم شتر پوشناخت او را در آن ره گشت گفت ای ابو الفضل این خوج چیست بی جنگ سوی شما آمد هست بگو خود چه باید نمودن کنون پس پشت من این زمان شو سوار ببین خدایو عباسان برم روان چاره کار خواهیم ازو روان گشت عباس نزد پیرت سوی شهر رفتند حیران و زار بخرگاه فاروق آمد فراز ز حاجت مانده شیر نر چو شیری کراید بر او دووان بزد یک شاهنشاه بخرد بر بگردان پس برآرد هلاک ازو بیشتر پیش نه در رسید </p>
---	---

<p>ز توسته عالم ز دام عنا بدین قالب مرد جان دادم عمر ز بی قتل او تا خست پیش یک امشب سوی نیمه خویش بر بیاسوی ما با خود او در بیار بجز گاه خود بدش از انجمن</p>	<p>بگفت ای همه خلق را رهنما من این خسته دل را امان دادم پس آنکه کردم بر نهار خویش بفرمود او را تو از پیش بر جواز مهر کیتی شود تا بدار چو عباس نماند این سخن</p>
<p>شب کافرا ز نور اسلام تافت بدو گشت آنخسرو پاک کیش چو مانی بدام ضلالت کرد درون راز تجید او تاب مباحث از طریق اطاعت جدا تراب درت سرمه عین من بدین کینه در نگذاری از صفای بالطف انعام پیش آمدی</p>	<p>چو خورشید تابد در بام تافت در آورد عباس او را پیش که مان ای ابو حنظل چیست شو ز باران توحید حق آب ده بدان همگی را بجز وی خدا بگفت ای فدایتو ابوی من چه مرد رحیمی که با این صفا ز بس جور این خسته ریش آمدی</p>

بدستم کنون ز روی یمن
 اگر بودی ام رب بجزوی دیگر
 بکفایت کنون وقت آنشد که تو
 بدانی مرا از دل و جان رسول
 بکفایت بگویم که یزدان یکی است
 نمیراند تصدیق او بر زبان
 بر آشفست عباس گفت بجهول
 به حدایت چون تو گشته مهر
 شهادت بلب ران در نمی کن
 و کرد دل ازین در گریزد ترا
 چو زبکوزنه بشیند حیران بماند
 ابو خنظل حنظل را گذاشت
 هر آن جور فامیش ازان کرده
 بی حق کسی را که شد کفر جوی
 پیران کار کو پیش ازان کرده

که فی رب جزان رب شاکرین
 مد کردی ام اندرین شور و شهر
 بتصدیق دینم شوی راه جو
 کنی آنچه آوردم از حق قبول
 با مر رسالت دلم را شکست
 نیمخواند او را پاسبان
 مباش اندرین دلووری بو الغضول
 بتصدیق مغبری سو مفر
 ز نیرنگ و آبش در نمی مکن
 عمر آید و خون بریزد ترا
 شهادت بب کام نام کام راند
 بشیرینی شهد دین روی داشت
 در اسلام از وجود در برده
 چو در دین را مکنده شست و بشوی
 نظر کرد طعنه نباید نمود

<p>بدین دین خاموش باید شدن بشه گفت کای از تو مارا مان بتیتم خاکت سرافراز شد بدو کن عطف آنچه مرغوب است نه بیند ز ما رنج و غم کنفص رود در سرای ابو حنظل بجوید بنیای زبیت الحرام بیند از دوازده سلاح و سب نشیند در خانه را که بند</p>	<p>درین گفتگو کوش باید شدن بر آورد عباس سر آن زمان خود این مرد هرگز سرکشی باز شد نذار و مگر زینت و جاه و دوت بقفا بود در امان چهار کس یکم آنکه غم را نماید یله دوم آنکه تا در نیفتد بدام سیوم آنکه از خوف رنج و تعب چهارم کسی که ز ترس کرزند</p>
<p>در روان شدن ابو سفیان بجانب خانه و امر فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم عنه تا در منع باز گرداند و او را باز گرداند و ازین در گذرد تا فوج اسلام از پیش او در گذرد تا عباس بن عبد المطلب در دل او متکلم شود و بجا آورد و عباس</p>	
<p>ابو حنظل شد روان سوئی اس که گذار او را که تا ز و بشهر که تا با بدین فوج از آنجا گذر</p>	<p>ازان پس که دارست از رنج و با عباس گفت آنشه شاد بهر بدو باش و در جای تنگس مبر</p>

چو دریا با صاحب دین را کثیر
 پذیرفت و گفت ای ابا حنظل
 ز سرگرمی خویشتن باز کرد
 ترسید گفتا که منخوا نیم
 گفتا ترس ای پسر سنده مرد
 چو باز آمد از راه گردیت خورد
 همه فوج دین را بگناه گذار
 چو شد لشکر از پیش ویش روان
 ز قوم سلیم الف کرد و دیر
 و وایت در آن فوج زمیند بود
 جوان موکب بدان ره فراز
 گفتا که این کس این راست
 چو خالد در آمد بنزدیک او
 چو بگیر از آواز بکب خوان
 چو بگشت خالد از آن رنکدر

بدل کرد و دشمن بدین جای گیر
 مخور رم ز ما بهیچ مرغ بد
 توقف کن و سوی من باز کرد
 مگر بهر عذری برگردانیم
 که عذر زایل نبوت نکرد
 بسوی گذرگاه تنگش آمد
 نمودش که تار و زباید قرار
 شد اول روان خالد بطلوان
 بدو بون جنگ آزمایان و حیر
 که از دل فریبی فریبده بود
 فرومانت بو حنظل دیده باز
 نمودش که خالد در و سر دست
 بدان پهره ان گشت تکبیر کون
 بندی گرفت آتش از بجان
 زبیر عوام آمدش مرا نر

به پانصد لاد ثاب قدم
 جو کبیر گویان در آمد پیش
 بهر سید این کیت کامه براه
 جو او رفت آمد باز دست
 در آن فوج بودند سیصد نفر
 گرفته بودند بموکب علم
 جو پیش آمد ندان گروه شکوف
 بتعرفشان شد دل او بخار
 از آن پس بنوکعب پیش آمدند
 در آن کوکبه بود پانصد سوار
 در آن موکب پر ز برک و نوا
 رسیدند از فرنیه اهل کار
 سه رایت در آن حلقه نقر بود
 جو به حنظل دید صفهایشان
 گفت از پس ذکر عز و شکوه

سیه بود در موکب او علم
 ابو حنظل شد ز میت پریش
 گفت این اخت تو ای مرد راه
 کی موکب از قوم غفار حبت
 همه در شجاعت جو شیران
 همرفت غران جو شیران
 بتعرفشان راند عباس حرف
 بگفتا بدین قوم ما راجه کار
 بدان سطوت جاه خویش آمدند
 جو کوکب همه بارخ تا بهار
 بشیر این سفیان گرفته هوا
 ز بعد بنوکعب انکه هزار
 که از دیدنش تری مغر بود
 بیان کرد عز و شرفهایشان
 که کاری نداریم با این گروه

ز قوم جرین بزرگان جنگ
 در آن مردم کارزار آزادی
 نشان چار بود اندر آن پیش
 جواز ره گذشته آن پرلان
 بعد و سید ولی گاه کار
 بر آور و عباس سر کار گره
 دلیری شان از حد فرو نبرد
 بگفتا مانند شان بر زمین
 بگفتا نعم لک رب انام
 بگفتا بدین قوم بے عیب و فج
 چو رفتند آن مردم با وفا
 در آن کوکب پنج الف از خیار
 همه نیکو یان در شش بیج
 خدا کرده جا نهایی خود بر رسول
 ز سیرالی الله کرده گذر

پیش آمدند انکهی بید رنگ
 یلان شستند بوده کار آزادی
 همی داد از فتح و نصرت نشان
 رسیدند از قوم اشجع یلان
 یکے بود از ایشان بجای هزار
 نذرند همتا بجز و شکوه
 رستم شیر شان شیر در خون بود
 کسی یا محمد نمیداشت کین
 بد لکاشی آن داد دین مقام
 نذریم کار کی چشم و چه صبح
 رسید آن زمان موکب مصطفی
 بان کوکب برخ تابدار
 بیچیده سر از ره بیج و بیج
 فنا گشته از جان و دل در رسول
 بے سیر فی الله بت کمر

بر اینجه تیغ و پشاده تیر	بجنگ صغیر و جنگ کبیر
کردید و از جنگ اصغر بری	رجوعا الی الغنم و الی البری
چو خورشید تابنده روشن ضمیر	چو تاب وی از تیغ آفاق گیر
چه گاه نشاط و چه گاه الم	کردین ز احمد جدا بیچدم
سلاح و سلب بسته و تاخته	بر و نهویشتن را سپهر ساخته
بی جان او جان خود کرده ریش	نخورد بغیر غم جان خویش
باین پر میر کار می مثل	بدل خستن دشمنان بی بدل
به تیغی که عالم فروزی کند	که جنگ بدخواه سوزی کند
چو خورشید عالم برافروخته	چو آتش دل دشمنان سوخته
ز اطراف رخسار شان کاه تاب	بکشد بجای عرق آفتاب
ز مصاصم شان کاتش افروز بود	بآتش ز آتش چه بس سوز بود
تلا لای شمشیر شان کاه زم	صهیل سمندان شان کاه غم
با فلک غلف و در انداخته	بکشته تزلزل در انداخته
در بس سر مبدی کعبه ای شان	ز زمین ز افلاک دایه شان
بترجیح راه قدم بر نهاده	بکسیر نعتن بر آورده دم

بحیرت ز بکیرشان مانده چرخ
 ز بس سطوت و عز و توقیرشان
 چکیدی بروی زمین پی به پی
 در آن حلقه سر حلقه مرسلین
 بقصوی نشسته چو یکپاره نور
 ز طوف السما حول ابواب
 ز تاب رخ او اطراف راه
 به بوسیدن خاک او تا زمین
 بنظاره طلعتش ماه و مهر
 تو گفته درین چرخ نیند نقاب
 ز بس دیده بروی بهر ریزند
 به پیش تنش سجده تا بروح
 بران ناقدانشاه والا کلاه
 چو کوکب همیشه در آن کوکبه
 ز تاب رخ او باد چسبهر

بجای صدا آفرین رانده چرخ
 ز بس عتبت باغب بکیرشان
 که از تن چرخ بر جان خه
 چو در حلقه خاتم جسم نمین
 کز و پاره در پاره گردیده
 بتجده قد فر موسی به
 برویند خورشید جای گیاه
 و دنا کرده قامت سپهر برین
 شده چشم شاخص میرج به
 بود عکس رخسار او آفتاب
 همه خاک را بهش بهر خیزند
 بر درو و روح خود را فدای روح
 تو گفته که مهر است بر پشت ماه
 مه چاره شب از و کیشبه
 مه و مهر خون ذره با ماه و مهر

همی شد بر دی زمین از زما
 برفت و مره زار خوش کردید
 کشاده لب لعل چون شکر
 شیرینی آن لب لعل یک
 بدان پرد و مار و نوح و چون کیم
 جو پیکر زخار در فرید
 چنان در برش او نشاند
 همیراند و میراند با آن دوس
 جو به خط و دید برشان او
 و و نا کرد قامت ز کمریم
 ز بس رعب کردی بکانش
 ز تاب رخ ارغوان رنگ او
 ز بلبش و تاب آن آفتاب
 زبان کبرش و و بعباس
 اخنی زاده تو ز بسس اقتدار

جو در لیل معراج بر آسمان
 بیک دست معبوق و دیگر اسید
 نشانم بزن پرد و ویکتا هر
 دل قند گردید و رنگ شک
 همی نخت و یتیم آن یتیم
 بدرجه کشته شده نا بدید
 که بجز از برشان پریشان شده
 سخن آن نقش آن مبارک نفس
 تزلزل و رافتا و دو خان او
 بر زید از هیبت و بیم او
 بجای عرق لرزه از وی
 جو چهری شده بر رخ آن
 در انداخت چون گزین تاب
 کرای طاق در فضل و با بمل
 چه ملک قوی یاقوت در روزگار

بختا که و یکت این قهرست
 کلو عکت و بادشاهیست این
 جوان سوکب آمد خرد ترید
 بگفت که شن ای با خطره
 خود این ره زور قاتلست
 بجل کرد خوابد شد زو تکی
 قریش این زمانه چهار کوه دند
 جوزین گونه گشت لکن یل سراز
 که ای مردم مرو ز کین احد
 ز کفار آن شیر میدان جنگ
 علی الله زد کدی رسول خدا
 رضا داد و فوج خود را بک
 بختا نه من گفته ام این سخن
 بگفت این عبا و از پیش خویش
 بل این زور و زوالست

تلالای خورشید بفرست
 نه شای که عون الهی است این
 بدو کرد فرزند عباد ده رود
 نه بینی در احوال این قافله
 که تاز و شود هر زبانی زبون
 همه حرمت سجده گاه حرام
 حنین و دل افکار کردند از
 باد و بخود ج زبانی کرد باز
 بخواهید از بدسکالان خود
 ابو حنطه شد جو حنظل برکت
 ز آسودگی گشت طایم جدا
 که ما مردمان را بریزند خون
 ترا ندیم زیکار و از کین سخن
 ز سهو و خطا کا داد و پیش
 که غم را ماند و جوه و وجود

<p> بشود هر کجی و از طیش اندرو خدا یک سلام از ویافت ریت بفراید او را از ان رتبه مرسید مرد و ساکن شوید بگفتا تو می بج احسان وجود شفیع آورم پیش تو این زمان باهل قریش از کرم کار کن مناشیر هستی شان زیر کل کمر گرج بانیک دلکش بود بود کارشان همچو کارشان در آنوقت عثمان و فرزند خوف گفتند کای جان ما خاک تو ز غم خوردن قوم ساکن نیم بود بعد چون شیر و ایشان مه بود تیغ او آب و ایشان شرار </p>	<p> بیامید عزت قریش اندرو فراید از ان مجد و عظیم بیت بهوشاند او را در آن خلعتی در اسلام آیند و ایمن شوید نیامد کسی بمهرت در وجود خدا را که کردی با همسایان بدین خستگان لطف خود یار کن مکن طے دریندم کطے السجل به بد نیک کردن ز تو خوش بود چو کردار خود کن کنون کارشان که بودند با قوم خود پس روف فرو بسته دلبانغ تراک تو که از سعد عباده ایمن نیم رشیر است دایم پریشان مه ندارد مشریش آبی قرار </p>
--	---

بود خورش برق و ایشان سجده
 بجای که شد مهر طلسم کجاست
 چو روی عدویافت از دوشش
 بفرزند داد و داد و راندش
 پس انگاه عباس لب باز کرد
 بگوید این زمان پے سخن
 گرانیده کن سوی یزدان پاک
 بر آن دار شمار که نر می کند
 ندانی که چون شعل بر فروخت
 اگر کرم دارند آهنگ کین

خود انصاف ده چون نریزند
 جواب آمد آنکه نیم نجامست
 یک مصطفی بنده از وی درش
 عدو سوز را داشت همراهش
 بهو خنجر گفت شو تیز کرد
 باین قریش آی تهدید کن
 که تا در میقتند در خون خاک
 نه بر خاش جویند و کر می کنند
 در افتاد پروانه بروی بسوخت
 نیابند حیر اقلل المشرکین

و آمدن ابوسفیان در مکه پیش قریش و بیان کردن حقیقت آن بر آن بیا و مطلع
 از فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم و عتاب بنده برو و چنین در آن وقت
 و با او خاطر خطا کردن و آب را نمی بردن و بهو با هو طرازی او معترف شد
 و نیمه روز را در نظر او شام کردن که جز اینچنین در روم گفته و حالات فردیا دیگر

روانشد بهو خنجر بهیو باد

بایل قریش آمد آواز داد

که آنکس که در خانه من بود
 هر آنکس که انداخت از خود سلاح
 چو آنکس که در خانه شد زود
 جز من هر تنگ کسی نباید دان
 بگفتند اهل قریش ای سفید
 چه کوئی بجای و جونت کار
 کریران با آمدن چو دود
 بگفتند که افسوس بر کارمان
 در آورده فوجی چو دریای زر
 همان به که از راه فرمانبری
 بسایند سر ما بدرگاه او
 در اندیشه رستگاری شوید
 و کمر برارید بجزدال
 یکباره در چاه خذلان شوید
 چو هندی این سخن از لب شنید

زافات دوران بامن بود
 زانده او نیز بیاید بجاح
 ز خوف حوادث فرو بست در
 مگر آنکه اندر حرم شرم بان
 ندیدیم با چو تنگسایید
 بگوچیت این در قفلیت غبار
 بگوچیت در راه کرد کبود
 محمد در آمد به پیکار تان
 نهی نیست از موج او هیچ طر
 دل خویش دارید از کین بری
 خیزید چون کرد از راه او
 طلبکار خدمتگذاری شوید
 همان لحظه خایب شد با مال
 در ایند از پا و پیمان شوید
 بر تنک سخن اندر آتش طپید

چو بود از محاسن دلش کطرف بر آورد از نند خوی غروش	در آورد موی محاسن کف که این شبیه را نیت عقد و شو
بیایند و کردن ز نیش شکرین قسم خورد و گفت که ای تند خوی	بریزند خونسش بر وی زین همین هر چه از کین بجوی بجوی
اگر دین نخواهی نمودن قبول بخانه برود و دور کن فراز	بریزد ترا خون همین دم رسول و گرنه در غم شود بر تو باز

در قدم نهمینست که و من پادشاه بدهد میگوید که تا طایف کعبه شود و با کعبه
خود حجر الاسود خشک مزاج را ریان نماید تجدد که از منش بیان کنم بتطویل
انجام و متفرق گردید انشواران در قطار و سر نهان و منکران نبوت از
ولایت خود دور داشتند و شکست شدند سرتان بشتند خدا را

مع القصد چون داور شد	که اندازد و طهران بشهر
بفرموده اند که این عوام	کند با خواص محاسن حرام
ز راه که او رجوع بازند	همان خیمه خاص انجمن زند
تازند را بنجا یکد بیشتر	نکشند در کین کشته بیشتر
بفرزند جراح فرمود باز	که از بطن وادی کند ترکتان باز

گردی که شایسته سلاخی بود	در راه همراه او کرد زود
بخالد بگفت که یکبار که	جهان در راه کد ابار که
هم فوجها همراه خود کند	سبک تازی در ره خود کند
باقصای شهر اندر آید ز راه	علم بر فراز د در انجا یکاه
خود انگاه با خاصکان شود	بر آن ناله همچو باد بهبار
روانش بصد شادمانی بشهر	بر انداز ره کارانی بشهر
چو یاد آمدش حالت عیش	ستم نای کار ناخوب کیش
از آن دل پریشان ز جو آمدن	چو درگاه شب سوی نور آمدن
بشکرانه آن جلال و شکوه	که از سطوتش گاه کردید کوه
سرخوشتن را بپسته کشید	که تالجه بر چوپان رسید
چالان در آور و سرافرد	بی سجده شکر آن شکر کو
چو از سجده شکر فارغ بماند	بترجیع انا فتح بخواند
بگوید در آن هم بر آن حالت	از دشمن را نیروی مال
بی طوف از کثرت اثر دحام	سواره در آمد به بیت الحرام
چو در کعبه شد آن شه نامور	همچو نمود استلام حجر

شد از فرط تا شیر آن التفات
 ز بس خور می را بدل در کشا
 بیعت شاه اتجاع شاه
 یکباره از بانگ تکبیر شاه
 همه شرکان رفته باده ی کوه
 جو فارغ شد از طوف و از استلا
 در آن خانه و گشت از محبت
 بی شکستن بر آورد دست
 جو میکرد ایا بدان خوبت
 ز بس خور و بر یک قفای جفا
 پس چون در افتاده در چاه ضر
 بیعت آنکه اهل اضل
 نکرکان پس چون بچاه افتاد
 گفت ای نگومرد فرخنده کیش
 اگر حق بخز حق بدی کسی در

جماد سیاه اند را ند م نبات
 بتکبیر گفتن زبان بر کشاد
 رساند الله اکبر باده
 تزلزل در افتاد در سران
 بنظاره آن بماند سته
 شد از بحر طبع سیریت الحرام
 همه حسیل منام زان جا به
 بر رسید و نشست بت
 بتان می کنند سر باده پیش
 کبی بر رخ افتاده که بر قفا
 بهو منظر گفت آنکه ز بر
 بر و زاهد گفته اعلی
 ز تنویر دین رود سیاه او قفا
 دلم را چه داری ز تو بخ ریش
 بایا کشته درین شور و شر

زما کس نمیدید آزار ما	بدی کار بر عکس این کاره
در بر آمدن علی مرتضی رضی الله عنه بر تمام علی بنی دوش بنوی صلی الله علیه وسلم و به رفع که اصل عیش بود اصنام را کسر دادن و نصب الهیه اسلام پرستن	بدوش شهنشاه دین شد سوار بر دی زمین افکند در و نما
در آنوقت کرار و التبار	بدوش شهنشاه دین شد سوار
بدن تابنا را ز بالای طاق	بر دی زمین افکند در و نما
چو شد امتثالاً لامره بدوش	کشاده شد از حشم بدوش
سرش سود برق عرش برین	پیش نظر شد پیرش زمین
منم دید بالا ز بالا فکند	سرش را کف کرد و از پا فکند
چو سلطان دین و بدکان و جهر	بتان را بریزد ز بالا بریز
کفنا خوشا کار ز کاینان	بکار خدا حبت داری میان
خوشا کار من کن پی کار حق	کشم بی غم و بار دل با برحق
چو پرداخت حیدر زاعدا ای او	ز حبت از دوش و لای او
چو افتاد ز انجای بر تر فرد	زرد تعجب تبسم نمود
بد و گفت احمد که ای سر فراز	چه چیزت بختنه دین کرد باز
بجفا جواز کار پیر را ختم	زد دوش تو خود را در انداختم

بستی فتادم ز جایی میند	ندیدم از آن کیسرموگزند
گفت انجمن از عالم پناه	کرای در همه دم بحفظ اله
چشم جو که بر بودست زمین	زود آوردیت سر دشت گزن

مدد در آن کس که خالده رضی الله عنه و جادایر اسلام در خالده بن فی النار و دود
ایشان آوردن که نمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم از زبان زدن تششیر او و یار او

بوقتی که شد شاه اندر حرم	بخالده گفت در کین قدم
ولی چون بیایند اعدای دین	شتابان پیش تو بر عزم کین
پی منع کش تیغ خود از غلاف	در آن امر شازمانداری معاف
چو آن نکته آورد خالده کوش	بخو مر بر نشان بر نیاد در دوش
چو مرکب روان کرد در رکب	گروهی بهیجا بنهادند سر
چو صفوان و چون بهل چون عکر	کشیدند شمشیر در خند سر
چو خالده بدید انجمن حشمت	رخون دامن تر و زشت شان
ز بس خون فشانی در اندم شد	بکیبار کی خندم دم شده
به تیغ چو حصرم در اطراف بیت	بمفشانم کلاه دو کیت
روان کرد آنکه قدم بر قدم	برامان بدخواه دامای دم

روان گردانم قدم بر قدم	بدان بد خواه دامای دم
ز آتشوب خونریز بجان تیر	ز بانگ خبر بران که دارم گهر
زین گشت دایم در مان گشت دم	ملک گشت از ان ملک گشت دم
سنان بسکه میشد ز دها برود	ز هر رخنه درع میر غبت خون
تو گفتم که خورشید از شب حله	شفق قطره قطره ز کوب حله
کمان چون بزه شد بر بل بزه	بزدل هر کس که شعله با حرور زه
ز بس نهر ماکر ف از وی گذر	چو غوغا مال شد درع و خفقان بر
ز قوم عدو بیت هفت مرد	به تیغ آمد آنگاه اندر نفرد
دو کرد و دلاور ز ابل صواب	ز جوی شهادت کشیدند آب
چو دیدند مردم که خالده بنیخ	برو کردن کردمان بید ریخ
ز پا افتند هر کس که کشید	سر سرشان را بخون در کشید
سپارد و بنا بود هر بود را	بر آرد ز هر دو دمان دو دورا
بهر کس که انگشت از کین کند	کمان از بزه کرد و نفرین کند
دویدند از هر کس که شاه	ز شمشیر خون ریز او داد خوا
کیه را فرستاد احمد که مین	مرز را بقدر خون بروی زمین

ترا گفته بودم که جالش کن
 اری عینهم بالغانه مع
 رواند فرستاده از پیش شاه
 بدان مرد چالاک اندر نرفت
 جو خالده شنید آن سخن حسرت
 فرو ریخت از تیغ در کفیر
 گروهیکه با وی سیزان شدند
 هر میت بخوردند از دیکر
 گروهی سوی خانه ناماختند
 گروهی رفتند بر کو بهار
 جو آگاه از آن شده کامیاب
 که ابرش چرا بگرین تاخت
 بگفتا فرستاد آن در نرفت
 بر یک شب تیره از تیغ بهور
 بدان رهنمون به تیر و تیر

غم به سکا لان سکا ش کن
 ضعیف عینهم الاتبع
 بزودیکه خالده در آمد ز راه
 ضعیف فهمید غم بگفت
 سر کشان بزین پست کرد
 بروی زمین خون ریختن
 بکوه و بوادی گریزان شدند
 جوارقشوز و مهر مستغفره
 مناصیر پیش در انداختند
 خریدند از بیم در کج غار
 بخالده گفت از طریق عتاب
 سر عالمی از تن انداخته
 ضعیف فهمید بدین بند گفت
 زمیdan جالش فتادند دور
 بریدم سرشان در بدم بگر

زگفت و فی احمد بکرت بماند	فرستاده را پیش خود زد و خواند
برو گفت گای دریا ک عدو	چه گفتم نجالد چه گفته بگو
کعبا بمن گفته بودی تبار	زانک کین خوا پیش دار باز
جواز پیش رو گفتم روان	یکی پیش رو من آمد و دان
نموند و زور آورد بر شکوه	بهیکل قوی همچو یکبار کوه
کرد و ن کردان رسیده شر	یکه حر به بد بدست اندرش
زخشم هم ننگ خون کرده شمشیر	بزد دست برینه من غش
که با خال جنگ جو این زمان	صنع السیف فهم کجایان
بدو کر بکوی حرا این حرف من	بدین حر به اندازست سر زن
پس در غزیدم ز تقدیم او	نکفتم بجز نقش از بیم او
جوز بنگونه برگفت مرد قبول	بفرمود حق راست گفت و قبول
بروز احد کز پی عم خویش	ز فرط المهاد کم گشت ریش
نکفتم اگر دست یا بیم جبار	براهل قریش نموده کار
بصیف مصف بدو غ و دیر	کنم مثل هفاد کس را به تیغ
بشمیر چون آتش شعل ازین	ستام بمن جان ز هفادش

در آن روز ایزد مرا منع کرد	از خصمان کنون گشت هتقاد
ز شته فرستاد هنگام رزم	که تا کرم دارد سوی رزم غم
جو حرفی ز فرسب بیاید ظهور	اگر داندش ایزد پاک زور
<p>در اخذ فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم که صفایان و طلحه و زبیر کعبه از عثمان بن طلحه و از اسایش باز داشت کردن و حکم دادی باز شد و کعبه در باز نمودن و بهوای قرب الیه پر باز فرمودن :</p>	
در آنوقت کاغذ کرد و دین	در آمد بی طوف ناف زمین
عثمان طلحه و زبیر و خیز	بیاور کلیه در کعبه تیز
سوی خانه آمد ز بهر کلیه	بداد دل ما در خود ندید
بغتای خیز و کلیه دم پیار	به تیغ از تو در نه بر آرم
چو دیدش که در راه کین بنهاد	کلیه در کعبه آورد و داد
سبب بشد از وی کلیه بخوان	در آورد پیش کلیه ان
به دست خود آن خازن کنج از	در خانه کعبه را کرد باز
با ستاد عباس ششش بیا	که مفتاح کعبه بمن کن عطا
ز هر مدانت مرا کن کزین	که هم در امان باشم و هم امن

بکشد بفرمود تا آن کلید	ز عثمان طلوع سبک و اکشید
بمان خط از نزد رب و دود	تود و الامانات آمد فرود
جو بر احمد آن وحی آمد فرد	بفرمود تا باز بخشد بدود
بی صحبت جان وارش او	بصد غدر خواهی رود پیش او
علی دلی رفت در پیش مرد	بدود داد مفتاح و عذری نکرد
بغضت ببردی بر در از برم	بدین عذر خواهی دهی دیگرم
بگفت همین دم بشان شما	رسیده است وحی از جناب خدا
از انرو و دیدم بچشم برت	کشدم پیش این کلید در
درین بد که پیش رسول کریم	در آمد ز حق جبرئیل امین
که تا کعبه در پاک کیشان بود	کلید درش نزد ایشان بود
وزان پس فرمان وحی و خبر	بدود بود تا بود مفتاح و در
چو او خست از سخن عالم ببرد	کلیدش بدست برادر سپرد
درین عهد نیز اریجوی نشان	بی شبیه باشند از آن خوشان
چو رفت آفتاب درون و برون	بکعبه ز بهر عبادت درون
کفند اندران کعبه دین کعبت	تو کفنی که معنی در آمد بیت

نهادند ران خانه پاک سر
 بناف زمین مشک آساخت
 با خلاق او خلق شد مشکین
 در آن بیت شد بحر جود عطاس
 ازان بحر کامل در آن بیت تر
 دل شمس شد بیت نارامکان
 پیاف بود عثمان طلی بدر
 بستند دروازه خانه زود
 بهر گوشه خانه آن دیو
 جو پیرون شدن خواست از کج و آ
 همه صورت انبیا و ملک
 عمر حبت هر صورتی را که بود
 دو صورت فروماند بر چرخ
 ازان پس برون آمد از خانه
 قرش از بی سطوت جاه او

چو در خانه دیت نور بصر
 چو چشم اندران خانه بر جاست
 چوناف غزالان زناف زمین
 بل بحر از بیت نمود جدا
 بچش آمد بحشری گهر
 در آن بیت شد شمس روشن
 بلال و اسامه درون بر دسر
 درون خسرو و تهاویر بود
 طلب کرد از عین حبت نظر
 بغاروق فرمود کای شویار
 زد یوار خانه بفرمای ملک
 بد بواری حبت ملک مینمود
 بست آن شهنشاه در خنده
 همه رسم پیشین از خلق مشت
 چو سایه فتادند در راه او

که خیر القول و خیر النظم	به توصیف او رانده هر یک سخن
--------------------------	-----------------------------

در خطبه خواند آنحضرت صلی الله علیه و سلم پیش خواص دعوا و رفتن بعد فراغت
از آن پس برای ام مانی و بدن مبارک را بایست و نداشتن و آمدن از آنجا بمنزله
و با بیداری نخت بخواب قبول آسوده و بر آمدن بلال بر سینه کعبه برای
آن ادا بایست بر آوردن و بد گفتن بعضی پیشان از بعضی و غیبت و اطلاع یافتن
آن یکبلی بد و چهره دادن بدن یکب به از آن بد و رفتن آن کوه صفا کوه
صفا و سعت نمودن رجال و نسا

که شد مرهم خاطر ریش خلق	یکی خطبه بر خواند در پیش خلق
سوی خانه ام مانی نشاند	چو زان حرف دلهای سنگین شکافت
نماز صبحی خواند و بیرون دوید	در آن خانه غصه بجای آوردید
بجهر کشید سر اهل شهر	بمنزله آمد شه شاد بهر
ز هر سو بر و آفرین خوان شده	همه مردش بنده فرمان شده
که ظهر آمد بلاشش به پیش	چو آسود و خیمه خاصش
بایست اذان خاطر مر برش	بگفتش که بالای کعبه برای
چو بر سقف کردن کردان بلال	ببالای کعبه بر آمد بلال

چنان منمودی ز بالا عیان	که از د و خوش گرد بیان
ازان اوج بانگ اذان کشید	بخرخ بریز غفل اندر کشید
چو آمد اذان کا فرمان را گوش	بید گفتن اند نمودند گوش
ز بد گفتن شان بوجی مبین	خر یافت دره اسلطان
فرستاد کس پیش خود خواند	کرم پیشک کرد و پنداشت
ز حرفی که شان رانده اند رفت	عیانایون اله بگفت
بمیرت فتادند زینکارشان	گفتند سر تابکیارشان
بماندند در پیش رویش خجل	ز بد گفتن خوشتن متفعل
چو بخت نظر بود ازان ره بری	بنودش خجالت دران داد
ازان جمع حارت چون اسید	بجان و دل خود بدو بگردید
ازان بر کوب صفاراند شاه	چو کوب صفابر صفاراند شاه
صفارازان صفای ربی گرفت	وزد کوب بر سنگ سنگ گرفت
خود و ادرا صفار از صفایم بود	ازانجا که انجا صفایم بود
صفای خود صفای بود و او صفای	صفایم صفاد صفاد صفای
رسول کرانک بالای سنگ	چو خوشی بر کند نیک

<p>صفا سنگ را بر کشید مکروب که صفا سنگ دار چو خورشید تابنده بالای کوه همه سنگ کوه صفا کشته بود بیکبار کوه صفا طور شد ز کوه صفا صد صفای چکید تزلزلت از شکوشت کوه مبایع شد آن خسرو بحال</p>	<p>تو گفتم ز بس سنگ کور را بدید بدان تا شود خصم او سنگسار بران کوه آن خسرو پر شکوه ز کامش که بر سنگها کشته بود ز بس که تجلیش پر نور شد صفا را صفا بیک از وی رسید چو بر کوه رفت آن شیر شکوه در آنجا که بان و ر جال</p>
<p>در خار خار فادان انصار و چون غنچه دشت نشستن قویست نهاده ایشان بر فادان و نه از دونه فاخته از روی ایشان بر پرید و جار نمودن آن حشرش فیض زلال لطف و نوال و بر جوی ایشان بدلتوازی بر دامن تخته بکران را ساختن</p>	<p>در خار خار فادان انصار و چون غنچه دشت نشستن قویست نهاده ایشان بر فادان و نه از دونه فاخته از روی ایشان بر پرید و جار نمودن آن حشرش فیض زلال لطف و نوال و بر جوی ایشان بدلتوازی بر دامن تخته بکران را ساختن</p>
<p>قنادند انصار در بند رنج که خواهم دیدن از دغم هم فردمانده مارا دل افکار و ریش کنون کی بیاسیم ز نفع و سود</p>	<p>جو با اهل کوه شد الطاف رنج هنای گفتند با هم هم بپوست با قوم و خویشان خویش که رنج با ما تو لاشش بود</p>

ندانسته کوی جان عالم بود
 کسان را از زندان دق میکشد
 در آن حال بودند کامرود
 بدان نور در یافت اسرارشان
 بخود خواند و گفت درین کجاست
 بگفتند آری چنین گفت ایم
 بفرمود عا شد کلا که من
 منم بنده حق و از حق رسول
 بودند گانی من در شما
 مسوزید از آتش غم جگر
 چو انصار از یگانه کردند گوش
 کشیدند افغان ز بس در و غم
 بگفتند از یگانه گفتار ما
 چو معشوق در دیگری روی کرد
 از روی هر چه خطا گفت ایم

بهر ریش مانند مرهم بود
 بطف و کرم سوی حق میکشد
 برود و می از پیش برود
 بهویدانش حال و گفتارشان
 بگفتند از یگانه ای اهل بیت
 بهوشید که با خود این گفته ایم
 بدانگونه سازم بدین انجمن
 بشهر شما کرد از حق نزول
 و کجایان بر آید ز تن در شما
 نخواهم نمود از یرمان گذر
 ز بس گریه شد دیده نشان
 بیاریه در دامن از دینم
 هم از عشق تو بود در کار ما
 دل عاشق خسته آید جرد
 بامید لطف و عطا گفته ایم

ازان بندگان شاه خوشنودند	هر آن کس که در جان شایودند
بیان کردن آن فصیح و عجم معنی چند	در تعظیم بیت الحرام زادگاه الله
چو بکشد در روز دگر آفتاب	بر وی فلک خطبه نور و تاب
بدان چشم فیض خود است	ستاره ز بهشتی خود است
برون آمد از حجره شاه زمان	یک خطبه بر خواند در مردمان
که خود مکمل پاک راجع و شام	نمودست ایزد به عالم حرام
بهر روز افزون بود درش	بود از ازل تا ابد حرمش
روایت بر سحرهای کسیر	که ایمان بجای آورد و آخره
با پند خون تیغ بران کشد	کمر بند و دوسر بچو لاند
درختان او را ز جا بر کند	ز روی زینش کیا بر کند
اگر کس سنجید از کار من	به پیکار تا زدن پیکار من
بگویند کایزد مرا اذن داد	نه بر غیبه من این که بر کشاد
نبود و نباشد بمرد و برن	بجای جنگ پیش من و بعد من
نشد جز که دم بمن بر طلال	ازان پس شده حرمت و جلال
بفرمود از یگانه که تیغ کین	یکه رخت خون یک بر زمین

که تا دیکری از ره سر گشته	نرا اندک حس چشمه آتش
---------------------------	----------------------

در پد فرمود آنحضرت صلی الله علیه و سلم خون نهفتن و مقبول شدن بعضی
از آن مقتولان بعضی تفصیل گفت عکرم بن ابوجهم که اگر چه پدر ابولهب بود
اما او ابوالحکم شد و از لیب و راست

با من ارچه انکه ندا باز داد	ز این میان قوم را ساز داد
بما نهفتن را بدر کرد خون	چه ببرد و شهر چه در اندرون
از آن نهفتن شش و ده زن غیر	رجالی که پیدا نشد خیرشان
وز آن یازده چاکر شد ملاک	در گرفت گشتند مامون زباک
وز آن شش زنمان چار بیجان	دو تن آشنا جوی احسان شدند
از مردان نخستینه پور خطل	که از مردکی شد بکور خطل
چو مرد شد آن تیره روی بون	سعیش کعبه فرو ریخت خون
دوم بود عبد الله بن سرج	که می راند پوسته در راه کج
جوا احمد از و دید اندوه و غم	ندادش امانی بکل و حرم
ز بس سعی عثمان ز جویش گشت	ولیکن از و هیچ خوش گشت
بدین گرج آن کینه جو بکر وید	شدین نه گاه بد و بکر وید

<p> یوم عکرمه بن ابو جهمیل بود که فتح مکه یکے را بکین چو آگاه شد پادشاه عرب بگفت با دی هنر مرکز ان بغضابه منیم که اندر ارم مع القصد آن ابن بو جهمیلش بیش از خون چشمش از خوف خون چو تار شد از زخمه های الم شد دین چو خوشش در کرده بود روان کرد دریای خون گنار بدان تا نیفتد کرب غم بغضدین شد روانه بر آب ز بس اشک او گشت دریا روان ز بس چشمشیم در جوش بود ز بس موج زد اشک او فوج فوج که پوسته کردار او جهمیل بود بگشت و بنیان کرد رخ در کین بسم نمود از کمال عجب که هر چه کردی بسم از ان خرامند مقتول و قاتل محسم نرسید از سیرت جمل خویش نیارست بودن بشهر اندرون بر آورد دانه ای که از زیر دم ز شهر از غم خون برودن رفت بانهک دریا بشد بر کنار بگشت نشست و روان شد بم ز هر چشم او آب سایل در آب بیلا کی گشته و در زیر آن روان گشته بر آب دریا دور روان گشت دریا چو گشته بموج </p>	<p> یوم عکرمه بن ابو جهمیل بود که فتح مکه یکے را بکین چو آگاه شد پادشاه عرب بگفت با دی هنر مرکز ان بغضابه منیم که اندر ارم مع القصد آن ابن بو جهمیلش بیش از خون چشمش از خوف خون چو تار شد از زخمه های الم شد دین چو خوشش در کرده بود روان کرد دریای خون گنار بدان تا نیفتد کرب غم بغضدین شد روانه بر آب ز بس اشک او گشت دریا روان ز بس چشمشیم در جوش بود ز بس موج زد اشک او فوج فوج که پوسته کردار او جهمیل بود بگشت و بنیان کرد رخ در کین بسم نمود از کمال عجب که هر چه کردی بسم از ان خرامند مقتول و قاتل محسم نرسید از سیرت جمل خویش نیارست بودن بشهر اندرون بر آورد دانه ای که از زیر دم ز شهر از غم خون برودن رفت بانهک دریا بشد بر کنار بگشت نشست و روان شد بم ز هر چشم او آب سایل در آب بیلا کی گشته و در زیر آن روان گشته بر آب دریا دور روان گشت دریا چو گشته بموج </p>
---	---

زاشکس روان آب بالایی	شده غرق آن آب دریای آب
چو شسته روان گشت بر موج عم	بجوشید دریا دزد موج غم
چو روی رنای ندیدند خلق	علی الله کردون کشیدند خلق
بزار کی کشادند دست دعا	نهادند سر بر جناب خدا
بگفتند با عکرمه کای عزیز	رنای بخواه از در حق تو نیز
درین در طه غم ز بهر مان	خدای همین را بخوان این زمان
بگفت از خدای محمد و لم	گر بران در آورد بر سا علم
بی آنکه او را بخوانم بکار	نشستم کشته بوزم کنار
در آن لمح چون دیدم را بر کشاد	بجوب سفینه غماش فدا د
نوشته برو دیدم خوش نشی	کذب به تو مک و هو حق
بمخوش برداخت چون سرن	نشان نشد زان نشان
هر آن نفس مردن تنگ بود	ز صک کردن خلق که حک بود
بجانش که گاهی سکونت نباش	ز حرف سفینه سکینه یافت
تغیر در افتاد در کار او	بر دست خلا فی کردار او
رنی داشت بشیار مرد سلیم	ز حکمت برو نامش امام حکیم

<p> دلا را د جان پرور و عکس ز مردان زن خمی میزار بود باین دین بسته بوشک امان خواست از شاه فرخنده بهفتش شوهر و دیدار زمان به پوست باوی عرفی شکوف ز دریای آبی بود آب جوی بکشت تحت ازین تیر که در صبا ز دریای جوی که آبی بشور از آنس که بخشید عصیان بی تو امان ای بزم تو امان سوی بحر امان بند روی تو ز سنکین دل کشته دل تن امان کی دهد این جفا جوی را که او نفع بخشد جزای گزند </p>	<p> کوه کار و روشن دل و نرم دل بصورت زن و مرد و کار بود که فتح که ز و لب بکشی در آن داوری از پی شوی یا بدادش امان خلاق امان در آن وقت که بود در بحر زرف بدیدش که از خان و مادر شو بکشتش که بر خیز با من بیا بجوری چه نازی که افته بجور امان خواستم از پی جان تو در آوردم از شاه دین این زمان درین بحر چو شان چو افته پریش بکرت بنفاد و گلفا که من بدو کردم از بس جفا روی بجفا ازین گفتگو لب بند </p>
---	--

<p> کجا تیره کردد بشته غبار عیایات او خارج از چند چو ز دامن غم در پنج آزاد شد بهوی عطا بهیو کل بر شکفت روان گشت چون آب دریا بجوی بفرمود بایش کر خوش شاه همه آید از در کنون عکرمه گویند بوجبهیل ای سب از ان غم نفی گردد اب غم با میدان به پیش آمدند دل سوده از رنج راه آمدند ز کیفیت شوهر آگاه خست بد آکونه کافتاد چادر زردش که تا کردم از دیدنش غمزدای در آورده از راه بی ترسیم </p>	<p> هر آنکس که شجر احسان بکار کرامات او باشد از حد فرو دل عکرمه زین سخن شاد شد ز بانگی شدن بود با حاجت بهمراهی آن زن نامحوس چو آمد بنزدیک که ز راه که شد از تهره بیرون عکرمه به پیش وی اکنون بخشم و غفب مگر نازی براید بهیم درین بود کان هر دو ریش آمدند چو پیش در طرکگاه آمدند کار مبرقع بر شاه تاخت ز حاجت سطل انعام کوش بختا بیاور چه داری بیا چو شنید از بیکونه ام حکیم </p>
--	--

جو دیش گفت آنجهان عطا	که ای راکب دای بهاجر بیا
بایستاد در پیش او عکرمه	گفت ای ز بهار تو عکرمه
بگوید زن من امان داده	درین جسته مرق جان داده
بگفتا نعم در امان من	مخو خون که دور از سان من
جواز انده و غم آل اسوده	بهوی سعادت شهادت بخواند
دل او که پیوسته بودی	جواز آن کلم گشت از کلم غم
چو از فیض اسلام شد بهره	ز تشویر در پیش افکند سر
بگفتا بتحقق بغیر	ز هر مرد نیکو تو نیکوتر
وفاداری و راست گویی تو	فرزند ز حد چون گویی تو
بذات تو باشد امان و حین	عطا تو باشد جهان و حین
کسی همسر را هل تمیزیت	بجز سایه تو خود آن نیزیت
ز رفتم ری جز ره خود	چو پیش آمد گشته از گین
بدان جور با من عطا میکنی	نه یادی ز جور و جفا میکنی
بدی کردم و میکنی نیکویی	عجب نیست چو من نم تو توئی
بدو گفت احمد که ای برهنر	بخواه آنچه خواهی زمین زودتر

بگفتا بخوابم که ایزد تعال
 بصحرای بغض تو بر میزد
 بجنگ آدم پیش تو کرم خیز
 ز فرمانت روی دل تا فتم
 بتاید کفار بستم کمر
 بکستاف کاری کند و رستم
 سخنها غیب تو گفتم بکفر
 زمین در گذارد و بطرف کرم
 بباران غفران سواد ضلال
 نسوزد دل از اشتغال غم
 نه بیند سوی من چشم عتاب
 بر آورد دست و دام مصطفا
 دو دریا بر آورد بالای ماه
 چنین باغی را یاب کرم
 جو این شد از کرده زشت خویش

بر انکارش کرده ام در ضلال
 براه عناد تو سر میزد
 کشیدم بر صحاب تو تیغ تیز
 بسوی ره بغض بشتافتم
 بر اندم برابر تیغ و تبر
 ز آداب تو بی خبر داشتم
 بغیب تو عیب تو گفتم بکفر
 نیندازد از خشم در آذر م
 فرو شویدا روی عالم کال
 نیندازد اندر حبس غم
 کند عذب از لطف خویش خدا
 از ان قید کردش را مصطفا
 سیاهی شبت از هزار سیاه
 جو گل کرد خندان بیاض ارم
 بر آورد سر مرد فرخنده کش

گفت آنچه در بند راه سدا	ز زرج رخ کردم براه عباد
براه رضای خدای دود	دو چند شش کنون جرج هم
بکین پیشی آنچه از بس خطا	ز دم تیغ بر دوستان خدا
دو چند وی کنون زرقین	زغم تیغ بر زمره مشرکین
ازان پس نسبت در کار شد	بهر جنب جانور کفر شد
همی بود با کافران جنگی	نمیداشت با خصم جنگی
براه خدا پست تابود بود	از بود بدخواه نابود بود
بعهد ابو بکر صدیق مرد	شراب شهادت در آن خورد
چهارم ازان بود صفوان تند	که میفش نشد در ره کینه
همیکرد با اهل دین کارزار	بجز کین احمد نمیکرد کار
گریزان شد و آخر آمد بدم	دشمن بصره جوشد از انعام
بدان منعتی جان و اسباب کین	سراغام پذیرفت این دین
پنجم بد جویرت شقی ازل	قتال بدم خطا و خطل
شب و روز آن کافر بی با	همی کرد بهجور رسول خدا
علی دلی و بدشش آنکه بگو	جدا کرد از تن مست باو

ششم بود مقیاس از بس فلان
 یکی از صحابه بکشتش تیغ
 از آن زمره هستم که میار بود
 ز بس کوکله خطا کرده بود
 جوشد سوی تیر شهنشاه^{دین}
 از آن زمره حارث که بدین^{مشتن}
 نهم کعب میگفت بخور سول
 در آن روز چون شب پراگنده شد
 گریزان شد از که با ترس دم
 بحر برادر چو آمد برش
 بحر آمد و کفر را گذاشت
 فرستاد کس جانب کعب
 بدان نهمونی در آمد چو باد
 در آمد از آن بحر کعب
 چو دیدش قتل گشاد و

بیفتاد در دوزخ از قمار داد
 جدا کرد از حق سرش^{سید} ریغ
 به سیرت زشت و بد کار بود
 البصاران وقت در پرده بود
 با سلام آمد از صدق و یقین
 علی ریخت خوشن بروی^{بین}
 که بوده است مرد غلوم و چهل
 چو روز از تب تاب آگنده شد
 خوش نه رود چون گاه و حال^{درم}
 فرستاد نزد یک پیغمبرش
 در آمد بدین و بیهاگداشت
 که این دین بایست باز^{حسب}
 زبان کرد جاری بیانت سعادت
 عطا باش بروی و عیب^{پوش}
 که باشد در غم و هم برست

دوم دوشه انکه بطائف رفت	چو دوشه ز غرقام غایب رفت
بدان تا عجب نباشد بدان	بیشتر آمدش بهره و اقدان
درآمد بدین با یقین درست	درست طلب شد ز دین درست
شده دین بدو محسوس و نامدی	ز سوی تفاسوی روتامدی
از ان غم که او عم او را بگشت	نمی بود الا بغم کوزشت
همی نخت با مومنان آب را	بخون تا غلط اندکذاب را
از ان زمره حادی غم بگمان	جز این زبیری نبود آن زمان
در آنروز نالان به بخران گرفت	ز هر دیدن از خوف خون خون نخت
پس مدتی شد پشیمان ز کفر	بری کرد آن خسته دل باز کفر
درآمد پیش رسول انام	ز اسلام دریافت دار السلام
ز جمع زمان بند باشد نخت	که جز کین احمد طریق نخت
در آنروز بر جبهه رسته نقاب	هنای بشد پیش آن آفتاب
با هستگی در زمان شد نشست	بر بستگی دل با سلام بست
مسلمان شده و پرده از رخ کشاد	تغریف خود انکه آواز داد
بفرمود چون بگردین آمدی	تو خوش آمدی نه جزین آمدی

دوم قرنا و قریب سیوم	که بودند با استلم محو لم
بد سیرتی بود پیوندش	بد این خطل به خداوندشان
نغم می سرودند اندر نغم	ره خود زدند در ره خلق هم
ز برت بردن همچو شاه جهان	زده بر گران و نجسته گران
قریب بقتل آمد عنقریب	بنمودن بخرتف و وزخ نصیب
قریب در آنجا جو بیجان شده	قرنا از آنجا گریزان شده
سرا انجام از آن دام از او شد	مسلمان شد و ایمن و شاد شد
چهارم از آن زمره ارتبه بود	دل او سیاه درخ او کبود
چو مولات ابن خطل بود زن	نجسته بغیر خطل ایچ فن
همان روز در خون و در خاک شد	زنا باکی او جهان پاک شد
پنجم بود مولات عمر و منام	در آن روز کشتش علی انجم
ششم ام سعادت او یفرم	در آن روز کشته مادر دو غم
بعد رنج و درد و الم کشته شد	جو او کشته شد درد و غم کشته شد

فی وقایع التي وقعت فی ایام فتح المکة المعظمة

جواز فضل حق آنست و جهان	ظفر یافت بر مک و اهل آن
-------------------------	-------------------------

<p>اقامت در و پانزده روز در آنروز تا قهر و کار کرد و قایل بسی رویه اندرو کلمه بنی تا بملهم و وید بنودش سزا و سزای نداد خطا کرد در اجتهاد و انصیب</p>	<p>شد از بیم او روی بدخواه زرد بپاس حق از حشر بسیار کرد حوادث بی رخ کشاد اندرو در آنروز تا محاله این ولید بقوم عزیز خراسان نداد جدا کرد سرازتن صدحیب</p>
<p>فایده در بیان هر چه از صحابه رضوان الله علیهم جمعین بر بزرگد خالی از صوابیت و خیال خطا و ایشان عین خطا است و تخطیه آن بزرگان گناه بزرگ است</p>	
<p>بمستأخ کاری و ایشان سبب چه گویند نقصان شان جاهای خطا گوید و در خطایش کم است نه کاری است که جاهل تا سرزند نباشد ز جمع خطای ما خطایش بی توانی کشد بر و تخطی از امر واحد نصیب</p>	<p>هر جا که از صاحب بی بینی چنین چو هر فرد و نه نشان بود کامی هر آنس که او را هر مرد است هر آن کار که کار کا ملان سرزند ز کامل اگر سر برارد خطا خطای ما در عقاب کشد بله محبت تخطی است و نصیب</p>

<p> همان به که بر کارشان منگری دم از گفتگوی خطاکم زنی گرفتیم که کار خطا کرده اند جو ما انحصاریم دشمن کاملند اگر ناقصه خورده بر کاغذ روانی که گمراه گردیده اند کجا بودم و دوز گجا آدم مع القصد جوش خطاران مصیب دل آزرده شد شاه از آن نوبت علی رفت و مرهم بر ریش داد ز بس دلتنگ گشت سلطان بر آفت بر خال نام جو جو جرحی که بر ستکان بود جوشد دزدی و ببرد دم پید اسامی او چو کرد التماس </p>	<p> حواله بخت سازی و بکذری و کردم زنی از ثنایم زنی دلی به ز نقیب ما کرده اند همه غافلیم و شان عاقلند بگیرد نباشد بحسب باطله یقین دان کرین راه گردیده اند بجای خودم بر کجا آدم گشت با نقیب از دلی نصیب علی را فرستاد بگردیت نصیب زمان بخش خویش داد از آن غم که سرزد بر آن یقین دل آزرده تا مدتی بود آزو از مصطفای نر خوشنودند بدست اسود هم انکه برید ز تهیدیدش ماند اندر پارس </p>
--	---

<p>بیت المقدس نمود اسهام بفرمان شه عزیزی ر بود بفتح سواع و بکندش شیر بفتح منات بشیل شده</p>	<p>همانکه تفضیل بیت الحرام همانگاه خالد رواگشت زو همانگاه شد عمر و عاص دیر هم انگاه روان سعد شهن شده</p>
<p>فی غزوة الحنین</p>	
<p>با قتل کفار سوء حنین زینب حنین اینچنین راند حرف با طهار آیات فتح مبین همه کار مگر گرفت انتظام پذیرفت نقش ننگینش چوموم ولیکن تعقیف و هوا زن نشد شب و روز آهنگ کین داشتند مو اکب بسیجا ببرداشتند نباشند که ز تر قی حبش فتادند از ان در خطا و خطل</p>	<p>همانگاه شد شاه با زینب زین سخن گوی روشن نهاد شکوف که چون یافت فتح و ظفر شاه دین بسع کرمهای او در کرام همه خاندانهای آن مرز و بوم فاند آنکه با وی مقارن نشد ز بس کین که با اهل دین داشتند جهان فبیده هم ساختند بگفتند با هم که اهل قریش ندارند علم جدال و جدل</p>

محمد را آید اینجا بچنگ	کجا کوی بر باید از ما بچنگ
شناسد که اینجا چنین است کار	نیاید دگر از پی کار زار
از آن پیش گواید از بهر رزم	به ارسوی او گرم داریم عزم
بگفتند از بگونه و ساختند	با سباب سجا سپرداختند
چو آنکه شد احمد از آن سرشی	با صحاب فرمود باد لحوشی
قریب است کاین قوم تا نیم شوم	خود اسباب ایشان غنایم شوند
بشتم ز شوال بهر ستیز	برون آمد از مکه در شنبه تیز
بهمراهی او ز کردان کار	در آنوقت بوده ده دواز
همه زورمندان روئین بدن	بهر خاکی صیدشان کرکدن
چو تیران با پر در انداخته	ز غم سر طایر پرانداخته
شده تیرشان در پهر بند	بری وارد را کینه به بند
کمان کیانی بگفایشان	کیان خسته سهم سجایشان
مکین چرم کوران کشید کوش	ر بوده ز شیران در زنده پوش
بهر خصم کوشند مرگ بود	روان کردن آبی ز شمشیر زد
آتش صمصام آتش کزا	ز تملیح جان برده گاه و غا

چو بکشاده از جاستانی دهان	فرود تماشاح تماشاخانه
بهر کام کباب شان ریخته	روان ریخته تاروان ریخته
ز هر تیر شان خصم اندر غریب	بهست بری کرده پنجر دیو
بریده به شمن لباس دمار	بمقراضه تیر مقراض دار
غرض را که کار در بند نه	بجز تیر شان کس عرض نه
بدان نیکو یان بگاه نبرد	از کفار بود و نذیق داد مرد
چو با آن جماعت شفیع امام	بوزم قیامت سبک کرد کام
بمیدان زرم جولان گرفت	ز ره گیس از نزد عنوان گرفت
یکی را بیک پی به دست	نشان خود اندک ز مکحبت
چو اندر چنین آمد آن دلاگر	ز ده شکش را شد خبر
کنانه که بد سرور اندر تعقیب	به بدیر او هستر اندر تعقیب
همه قوم خود را بر این نرم	بجسم کرد و سو برون درم
چو مالک که بد در هوا زن بزرگ	ز درندگی دام مردم چو گرگ
خبر یافت که آمد کنانه براه	برون راند جلدی کنان با پایا
بدان هر دو همچو زیان زبون	در چار الف مردم نبوده وزن

دریدار چه ارمغ بکشد لب
 نمودند کباره از راه شین
 نمود آیت حق بریشان نشان
 اگر بار دوزا بر آبجیات
 نه بینی که از خاک گاه بهار
 بر انگ خون سر نهاد پیش
 همه فاطم بینی خود کعب
 ز بس راه پر شک پر خار بود
 بگاه توجه بیدان کین
 بران دل که چون شکر مصطفی
 کین که گذارند و جولان کنند
 بوقت سحر کافاب زمان
 کین گاه تا کاندان طرف بود
 بگاه سیاق اندرون ساق
 در افتاد در موج دین انشار

مکر و مذکوش آن لغات غوب
 روان بار گیسها بر چنین
 بریشان گشتند آن برکش
 ز سنگ سید کی بروید نبات
 بسکجای کل رست و کجای خوار
 همه خود بخود قاصد خون خویش
 همه راحت خست خود از ظلف
 در آن ره کین گاه بسیار بود
 کردی نشانند و هر کین
 بمیدان نشاند زجبه و غا
 ز سوی عقب تیر باران کنند
 بر کینخت ختلی سوی کافران
 ز هر سو مغارات بس زرف بود
 شد انبوه را مانع از اتفاق
 دویدند کفار از هر کنار

<p> بایر و غاباز خوردند ز بس کز کجاست تیر خدنگ ز هر سوی باران تیر از گمان در آن مصدر عرب لیس جری سپاهم تقدیم تعیل خون ز بس صرف شد صیغه جان ز بس تیره رویان کنند تیر بسامه مردم دین رهیم سپاه در آن کوکبه بود خالده پیش ز بس تیر کا مژ تن شان شکست در انداخت از بس تن شان لغوان بهمراه شان کافران قریش پانکس که ایمان نبودش قوی جو خیل ز لشکر تزلزل گرفت بلای که بودند بر جانی خویش </p>	<p> بیتیر و گمان دست بردستان بر گشته هر آدمی گاه جنگ ز لوح جبهه شست زوایان شده نافی صیغه جان بری بنوک خفیفه بدل با سکون مضاعف شد انگاه قول سنان بر آمد ز جان دلیران نفسیر فغانند چون سپهر در انهرام بد و درع پوشان نبودند پیش غسم رنج تن در دل شان نشست رمیدند شیران از آن آهوان فغانند از هر میت بجیش بجفا کرد آن زمان پیر وی غسم جزو دامن کل گرفت بلای که بودند بر جانی خویش </p>
---	---

عقیل و ابو بکر بود و عمر	ربیع مدد این حادث دیگر
دو فرزند عباس و امین و بشیر	اسامه جو عبد الله آن کرد چهر
همان ابن مسعود مسعود بود	نیکس غیر این جمع موجود بود
در آن روز بود آنست نامدار	بدل دل جو برمه برمه نو سوار
چو دریافت سخت بر اهل دین	بخشم آمد از کینه اهل کین
بدان شتر و دیر عزیمت جانش نمود	غسم بدسکالان سگانش نمود
بر آن محبت دل جو باد صبا	که تا گرد و آلودم کسرش میا
در آنوقت عباس از پیش شکفت	همی تا سخت پیش و عنان میگرفت
از آن کار او را هیچ داشت باز	همی را ندو مرکب کرم تاز
در آن زر که جانش نمیداد	بدین نکته با قوت لب میکشود
که من نبی ایزد اکبرم	بتحقیق در خلق پیغمبرم
بنی خدایم نه کافرب منم	همان ابن عبد المطلب منم
آجا بیدای یاد ران خدا	بجان کشته فرمانبران خدا
اکرم بسته در کار صدق و صفا	نه پیچیده کردن ز راه و قافا
رسول خدایم گویم دروغ	که ما راست از شمع نصرت فروغ

<p> هر گاه بدخواه را می شکاف نکردند میس بر و پچم که سرهای شان بدجیل مسد به پهلوه گفتن کشاد لب زمین بدان گونه کردند تیر ز بس هول الا بدریا کنار که در سحر از آن روز سوزی بود بصفوان بختاب است بکیاره افغان و خزان بر بر آشفست زین گفت و تندی نمود که حبت از دهن اینجیث بد رساند کی پند در سمع ما بتادیب ما جد نماید بیه ازان عرصه است ان خزان شد بعباس فرمود بانکه برن </p>	<p> می گفت زینکو نه دومی شست کسانیکه خوردند از فوج رم گردوی زامل قریش از خمه جو دینه ندبر اهل ایمان لقب می گفت کابل محمد گریر که هرگز نگیرند جای قرار در گرفت کاین روز روزی بود ابو حنظل اندران کم و کاست که فوج محمد گریران برفت جو صفوان ز انعام شه سیر بود بقفا دهن بشکند اینزدت مرا خوشتر است انکه از جمع ما ازان که موازن در آید کسی مع المقصود مردم گریران شدند شه عالم افروز دشمن شکن </p>
--	---

تدارک که یا اهل فرج و فر
 ز حاجت عباس و بر تل ستاد
 چو آواز عباس آمد بگوش
 بیک گفتن کشتاد لب
 هر آنکس که مرکب باندش نکا
 از یکنونه عکس فراهم شد
 بیکبار بر دشمنان تاختند
 چو دید انجمن شاه با حق ^{انفس}
 یک مشت راضی آن پر شکوه
 نماند آن زمان کس از آن قوم ^{سند پیر}
 بفرمود اگر که گشتند پست
 خدا یا بکن دمه خود وفا
 نشاید که این قوم غالب شوند
 لک الحمد یا من بعد غیاث
 بگفت اند اکنون گریزان شدند

بمواالین و این المفر
 بیاید سوزن ^{کایه جانی گریز}
 بدعوت نمودن ندان برکت
 بهوش آمدند آنها مل و ش
 دیدند در پیش شاه عرب
 پیاده روان آمد از ره گذار
 به پیرامن شاه با هم شدند
 ز جانب وین و بن هر دو شدند
 بفرمود الان حمی الوطیس
 با عازد و گفت شایسته ^{دانش}
 که اگر نشد چشم اوزان ^{کوز}
 بنقاد در تیره رویان گشت
 دمه دست بردی بر اهل حفا
 بتایید اهل مشالب شوند
 علیک التوکل کب المستغاث
 قسم خود و کافان و خیران ^{شدند}

سبک جبریل آمد آنکه فرود	بگفت ای دولت بحر احسان خود
همانگاه آورد از رب او	بر و مار میت زد و دون فرد
بیا موز د ام و زرب کریم	بتوانی خنق کرد از انیم کلیم
در آنوقت کاندخت منی حصا	بر آن زمره باغی بدسمات
چنان زمره سرزد اندر حصا	که از این سخت در طشت صفا
جگرها همه شد آن زمان	بصرها همه شد آن زمان
فدا د کسای سیاهی بین	بار باب صدق و باصحابین
چو ابصارشان هر طرف باز	بدیدند مورسید هر بدشت
معلق شدند هوا آشکار	گردهای بر سپان ابلق سوار
همه جامیشان در سفیدی نور	تا بندگی رویشان همچو سحر
ز هر سوی در او جگه کردن جوا	علاقه فرد هشته در هر دودو
جو دیدند انقوم در جوششان	هر مد از سر اسکیه هوششان
در آن لشکر غول غلغلتاد	بجان و تنشان تزلزل افتاد
چو زنگنه برداشت سر سنجین	فدا و ندیکبارگی در کریز
چو کفار در محشر از تفت نار	در آن محشر از غم شده بیقرار

چو از نور سنت سواد ضلال	هر نیمیت نمودند آشفته حال
خلای شدند از غم رستخیز	نمودند در هر خصلالی گریز
بوقتی که شد فوج آن شاهدین	بر آنگاه از کین آن اهل کین
در بر و آمدن شیدای می جوزم قتل آن سلطان نامی و سر نهادن بر قتیله و سر انجام	
در آنوقت جمیع زایل قریش	و دیدند از شهر هر قصدش
بدان قوم قایم بقید فساد	یکی شیدای می روان شد چو باد
بران دل که گرد وقت یابد بکام	بر آرد و قتل بمهر بکام
ز قتل آب و آغ خود در احوال	نی یافت رنگ و دوش بخود
بگفت که عالم آرد بدام	نخواهم شدن هیچگاه پیش رام
بوقتی که شد فوج دین مضطرب	بر تخت بر شاه تیغ از عقب
زبان بزد و رمین آتش	که سوزان بود آنچنان آتش
ز بس شعله زن گشت تاب عتاب	بر آتش که سوزد تن او ز تاب
از آن آتش افشاده اندر گشت	که از یه چون آب و پهلو گرفت
بفرمود باد ی رسول کریم	یا پیشتر ای جوان مسلم
بصد ترس آمد بر او فراز	بزد دست بر بند و لغت باز

که یارب من بنده را این زمان	زایده ای او دشتی در مان
تو این مرد را در اندر نیاه	ز شرع بیس کوه به راه
از ان حرف روشن نبودش	شکست دل مرد شد زان دست
بجان داد از مهرش رنگ را	کشادی در آمد دل تنگ را
چنان مغرور روشن آمد بپوست	که افزونش از جان خود دشت
بدو گفت شه خیزد کن باز نشی	بدسوزی خصم کن ساز نشی
بکش تیغ الماس ز این زمان	برین قوم کن عزم جنگ این زمان
بر آنخت شمشیر مرد ببرد	ز جان خود آبر او رد کرد
بلی آهوی بس که پرزور بود	ز شمشیر او شیر در کور بود
دم تیغ او بیل را در جدال	همی خورد مانند کعبه غزال
بر آن اهرمن بکمرن حبس سوز	شد از آب عصا مالتش فروز
بسا سر ز جوان او کرد شه	بسا رخ که از ترس او زد شه
جو کمر خنبد آن عنود از پیشی	نخیم در آمد شپاک کیشی
ردان شبیه هم از پیش آمد ز راه	تن او بگاه و رخ او جوگاه
آریست او پیش نشی او	دو ماکشته چون مهر انشت او

<p> بدان بسته خاطر زبان کشاد نموبود از ان بارز و کر توست زما فی الضمیرش حدیثی مراند بر آورد گرم از شهادت خرو سواد و صلوات از و گشت دور ز بد کرده خود بخوف اندرم بخواه از خدای استکباری بنحشید حق حرمت از فضل خویش اگر نه ز ظلمات عصیان گرفت </p>	<p> جو در خیمه شد شاه و الاثر او که ای شیبه کاری که حق از تو از ان پس پیش خود او را بخواند ز بس ذوق ایمان شد بخوش جواز مهر ایمان و شش یافت روز گفت انچه او ندان لطف و گرم پی مرهم و تفکاری من بکفنا چه باشی غنیمت ریش از ان پس دس نور ایمان گرفت </p>
<p> بهجت شتابان شد ندان نفس بدست زبانی بمانده زبون ز تشکیک اندر یقین آمدند سوی بطن نخندگی رفت زو طلب کرده از خصم طایف ایمان </p>	<p> در آن غروب از سبیلین جاکس ز قوم بد اندیش مفتاد و دل بسا کس از ایشان بدین آمدند سه فرقه شدند آن گرد عنود روی به راه مالک زمان </p>

کردی که بزنده از باس شد	بی باس اموال او طاس شد
چو دیدند شیران دین چالشان	نگاه زدند و گفتند بنالشان
کسی که خشمش بر اندیش مرد	سبب سبب از وی نمود و میرد
بویکی خصمان نمود و بدبخت	بیک زخم خالد زنی را بخت
اجازت ندادش رسول ز من	از آن پس کشد تیغ بر مرد و زن
کردی که سر سو او طاس شد	بد بنالشان مو که بر گماشت
دویدند آن گردنمان دلیر	بگردن زدند در پیشان چو شیر
در آن ناریان نار خیز زدند	بر آن آب در آذر آذر زدند
ز بس سل سیف اندران شکام	بنیقا و سپهر دل مهر و
سان بسکه در جنگ مهر نمود	زمین از جوانب سپهری نمود
شد از تاب تیر گرد و درش	نشان نشان از جبین نشان
روان تیر هر سه بگردارگز	از آن مار که خسته هر مارگز
ز بس تیر بر نه شمشیر مار	از آن کرزه ماران بر آمد مار
بغرض از چوچون سام بود نشان	بماند زالی نمود و نشان
نیاید و دیو است بود همه	چو غنقا عدم شد و چو دهم

ازان بد سرستان برآمد نفیر	به تیغ و سنان و دیگر زو به تیر
ز بس صیحه مردم سخت کوش	ز بس تابش خنجر مفت جوش
شب و روز از خلق نایاب شد	محیط ملک بسکه پایاب شد
ز مغرب بمغرب برفت آفتاب	در آن معرکه بسکه بنمود تا
بجای عرق می چکیدی شرر	جنب بسکه آتش بزد در جگر
درید و دوتا شد درین درد	ز بس تیر حبت از کمانها بر
بریدی پلارک بگاه جدال	بچرخ کشیده سر به سگال
بد و روتسل ظفر یافته	چه برهان قاطع که چون یافته
ز خیل آن زمان در ارم رفت زو	ابو عامر آنکه خسیل بود
به پیش سر قوم دین ناختند	چو از کار آن قوم پر شدند
برون بود از حیطه انحصار	فنایم که در یافتند اهل کار
سوی حصن طایف ز غم روی زرد	کرده ای که گفتند گاه بنبرد
در طواف نمود و مالک گردان کعبه صفا و لرزان بطارفتن و از حصن طایف پناه	
و توجه نمود و آنحضرت بجانب او و بر این سخن بجانب او باب تیغ در آن	
اقطار شمشیر نشانیدن و مالک را بریادی شمشیر در آتش نشانیدن	

در آن زمره مالک بس سرکشی	برافروخت آتش که بود کشتی
بر آتش که آفاق سوزی کند	بی مالک آتش فروزی کند
بمضو لے قلعہ پر داخندہ	ہمہ ساز پر غاش را ساخته
جو احمد خبر یافت از آن قوم کج	ز سوی حسن آمد انکہ نوح
بر آن قلعہ آتش فشانی نمود	بدانسان کہ مالک زبانی نمود
ز بس شعور و آتش عریبہ	شدہ قلعہ بر مالک آتشکدہ
ز بس شک باران شد اندر حصہ	شدہ جملہ سنگین دلاں سنہار
ز ہر سو بہ تیر و تفنگ زودند	بغضبان و فرنگ شک خود
بر آن قلعہ چون حصار سپہر	در آتش فروری نکر دہر
بے ارجہ انکہ نیاہ تصور	نشد فتح سعد اصل فرح و سرور
چونست تقدیر پروردگار	نبود است میسور فتح حصار
از انجا یک شاہ فیروز نخت	روان کرد سوی جبرائیل رخت
بقلعہ و بعمش نفر نمود جد	با ہلاک دشمن شد مجتہد
چو آمد فرود اندر آنجا ز رخس	غنایم ہر دم در و کرد بخش

فی تقسیم الغنایم وما وقع عند ذلک من الوقایع

از انچه کای بدست ازینین	به نقد و چرخش نیم چین
هر مردی شاه فیروز من	شتر چار داد و چرخ گویند
و ده و دو شتر رده هر یک	صد و بیست از کوبندان کاس
چونچنه چو درادر کشاد	ز یک سهم افزون کس نداد
و بو منظور بخشش او چو دید	بامید بخشش بر او دید
بیل اوقیه دادش از سیم تاب	صد شتر نمود صرصر شتاب
یزید و معاویه ابنا ی او	همان قدر دیدند اعطای او
حکیم بن خرام آمد او را به پیش	دو صد شترش داد از لطف خویش
سپیل ابن عمر و از عطایر شد	باقران خود از نوایر شدند
تویطب جو صفوان و عیسی	تو نکرش از بخشش احمدی
اسید و دگر عارث ابن مشام	ز بحر کفش دید و الفام عام
سعید ابن یربوع و افرع زجو	چو در یابزد موج از نفع و سود
جو عثمان نو فلن شام ابن عمر	ندیدند بی ببری از هیچ امر
چو ابن علاخر مدح بر برد	نعم عامری شد ز بس فیض خورد
بدین زمره انشا بر ارتفاع	عطا کرد پنج شتر زان مناع

<p> مع القصد مجموع مال از کرم بخشید بر اهل مکّه تمام هر آنکس که ایمان نیاورده هر آنکس که ایمان او بودست همانگاه صفوان را نام او در آن داور گاه از آن بحر جو عباس مرد اس کم داد از آن ز مجلس رفت و نوا کشید ملکان حصن و لا جابس چو شنید احمد گفت اسمعوا ابو بکر او را از آنجا ببرد چو را گونه حن بخود دید باز بموسید خاکش بصد عذار چو با اهل مکّه چنین کرد جو د دل آزرده شد بعضی انصار را </p>	<p> ز نقد و حبس و جمال و غنم که تا شد از آن هر یک شاد کام از آن لطف امان در آور دزد از آن چپه کار گردیدست بسلیم آمد در اسلام او عینیه چو اقرع صد شتر بود بر شفت جان نشد شادان انجمن سنی و منب العید یغوثان مرد اس فی مجلس و عنی لانه اذا اقطعوا ز روی مطف صد شتر سپرد بیش آمدش از طریق نیاز فرد سود بر آستانش عذار برفتند از پیش با نفع و سود فرو دند در جان غنم را </p>
---	--

چو سلطان یوید اکارستان	تغقد نمود اندران کارشان
چو کنج نطف برب یافتند	دل خود در غم بی اثر یافتند
درآمد مگر و چه هواخواه او	رسید از هوازن بدرگاه او
بدین آمد از کفر شد برگران	گذارش کری کرد از دیگران
که از مابسا کس بدام تو اند	بجان جلد سوخت و گریست اند
چو وصف جمیل تو شنیدند	بستی ز شوق مدام تواند
بر اندک ایند در پیش تو	گزیند یکجوب و ماکش تو
بدان جمع غم رفاعی مشا	مسلمانند و گشت لغام خواه
چو دیدش همز غمست توان	عطا کرد او از ثروت توان
نصیب ز فیض خود او را سپرد	از آن مرد پر غم غم در پیر
در آن قالب مرده ناتوان	روان داد و کرد از بر خود روان
بامل هوازن رسول خدا	چو بارید باران بدل و عطا
پرسید از ایشان که مالک کجاست	گفتند در حصن طایف کجاست
بخفتا اگر آید اسلام جو	غصم هر چه بردل ریش او
تمنا شد و نخواست دامن مال	ندارم از او بیکدم در حوال

<p>در هم از گرم بهره و پرده هم جوزان داور ی یافت ناکه خبر پراه جبرانه بنهاد و رو همه خبر نموده از در گشت چراغ و شیش از صد زیت از و شاد شد شاه آفاق گیر جواز دین او شد ضلالت ضعیف</p>	<p>ز پیش خود او را صد شتر دهم دل او شد از و نموشی بهره در مسما شد از جان و دل میش او بماند از گرمهای او در شکفت گفت اکمنی در شایسته و موت بقوم هوا زن نمودش امیر بدین میل کردند قوم تعقیب</p>
--	---

در مراجعت فرمود حضرت صلی الله علیه و سلم از که بخانه نبی بعد از در بط

<p>چو فارغ شد از کار بمصطفی بشهر مدینه روان کرد رخس زدی القعه احدی نشیند کو روان از جبرانه احرام بست جوار کان عمه بجای آوردید درآمد درون مدینه ز راه همان سال سوده ز در د فراق</p>	<p>وزان بنک و پیکار مصطفی جو خوشی بدلی مایه را میا بهر شب چارشنبه بهره کرد و رو بکه برفت از ره دور دست سوی نرب انگاه رای آوردید ادا کرد شکر و سپاس ال نذر رفت از آنکه که بدید طلاق</p>
--	--

ازان نوبت خود لبه لقا دوا	ز خود خاطر گنجی است
براسم و خلق از غم ازاده شد	همان سال از ماریه زان شد
با مل جهان سر بزدیخت	بسال دهم از جوتان بدور
دل مصطفی میشد حزن	ز خوشیدن آن کل نازین
بجنت شتابند شد از برش	همان سال زینب که به دخترش
یکی دختری مانده و یک پسر	ازان یک کر داینگو سیر
امام همان دخت و لبند او	سمی علی بود فرزند او
گزیدش علی پسر تزویج خویش	پس موت زهرای و خنده
بنا کرد اوستن شد از غم مول	بقول همان سال منبر رسول
رخد برین داد سروریش	چو خانه شد از غم دوریش
بد و بگردیدند اندر زمان	همان سال دفر بیه بجان
از ویافت عزت ز فرط تمیز	سرشان که بد عبد قیس عزیز
بشادی رسید و ز غمها برست	برین دی آمد ز دنیا برست
فروغی ازان در دلمن میب	بیا سافیان طابم روشن میده
که نا ازالم رسد گردد و لم	رمانی ده از دوا مریخ و الم

تعالیه نهم در قایع سال نهم نبوی صلی الله علیه و آله و آتد بود و آتد
بنی نهم در بدو حال بکثر برداختند و سرانجام کار از سرش برداختند

کسی کورسول خدا آمد است	دل او ز هر غم جدا آمد است
بهر دآوری دست بردش بود	عدو گر بزرگست خود دش بود
بفرمان بران از کرم نگذر د	بهر برستم ازستم نگذر د
ندارد نیازی بخیل و شمشیر	عدو گردد از یک نگاهش عدم
چو در صف بجای علم بر کشد	بهر تیره روی فسلم در کشد
بهر دشمنی گاف کند راهوار	کش تیغ و از وی برارد دما
بلرز جهان از نیستش چو بید	برارد ز هر نا امید ی امید
بهر بقعه کورم جولان شود	در و تیر گله آبجوان شود
هر آن دل که گردد بد چون سیاه	بغیر و زدنرا بنور آله
به نیکو کشد انکار بد کند	همه کار از وحی اینزد کند
از نیکو نه گویند راست کو	بچه گوید از ررستیهای او
که سال نهم آتش بر شرف	روان کرد عقال در هر طرف
در آن قومها کامل ایمان بدند	پذیرنده حکم یزدان بدند

<p> که تا و استانند زیشان ز کوه از آن عالمان بشیر پاکیزه خو در آنوقت کوشد پنداریم طلب کرد از آن قوم مال ز کوه نیم نفوس را از آن داشتند به تیر و گمان دست برد تیر چه باید سپرد ایقدر مال و زر بنوکوب گفتند ازین بگذرید چو شنیم مارا م فرمان او جو بودند از کینه خوی بخش سر اسیر بداندیش بشیر آمدند چو اینچنان دید بر شور و شر خبر داد شاه صفاکیش را بر رفت از کارشان مصطفی فرستاد چون باو پنج سوار </p>	<p> بی حرز اموال از حادثات بر قوم کعب آمد از امر او جسم بوده در موضعی باقیم سپردندش آن مرد خوش صفا بدلهای خود تخم کین گاشتند که خواهیم کردن درین دشت بایل محمد ز ترس و خطر ازین سیل خست بیرون برید شاید درنگی در اذعان او نصیحت از ایشان کردند گوش بکین پیشه پیش بشیر آمدند گر نیزان بشد بشیران بگردد بیان کرد حال بد اندیش را دزدان زشت کردارشان مصطفی از آن کرزه ماران برآمد و مار </p>
--	---

برقتند پنج سوار دیر
 نهارت کشاوند دست دراز
 پراگنده کردند احوالشان
 گرفتند سی طفل در دار و گیر
 سبا با گرفته براه آمدند
 قتاده کامی زده تمیم
 دو دیدند جمیع زان قوم سخت
 کشادند اشک و کشیدند آه
 بی بستان بسته غش شدند
 که مارا با نعام خود شاد کن
 برین بر خطایان عطائی باش
 زن و طفل مارا با بخش باز
 رسیدیم محزون بر چو نتوی
 اگر رانده کردیم ازین آستان
 چو شان در اطاعت بدید مطاع

بران خوش صحرانشان چو
 زبس سوزشان را غامد ساز
 بتاراج دادند اموالشان
 زمان پانزده یازده مرد در راه
 جو باد صبا سوسیه آمدند
 ز دره سبا یا بدر دایم
 بنرمی سوی شاه فیروزخت
 نشاندند بر فرق خاک راه
 که از شر رنج و تالم شدند
 دیار بلا قع تو آباد کن
 مده دل خراشیدن خراش
 دل ریش مارا پریشان ساز
 چه کردیم باز از در چو نتوی
 دری کو که آجا رویم این زمان
 غم از جان شان برد از سر صلیح

فروشت از دل عنای می نغا	فرستاد از انجا بجای می شک
همان سال از امر آن دین پیا	ولید این عقبه روان شد براه
بسوی بنی امصطلق شد نشاء	پی اخذ صد قاستبلی رنج دتا
چو آن قوم دیدند کادش	برون آمدند از سر کین خویش
دویدند از محم قنطسیم او	به پیش وی انمردم نیک خو
سلاح و سلب بیهیست آمدند	باین وساز درست آمدند
در آن کاه شیطانی پیش	بشکل برانگنده عالی دودید
خرد او پنهان کرد مردمان	بجنگ تو میرودند این زمان
پوشیده درع از برای نبرد	دویدند پیش تو ای نیک مرد
اگر سوی از رم دارند رو	زره از چه پوشیده ایشان کوی
بدان رهنمونی در آن رهگذر	فروماند حیران دلید از خطر
که گفتار او گشت اندیشه تاب	زره باز گردید با ترس و تاب
در آمد پیش شه دادگر	ز بیداد ایشان رساندش خبر
درین بود کان قوم پیش آمدند	از آن دل پریشی پریش آمدند
بودند سر بر در شاهین	قناده در پای او چون زمین

بگفتند ما بر سر کین نیم	بجز بنده خسرو دین نیم
بتعطی او می شد و تا ختم	تکرم و تجلیل بردار ختم
بخت در حرف ز ما کشید	بر آشفته و از خشم رو کشید
بدانت که بجز رزم آدم	بجز رزم او که رزم آدم
بصوت چو پوست گفارشان	نکو خوی حسن کردارشان
شد دین از آن قوم خوشتر	غباری که اندرین بود شد
چو آن کرد پیشینه بر بافت	بی اخذ صدقات عبادت
همان سال قطعه بسزم میبرد	برفت و زخشم بر آورد کرد
همان سال صفاک بر شویانند	بقوم کلاب آمد و تیغ راند
ز شمشیر صفاک صفاک تاز	همان مار خویان شد گریبان
گروه کلاب اندران ریخت و تاز	گریزان برقتند همچون کلاب
همان سال بر دشمنان علقه	روانشد چو غر غام سوزد
چو آن کسشان را نه میباید	سوی کشته از آن دشمنان نهاد
همان سال حیدر بسد اوجیت	نفس آمد و دیر ویت
در آن خط و خط شد ندان کین	شدند از قلم سر و پیر

<p>همه شهرت و شهرتاراج کرد غنیمت شتر برده و برده نذر جو فوج بداندیش را بیم کرد</p>	<p>بر آورد از خصم بی کرد کرد همان کو غنم آن بر درده نذر غنایم محکم کرد و تقسیم کرد</p>
<p>در این سخن چو نشان حاتم و شغانه نمود خانه بنت حاتم از آن حضرت علیه السلام در آمدن آنحضرت او را از بند و بیا کردن و اخلاق بنویسند حاتم و آمدن او پیش آنحضرت</p>	<p>در این سخن چو نشان حاتم و شغانه نمود خانه بنت حاتم از آن حضرت علیه السلام در آمدن آنحضرت او را از بند و بیا کردن و اخلاق بنویسند حاتم و آمدن او پیش آنحضرت</p>
<p>بجمع اسار که هر غنم نمود عدی این حاتم که سر دار بود نیامد بدان بستگان زیر دام بهر کس داد و از انجم بھر سفاه که بدخواهر آن عدی یکی روز با شاه دین باز خورد بدر مرد و دافد ز من شد نهان بمن منتی نه ز خود و عطا بگفتا که دافد کلام از شما است بگفتا خود او نیست الا جهول</p>	<p>از وی خویشتان حاتم بداند در آن قوم با غر و مقدار بود بشوی گریزان بشد سوی شام ببرد آل حاتم سلامت فان بدانش بد و بخردی بگفت از غم در پنج گشتیم خورد بچشم گشت یک جهان که تانسته بر تو نبهد خدا بگفتا عدی کو برادر مراست گریزان بود از خدا رسول</p>

<p> جوان گفت از پیشاد در گذشت در روز یکدشت در پیش او سیوم روز آن رهبر کانیات بدو مرکب دزداد و از کرم چو آمد سفان به پیش مدی حوازه کرامات او پیش گفت ز اصغای آن حرف ظلمت زد بگفت ددل او نه بجران مول بسال دهم آمد آن نیک نام چو دریافت خوشیدین از نخت فروغی در آن شب عرفان گرفت همان سال آن بحرین وجود همان سال از قوم غامد زنی بر مصطفیافت با صد عنا پیر داشت نه جز مکتبمان سر </p>	<p> فروماند زن کاش از گذشت بند و میان غیر آن گفتگو برود دید از دیت التفات بشامش فرساده شاد از کرم بیان کرد خوش خلقی همه بگفت آنچه در حق این ریش گفت دلش یافت مهر رسول خدای کریم کجا از خدا و رسول سوی بام آن مهر روشن بشام ز شام ضلالت بر و برد دل مارا و تاب ایمان گرفت زازواج الطهارت بلا نمود که بود هاست او را دل روشنی که کردم باغهای شیطان زنا با فشای سرگشت آن زن مهر </p>
---	---

چو دیدش که از بحر تحصیل بود	بودن تو استکار نهاد و دود
پس انقضای زمین ضاع	پی رجم را ند از بقاع شتباع
نشانند تا سینه او را بجاک	ز دندش سبک شد آن زانک
با این دین کار او ساختند	به نجفیز و تکفین بهر داخند
نفس نفس خود را چه براند	نماز جنازه بر آن زن بچاند
مانسال با غر که مرحوم شد	بصع خود از خوف مرحوم شد
فی غرق التبول	
مانسال احمد سبوی تبوک	روا گشت بر دشمن بر حد و ک
تبوکیت عینی بعین صواب	با بین شام و مدینه زاب
ز تیرب بود چارده مرحد	برو جانی سایش قافه
از آن غرق کفار بایم شده	اسیر غم ناچاریم شده
بها صا رخند لاهم و اضماع	لذا سمیت غرق فاضحاع
فرس چون بمیدان هجا جهانند	باه حبیب زور پشند راند
چو بشنید احمد که سلطان دم	ز بوی خود اندران مرز و بوم
بهیم کرده فوجی چو فوج کس	ندارد بجز خوردن خون بوس

زخم در جدمم هم از عا ط	بمس ساخته قافله قافله
بسوی مدینه ز گردان کار	ردان کرد بر عزم من
برآشند که تارش برآه آورد	بر آن شور بختان سپاه آورد

در فضیلت امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بر فاروق عظمی با وجود
لوکا بنیامه کان عمرشان او بود دان الله منطلق علی عمر بن حجاج

در آنوقت فاروق روشن صیبر	که در راست کار بنمودش نظیر
جو دیدش که بجهت لشکر کند	بران شد که تائیدی از زر کند
جو زربودش آگاه ز انداز پیش	از آن نصف گرفت بردش پیش
بدل گفت بس کار کردم کمو	ز صدیق بردم درین کار کمو
جو آورد در پیش سلطان دین	بدو گفت سلطان دین کای امین
مرا کانیقدر ز رشید پیش	چه بنهادی آخری اهل خویش
بگفتا سپردم من ای معتدا	بتو نیمه و نیمه اطفال را
درین بد که صدیق آمد برش	برو فلند آنچه بود از زرش
بدو گفت احمد که ای یار من	کمر بسته همواره در کار من
تو کاوردیم پیش از شکوه مال	چه بنهادی آخر برای عیال

به پیرت ذخیره بود در سرا
 همه مال محبت تو برداشتم
 هر نقد خانه چو دادم ترا
 نه خود از تو ام بکین نظر بود
 ز گفتار او مصطفی بر شگفت
 میان شما فرق از انسان بجا
 درین معنی از روی علم و خبر
 که فرمود صدیق پاک زاد
 بشی از رخ روز خشنود تر
 سر خود نهان مراد رکنار
 نشاند ضیاء طلعت بجا
 بدان تا بساید بجانش جبین
 رخ او در آن نور با نور بود
 بدو گفتم ای ماه برج زمین
 به مردم از انگونه باشد کی

بگفتا خدا در رسول خدا
 خود این هر دو در خانه بگذاشتم
 بجای وی اینجا نهادم ترا
 نه زر کان مراد نظر خوش بود
 بسوی عمر دید در حال گفت
 که اندر میان کلام شما است
 چنین باید دارم ز اهل سیر
 که رحمت بصدیق پاک باد
 در و ماه از خود در خشنود تر
 بطلعت آفتاب و الایثار
 چون گمان زمره از گشتن جا
 قتادی فروغ قمر بر زمین
 همه صحن نور علی نور بود
 برو سجده ات ماه چرخ برین
 که کار خود دارد از حد بیه

ز بس نیک او بود بیکران	بود بر شمار همه احقران
بگفتا نعم هست از نیکان عمر	که کار نکو باشد شش پشتر
بگفتم چونیکش افزون بود	ابو بکر را حال بس چون بود
بگفتا که مجموع اعمال او	نکو کاری هر مه دال او
ز صدق باشد بجای کی	بد و کار افزون او اند کی
بوقت دگر سید کائنات	بگفتا که بو بکر نیکو صفات
بصوم و صلوات از کجا فاصل	بجزیت کورادرون دل است
در حسن امیر المومنین عثمان بن عفار رضی الله عنه در تجهیر لشکر اسلام و بجا آمدن آن	
سید جمال محل اثیار آنحضرت صلی الله علیه وسلم کردن و دعا کردن آنحضرت	
در حق آن حق شناس	
سوی شام عثمان در آنکه مشاع	روان خواست کردن پی اشاع
بدید احمد پاک را بھر رزم	بتجهیز کار سپه کرد عزم
رسو دای سوداگری یافت رو	درآمدشادی سوی ریخت رو
بگفتا دو صد شتر با توان	بسوداگری بنمودم روان
بینیم که تجهیز لشکر کنی	بما به کزان کار گیر کنی

دو صد او قیه نقره دارم بگیر	برای جیش از پی دار و گیر
چوین گفت آورد و در پیش کرد	از آن جیش عاقر غیش کرد
چو دیدش گمانه بصدق و صفا	دعا کرد در حق او مصطفی
که راضی شوای رب عثمان من	کز و گشت راضی دل جان
در آن شکر از مردم کارزار	بنوده دلیران کم از سی هزار
دو حصه از آن شکر همچو کوه	بر آراست عثمان بساز و شکوه
چو شد فوج اسلام آراسته	غبار غم از راه بر فاسته
هزار از دنا نیر در استین	در آورد عثمان بر شاه دین
در آورده پوشید از مردمان	بدامان او رخت اندرزمان
همی کرد احمد بران ز نظر	همی گفت با صعب فرح سیر
که من بعد عثمان نبیند زبان	زهر چو او کند در میان
مرتب چو شد فوج دشمن شکن	برون راندش از شهر شاه زمین
در روان کردن اخفرت صلی الله علیه و سلم شکر را بجانب تبوک و خلیفه بنی نضیر	
عنه مرتضی را در شهر آورد و گردن عیسی مرتضی از بنیعی و استمال اخفرت او را	
چو شد جانب راه رای همه	ابو بکر شد پیشوای همه

برون رفت از شهر با هم شدند	هم شیر مردان فرا هم شدند
عیلی را شهنشاه دهر	خلیفه نمود اندرا نگه بشهر
دل آزرده شد حمید دین فردز	بنا گفت از راه اندوه و سو
که بودم بهر جنب با تو رفیق	چرا باز داری مرا زین طریق
گنجینه راضی ای بوالحسن	که باشی چو مار و نهموسه بمن
زبانی که چون رو بمیقات داشت	خلافت بدست برادر گماشت
چو بگذشت او را بره شد روان	گفتند اهل نفاق آن زمان
که از حمید آزرده دل شد رول	نکردش بهر ایه خود قبول
دل آزرده شد حمید دین پناه	به پوست باخسرو دین
بیان کرد گفتار اهل نفاق	بد گفت احمد فخر طوقاق
که زان ماند مت ای مل شاد هم	که باشی خلیفه پس از بن شهر
بنیاشی ز مالی که نفع و ضر	ز اهل من و اهل خود بخبر
مع القصد چون شاه والا کلاه	برون آمد از شهر و شد سواد
لوانی بزرگی که در حبش بود	ابو بکر صدیق را و داد زود
بهاره و خلدوران کار داد	بدورایت قوم انصار داد

سز باز از وزید را داپت
 بقول اصح از ان بشیر پیر
 در آن فوج چو شان تر از رود با
 ده و دو هزار از جمال قوی
 چو خالد و بال بدانند پیش بود
 سوگیمند طمع کرد دلیر
 روان کرد فوج چو دریا زار
 چو بر تنوک آمد اندر تنوک
 توقف نمودند را بخا دو ماه
 ز رنجی که در راه زد سمر
 خبر یافت قیصر که سلطان دین
 در آورد فوجی چو فوج پیر
 در آن فوج کردان لشکر شکن
 هم پیل زوران جالاک دست
 چو بگرفتند درشت نیز خدنگ

که او بود در جنگ چون باد
 ز آلف نهاد بوده دلیر
 بنوع سواران کم از ده هزار
 جمال هم دانه جان نوبی
 در آن کوکبه جانب پیش بود
 سوی میسر عبد رحمان میر
 ز محبس نمانده تپه هیچ طرف
 که آب افکند بر شتر از خدوک
 فلک شد ز رفت زمین سیاه
 گرفتند آسایش بر همه
 که رست بر جنگ خصمان دین
 که دفره شد دیم ماه مهر
 در افکند در جان دشمن شکن
 ز آینه بر جنب چون شیر است
 هم بشیر کرکس شده گاجنگ

جواز تیغ شان فلک تاب
 اگر فی المش تاب پیکان شان
 همه آب گرد ز بس تف تار
 شده تیر شان در فلک جایگیر
 کیا ز جگر سفت شست همه
 بهیکل قوی برنگا در سوار
 بمیدان کین بسته چون شیر
 ز بیجان ابرش بهیجای شان
 ز بس هم شان عقده سی سخت
 فرس کینه راند بر صد پاه
 بدستان شان تیغ کالوچ
 کمر بر کمر تاخته چون هزار
 جمادی شده نامی از نام شان
 دهنم خبر شان که آتش
 بنشیند چون آب آتش بر زم

همه چشمه مهر میراب شد
 نماید بحشم کواکب نشان
 سر تیغ خور بر سر کوه پاه
 بود تیر در حبسین بر طایر
 کمان کیانی بدست همه
 چو کوهی نمود بیاد بچار
 جگر سفته بدخواه را بهیکر
 سر شان سوده در پایی
 ز لاس خور سوده لعل سخت
 بمیدان جالش چو مهر و جوماد
 دو صد سام رامید پوش تیغ
 سپر بر سپر راند مانند ابر
 سر پختگان بسته خام شان
 شمس و طغش و عمی و صم
 بوق و بقرق و عدد و کرد و غزم

دل فرقدان خسته بر فرق شایان	ز بس بیت هرق شان برق شایان
بطاعت چو ماه ویرفت چو مهر	بگری چو کین و بنرمی چو مهر
فلک در شش از علای شایان	تلا لای خورشید لای شان
شده منعکس رو پوش شان	رخ شان در آینه دوش شان
برزید و خسار او زد و شد	فرو ماند و از کرد و غم کرد شد
بزانو فرو شد ز حیرت شمر	تپ و لرزه افتاد در شکرش
ز آنکس پر خاش باز آمدند	در آن داورى حید ساز آمدند
ز بس تعب فرو و دشان عیبی	نیامد پدید از کس نهضتی
فرستاد هر قل کی راز روم	که تا گرم باز داران مرزد بوم
بقاع آید و در گذارد بقاع	رو و سوی آن جیش بر ارتقاع
بخر گیرد از ابل شکر بر از	که چونند در جنگ در تر کنار
ز اشکال و اوضاع و اوصاف	پوشید کی گیرد آنجا نشان
چو آنم دآمد در آن سرزمین	ز بس شد چون زمین بر زمین
بقیم خبر برد اندر نهفت	ز او صاف شان دستان گفت
چو قیصر خبر یافت زان مژرا	وزان نامور مست معبران

بر آن شد که روسوی راه آورد	ز جوی بدان دین پناه آورد
بخود خواند نصرانیان گفت	که بالکینه خوئی مباشید خفت
بمحقق دانم که در صفیا	محمد بود خاتم الانبیا
نه ادشهر یا راست دنی تا جور	رسول خداست نیکو سیر
بدنوت کمر بر کمر کرده است	بخواند گمان را بر راه درست
اگر بر سر جناب کسر شوید	در آید از پا و از سر شوی
مان به که از وی بهیم سر	بسایم بر خاک آتشین مهر
باین دینش ز جان بگردیم	بدان شاد و روشن در آید مهر
جوانمک او سوی دین یافتند	نصارا از روی کبر یافتند
زندی آن مردم خود پرست	چنان که ملک نماید بدست
جو هر قل حیان دید در حید شد	در آن سین جوی پایا چید شد
بدنیابدید و ز دین در گذشت	بخوف کمان از یقین در گذشت

در شورت فرمود انحضرت صلی الله علیه و سلم ما صحابه را الله عنهم اجمعین در بیعتی
که مراجعت اولی است با منازعت و فاروق شدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در هر دو
و طاهر نمودن که اولی است و کافر از انبیا و اولی

شنه القصد بر چشم سار توک
 جو سرکشان را بهیجا ندید
 بی مشورت سر در انرا نخواهد
 بجفتا درین درجه باید نمود
 فرس را ند باید سوی مردم
 میگفت ایشاه فیروز تخت
 حکم خدا سر سرازری کنه
 بجفتا اگر و حه بودی بکار
 بجفتا جو خواهی که این سفید کوش
 چنان بینماید مراد خیال
 بسال دگر قصه بهیجا کنه
 ربس فقر و فاقه به پیر جوان
 یار ند تا ز شش تابند تاب
 دلی خصم تو هم گرجه سرش بود
 در و مال او از نهایت برود

بر اسود از رنج راه و سلوک
 عدد را بهیجا سر و پاندید
 بر خود ز روی تفقد نشاند
 در بسته را چون باید کشود
 کنون یا سوی شهر خوشتر خرام
 نگاه تو سان کن کار سخت
 همان به کرد کار سازی کنه
 نمی آمد مشورت شمار
 بر اند حدیثی ز فرنگیک و هوش
 که امسال موقوفه احوال
 سر سرکشان راته پاکنه
 نماند است در شکر دین توان
 داشت در ورطه اضطرار
 ربس کنه خوانی جانش بود
 سیاهش را اندازه و حد نزد

ندیده ز فقر و ز فاقه نشان	بمرو زو شب خوش و چون
ز فوج تو از غم بر آوردن موج	بر کند کی اوفتاده بفوج
ز عیب تو هر قل بر آه افتاد	هزار نیکان سپاه افتاد
ز جانگاہی بیت پیش تو	یار دکه شکر کشد پیش تو
جو خواهی نمودن از بنجار جوع	نشو و مستغ و شمنان را، جوع
بود عیب باقی بدلهای شایان	نباشد مگر سویی غم بای شایان
بر اساید این شکر ننگ دست	در بار بار دسوی جنگ دست
چو زینگو نه دم زد ز روی صفا	بسنید گفتار او مصطفی
روان کرد در کسب از آن جنبه	جو خوش شد آمد بهار القرار

ذکر و قایم که در آن غم و واقع شده

در آنوقت که بود بر اکبر	روان بکنه پیش دی آمد جو قمر
بیان کرد خدمت پشروی خویش	پذیرفت باج و روان شد پیش
همان اهل خزایه از رج روان	دو بیت بر او رهیت توان
پذیرفت باج و روانه شد نم	خزایانند و بجانه شدند
روان جای که ذوالجوادین بکشد	بی رفتن بد شد مستعد

چو دینداری او نمیداشت صد
همانگاه خالد روان شد چون
ز اعجاز احمد در آن ترکناز
بر انداخت چون بزم گشت از بند
چو آمد شبیه آنست شاد بهر
رسیدند آنکس بحق راه جو
همانگاه در پیش آن راهبر
پذیرند حکمتش از جان شدند
همانگاه و فدقزار رسید
بنودند آنها بجز بیت کس
همانگاه از قوم مره بدل
همانگاه جمیع ز قوم گمان
شد آن باکیا تراست بداد
همانگاه و فدکنانه چو دود
همانگاه و فدای ز قوم لال

همانند شبنمش اندر لعل
سوی دونه الحیدل آمد دلیر
هر او شش دست آمد و گشت باز
در دین اولن مسجد مل کرد
منور شد از روی او روشی سپهر
دوان قافله قافله پیش او
رسیده ز قوم اسوده نفر
همانند کفر و مسلمان شدند
برین آمد از کفر و در کشید
همه نیکو یان صافی نفس
شد سیر و متن بحق مشغول
هدایت طلب کرد و زان مقصد
رمانی ز دام مضرت بداد
ز دل نیر که شسته زان بحر
برستند از شهر خند ضلال

همانگاه شد و فدای عام مطیع	همیدند از کارهای شنیع
دو کس زان گروه آب خوردن خند	نگاه در سوی دوزخ انبختند
همانگاه از فضل رب انعام	پذیرفت در دین خدام انعام
شد از رهنموی آن مرد کار	همه خانه اش بدین استوار
همانگاه شد و فدای عین	باین جان پرور اهل دین
همانگاه از رنج و غمسانه	اجابت تحب رساله
همه سیزد کس بداند اگر ده	رفتند از دین یزدان شکوه
همانگاه ده کس متاع خند	ز دارم بدانش و مومنین شد
همانگاه چندین و فود دگر	نهادند در دین اسلام سر
همان سال عبداللہ ابن سلول	ازین کرد در نمار دوزخ حول
بهمر جو فرزند او رام بود	بجان بسند دین اسلام بود
بر درگاه یکسر ستمها نمود	که مرگ لطف و کرهها نمود
همان سال از غم کاشی برست	زدیافت و بخت نشست
همان سال صدیق روشن پروان	فرمان او شد بی چروان
همان سال واقع شد اند جهان	بعض نکو کار کار لعان

ندارد ای انجیل دود فاخته بر دوازده

<p>بدانست خلق از خلافت و خل نم نالت و دل بقرار وزان دورم این کن از پنج دو</p>	<p>ساعتی زان کار گردید حل بیا ساقی از گردش روزگار بیک دم ساغر می بخور</p>
<p>مقارن هجدهم در وقایع سال دهم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم و عظم آن مقدمه حساب که ترسیان را خشک گردید و واقعه حج الوداع که دیدگان خشک را تر کرد و ایند</p>	
<p>بود پس او جانب مصطفی بدان نور ظلمت زد و ایدزد باجرای احکام صوم و صلوات بخود رانی خود فکار آمد نه احکام دین را رعایت کند چو شب و روز خود را نماید سیاه بود از قضای جهان آفرین یکه راز ره زیر چاه افکند بدوزخ فکند شش باز کطلن</p>	<p>هر آن دل که دارد فروغ صفا نورمان او می گراید ز دل براه شریعت پذیرد ثبات هر آن دل که او نمک دمار آمده نه روی بر اه هدایت کند شب و روز از کار زشت تبا جوینی پذیرای کفر و دین یکه را بصحرای راه افکند کسی را که شد تابشت از عمل</p>

<p> کسی را که شد تا بنار از فجور بجز فضل او نیست راهی و در بکن تکیه بر فضل و عاطل مشو بهانه محو بر عمل کن بسیج عمل میکنی و از عمل در گذر تو هر چند رو در صفا آوری ازین روی سلطان دین نهفت چو در خور و او بیج کار تو نیست چونیکان بود بود نابود او همان به که جز صورت امثال طراز نه نقشهای سیر که در سال دهم کجای یقین ز هر جانبی در رسید و فود همان سال خالد تو چه نمود چو بر مانند شانرا از زندان بر ضوان خود داد او را قصور عمل حسبت و فضل او را بجز بدان تکیه از کار غافل مشو که اندر بهانه بهانیت هیچ میا و بر بجز فضل حق در نظر نه حق عبادت بجا آوری بدان گنگ تا عبد ناک گفت اگر کردی و کرد نکردی کیست ز غفلت چه داری طمع سود که کار کردن نه بندی خیال چنین نقشش بر زد و بلوح خبر بسا جمع روشن شد از شمع دین طریق و فایر گدیم و فود بسوی بنی الحارث کعبه زد بیا موقت احکام دین یکبک </p>	<p> کسی را که شد تا بنار از فجور بجز فضل او نیست راهی و در بکن تکیه بر فضل و عاطل مشو بهانه محو بر عمل کن بسیج عمل میکنی و از عمل در گذر تو هر چند رو در صفا آوری ازین روی سلطان دین نهفت چو در خور و او بیج کار تو نیست چونیکان بود بود نابود او همان به که جز صورت امثال طراز نه نقشهای سیر که در سال دهم کجای یقین ز هر جانبی در رسید و فود همان سال خالد تو چه نمود چو بر مانند شانرا از زندان </p>
--	---

همان سال سوی نصرا نوشت
 نصرا را فرو مانده در کاخ خوش
 چو بودند ز آئین ایمان بری
 چو با مصطفی باز خوردندشان
 چو با حبیب و انکار پرور
 چو با چارتن شد سیم بر درون
 ندیدند غیر از اطاعت گریز
 گذشتند از شیوه اعوجاج
 پس مدتی چند کس زان گروه
 مبراشدند از سر بغض و کین
 همان سال از راه فرما بفری
 همان سال باذان امیر بمن
 ز قریب لبوی بمن تاختند
 همان سال شد خالد نامجو
 همان سال شد شیر نیردان علی

پیمبر کی نامد غیر سرشت
 روان داشت چاره کس بر
 شد از کارشان شاه کیهان بری
 خیال اطاعت نکردندشان
 بی همه سر کر می ساختند
 زبان بسته ماندند بر جازون
 بکیار کشتند فرمان پذیر
 برفتند از آنجا پذیرفته باج
 دو دیدند پیش شه پر شکوه
 گرفتند آئین ز آئین دین
 معاذ و ابوموسی اشعری
 به پوست با رحمت و الممن
 چهار با انصاف پرور شدند
 بنجران ز بهر شکست عدو
 سر زمره اهل ایمان علی

در این سال که در این شهرت در این شهرت

زیر لب بشهرمین تیز کام	در آورد بسیار کس را بدم
از آن فیض که مصطفایافته	جهانی ز فیضش صفا یافته
روستی که بر سینه او نهاد	ز بر دستش بر همه دست داد
بریده چو بادی زبان کرد تیز	دلش گشت در مهر او ست خیز
بهم بر دسر ز نشها نمود	در و صرف میل نشها نمود
بگفتا دلیری مکن با ع	فمن گنت مولا مولا علی

فی حجة الوداع

هائسال آن کعبه محسن	سوی شدا ز پی حج روان
چو از شغل بر کار آسود ماند	براه آخر شهم ذی قعد راند
بچارم ز ذی حجه آنجا رسید	بیت آنخداوند بیت آرمید
بهمراهی او در آن روز کار	فرزون اهل دین بوف از صد کار
روان روز شنبه شد آنخدا شهم	دش شادمان بود و جان شاد
جو در ذالکلیف در آمد چنان	نار و گر خواند با مردمان
کمر بست و بر پشت قصوی نشست	سوی حرم راند و احرام بست
روان گشت لبیک گویمان براه	لبیک او یافت لبیک طاه

بیک چون لب بر راستی
 بر آرد لبیک آنکه بند
 در آن راه کشتن ابله فرو
 جوشد قدری اندر ره ستقیم
 جو صدیقی بر نده شد در غضب
 خود از صعب خناب در رکن
 درون سرفشاه والا نژاد
 بجز آنکه گشت ابله طش
 فرو خواند چون دید بیت الحام
 بسجده محبت نماند
 بسوسید از لعن لبها حجر
 بر دخت آنکه کار طواف
 سوی دست چپ کعبه بگشت
 بجز در دو رکن یابی و شک
 بسته شوط او انجمن تاخت

ز حق خلد و رضوان ادخستی
 بیعتش گفته هر هوشمند
 ز بود و ز صالح نشاطی فرو
 سرت رفت از لقای کلیم
 تبسم نمود از طریق عجب
 نه پذیرفت نزل آتش نامور
 بدجونی عایشه کب کثاد
 بکدر آمد ز راه جحون
 کرانت السلام و منک السلام
 بی طوف کعبه چستی براند
 بر رفع ایادی نشد را بهر
 از دمه صفا یافت بجای صاف
 که طوف تحت گذارد دست
 لب لعل او داشت بیدر
 بر من آن زمان شتغالی بست

در این بیت
 از زبان
 حضرت
 زین العابدین
 علیه السلام

رد از ته ابط ایمن کشید	بدوش چپ انگنده آنجا دود
نشد گرم در چار شوط اخیر	چو در صحن جرخ آفتاب میر
بهر شود او لا نمود اضطباع	درین شوطهایش بنود اضطباع
بهر کار کانه پائیزه خوی	بدانک پاک آمدی روید
اشاره بدو کردی از چوب کی	بوسیدی انجوب را در هیچ ^{جان در دل}
برکن یانی در انطوف کاه	اشاره بکردی و راندی بر
فراغت جواز طوف در یافت	بسوی مقام براسم رفت
سپان دی و کعبه آمد فراز	اگر و آنجا دور کعب نماز
از اینجا کوکرا تاخت سو کجهر	چو کرد استلام دی آمد بدر
بسوی صفارت کوه صفا	فرود از شکویش شکوه صفا
بر آن کوه مقدسی باز را شد	که کعبه نمایان از انگاه شد
تقاد آنرا کعبه را رو برو	باد از خوش گشت تکیر کوی
و عا کرد و از کوه آمد فرود	سوی کوه مرو و مد و گشت
بسع از پی سع کشت پا	و آن هر دو که تاخت بحر عطا
رسوی صفات مرو و تخت	از مرو و بسوی صفارت ^{جست}

چو شد هفت بار و بعضی آنچنان	بمرده نداشت نمود از زمان
چو در خواست سعی اندازان هر دو	پیاپی شده آن خسرو پر شکوه
چو بسایر شد کرد با و از دحام	بناق بر آمد چو ماه تمام
همی کرد ایما را اهل قبولی	از اطراف هر یک که هزار سال
چو طایغ شد از سعی سلطانین	بنمود با اهل صدق و یقین
که هر کجوهی منت با وی کنون	مور نیماز احرام آید بردن
بر اصحاب انکار مشکلم نمود	بدلجوئی نشان زبان برکشود
بفتا هر ی که بتودی مرا	بجز این کار دیگر بتودی مرا
در آنوقت آمد علی پیش او	ایمای او صفوت کیش او
بفرمود نیت چه داری بخت	نمود آن نیتی کت بود و نهفت
گفتنا من احرام بستم بکج	تو نیز ای علی سرکش زین مهج
بر احرام خود باش و در کار شو	طلبکار الطاف داور شو
چو حیدر بزمی از هر بدید	یکی حایر ز کنش در بر بدید
گفت از چه پوشیده این قبا	از احرام هر چه گشته جدا
گفتا بزمان خیر الانام	از احرام واکشتم ای نیکنام

<p> شهنشاه آفاق نصیبی کرد بر اعرام بودند و جمعی در بستند احرام و نکند باشند با اعرام بستن بختند راه دعا از پی حبیب فخر هم که با وی پدید بود آنکه پیش دعا کرد در حق اصحاب خلق دعا از پی صاحب قصر هم بصدیقین و فرخنده چار و توبه بسوی منا کرد شاه بست آنکه احرام حج بیهال در و ظهر و عصر آن زمان کرد ادا بر آسود تا صبح پنج و در سوی عرشد شاه و الا گهر تیکیر لب بعضی از نبیه </p>	<p> چو حیدر در آن امر تحقیق کرد ابو بکر و طلحه زبیر و عمر پدی چون بمهر اه خود داشتند بوتل که انقدر و از واج نشا سیوم بار کرد از کمال کرم که عایشه بد بر اعرام خویش در آنجای امرش نشاء خلق سیوم بار کرد از کمال کرم جو رفت از قدم شد دین فروز پنجشنبه آنگاه در جاشنگا هر آنکه کس شد از صحابه حلال فرو آمد از دلخوشی در منا بشب همدان جا بتهوته کرد چو خورشید روشن بر آورد کشت اند جمع در آن بادیه </p>
--	---

<p>شد اسوده در قبه خود رسول نماز که چهار بخا بخواند شد دهر بر راحه شد سوار</p>	<p>نزدیک غزوات پیر نزول در آنجا که تا بدیری بماند جو گشت سلطان علی حصا</p>
<p>در خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه و سلم و کسین خطوب خاص عام مستغندر</p>	<p>در خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه و سلم و کسین خطوب خاص عام مستغندر</p>
<p>فرد خواند خطبه بی انتباه خبر داد از اصل و از فرع دین بنای جهالت زیبا او فکند که خون شما بچو مال شما چو این شهر خورم چو این روز را بآلیدم اکنون تپای خویش بدر سا ختم می ایزد برست که زن های خود را رسانند نه آهنگ بیداد و عدوان کنند یکا یک بیا زن و عکس او بچی زن ای مردم حق گذار</p>	<p>چو در بطن وادی درآمد ز راه بیان کرد احکام شرع مستین اساس ضلالت بکلی بکند از آن پس گفت آن بچی ره نما حرام آمده بر شما از راه رسوم جهالت که بوده پیش همه خون همه جهالت هست پس آنکه مردم وصیت نمود رعایت نمایند و احسان کنند ز بار ناحق و غی که باشد بشو بفرمودند رسید از کار و کار</p>

شمار است بر زن که شام و صبح
 بد آنکس که او را نداری دوست
 گر این کار از وی نیابد صد
 نه آن ضرب کردی الهام
 زمان را بود بر شما کرد و
 بر زرق و کبکوت مویساکند
 بفرمود انگاه کای آسمان
 که اگر جنگ روی زیند ستار
 خود آن چیز قرآن بود در شما
 جو فارغ شد از خطبه سلطان
 که فردای محشر خدای من
 چه خواهیم گفتن در آن داور
 گفتند خواهیم گفتن که تو
 باند ز گفتن شادی زبان
 حقوقی که بوده است بر تو تمام

مدار و فرشتش شبانی سپر
 بجوید رضای شمار دوست
 مباد از ضرب تا دین دور
 بدان خسته دل در دغما
 نجوید این جور و جفا
 که ناتوانی تو آنکس نیست
 فرو مانع ام جبری اندر جهان
 بچاه خلالت نمایند زار
 که باشد بحق خلق را رهنما
 بهر سید از مردم فیض بهر
 بهر شمار از احوال من
 کنون کرد باید گذارش کری
 رساندی با جمله پیغام
 نهمه شتی خلق را از زبان
 او اگر دیش در خواص عوام

<p> کرامات کردی عطا نیز هم بی جنبه کاوان تا خن چلشنید شاه آنجن یک بختی طبع گشت اندر نهفت ازان پس بفرمود کای اقل قدر تختینه اخلاص اندر عمل دوم نیکخواه برادر شدن ازوم جماعت سر دیگر بود بفرمود آنکه درین انجمن رسانید بهر غایتی بید رنگ بعرفه در اندم که اسناد داشت زن پاک عباس جانی شیر قدح بستد و خورد نامردمان ازان پس فرود آمد از بار بلال آمد و گفت بانک نماز </p>	<p> امانات کردی داد نیز هم جهان را با سلام برداختی بر آورد سبایه را برهنک سه بار آنزمان ربانید گفت سه جز آورد نور و صفت بصدر که خالص نباشد جز او هر عمل بدواز کنونی برابر شدن که آن از همه کار بهتر بود هر آنکوشید است اندر زمین که بزداید از وی ز آینه یک همه عرفه از رخت اما بد داشت به پیش روی آورد و گفتا بفر بدانند کور و زره فی آن زمان بعزم عبادت بیکبارگی که باشد دل او ز تشوش باز </p>
--	---

<p>همان باد و بکبر با جمع و عصر به پیارگان چاره پرداز شد سواره بعرفات شد گرم تاز با ستاد و استقبال گشت عطا خواست از حضرت ذوالجلال بحق منجی شد نه حق سیرت</p>	<p>اذا کرد با یک اذان طهر و عصر میان دو فرض از نفس باز شد فراغت جو حاصل شد نش از غنا ره دامن کوه رحمت نوشت پشت شتر از سر بهتال مقابل سینه نهاده دودست</p>
<p>ذکر فردا آوردن روح تنهائش از نزل الیوم اکملت لکم دینیکم من اذن فی روح افروزدن ارواح صحابه را حصنهم الله بر وجه روح بر آمدن ازین دنیا چند که دخول روح با این آیت است خروج روح است از قالب عالم و حالای</p>	
<p>که الیوم اکملت امر فرد ز قید غم و اندوه آزاد شد که این موجب دوری مصطفی خسرم اندر لکد ماند و گوی اسامه در دیف دی انگاه شد در آن سرزمین از ره مازین</p>	<p>در اینجا که تا که شام بود در اصحاب هر کس از آن شاد شد کبار صحابه فتاده بکاست روانش از اینجا بوقت غروب ز عرفات چون روی در راه شد بآهستگی راند بازید و زین</p>

بمزد لقا آمد و ضو کرد باز	جماعت بر آراست بھر نماز
از ان پیش کز کردن بارگی	فرو دادند بار یکبارگی
نماز یک فرض آمده گاه شام	اداکرد با مجمع خاص عام
چو باران شتر مانگند نعت	پیر و پادشاه با حیا شب
بر آسود تا وقت صبح رعب	نماز خواند و در خواب رفت
چو شد جلوه گستر تا شیر صبح	جهان شد منوره تنویر صبح
نماز سحر خواند و زان جا گاه	بشعر درآمد شد دین پناه
سوی قبر و کرده استاد	بدر گاه حق عجب و زاری نمود
بامید غفران و رضوان رب	تسبیح و تحسین بکشاد لب
دی بود اندر خضوع و خشوع	لبوی منارفت وقت طلوع
در آن وقت فضل ابن عباس را	پس خود نشاند اندیشه دوسرا
اسامه در اهل قریش از زمان	پیانم همی شد ز شادی جهان
بفرمود تا بھر رے جا ر	شود فضل عباس انکه کار
کنند سنگریزه بھر پیش خود	کرد در سنگ بانشد فرون از خود
بیک فضل حریف از مصداق	میفت از پیش نه کایات

ز دست دی بخل در دست کرد	دست خود از دی بختانده کرد
چون فصل دوازده سوار شدند	بفضل خودش داشت دور از زن
بامرش زن پیر از غم برست	اداکرد حج که بر مادرست
چو آمد بطن محسّر راه	دوانید شتر در آن عرصه
بکدی برون شد از آن جای	بر حجرة العقبة آمد بدم
بری حبره استاد و وقت چاشت	سوی دست چپ کعبه در گذشت
سوی دست ایمن منار ایامند	بروشگهایک پس بختانند
در آن میکده بر سترقه بود	بهر رمی تکبیر میگفت زود
در ایام شریق رخ نمیکرد	در آن ره پیاده بشد زود
پس از تلبیه باز شد	سوی خیف از انجا بکشانید
بکعبه سر رسید در صحن او	بد و کعبه آسمان بی علواست
روان در مکان خود آمد چنان	یک خطبه هر خواند در مردمان
زا غمازاد خلق نزدیک و دور	با صنای آن در دل افزوده
بگفت از پی حج بیت الحرام	نماید که دیگر نیارم خرام
بباید که باشید نامکتم	بگیرید درس مناسک همه

جواز نفع جانهای شایسته فرزند	بپدر و در کردن نشان بپدر
ز بعد و داع آن امام اجل	بمنحشد از پیر نکر محل
ز سال بجای خود آنکه شمار	گرفت و در آورد و اشترکبار
شریک اندران نکر شد مر تضا	بد و چون در خوردن شوربا
پس آنکه داد و داد و عام	که خاک منابت نکر تمام
در و نکر امروزی هر جا کنید	نه جانی به تخصیص بد آکیند
طلب کرد حلق را آن زمان	بی حلق سر حلقه مردمان
چو حلق حلق میسر شد بکرد	ز سوی یمن حلق آغاز کرد
جواز جانب راست بنمود	بمضار فرمود تقسیم او
جواز طرف چپ میسر شد	ابو طلحه انصاری آن را ببرد
از آن پس جو تعلیم ناخن نمود	از آن نیز هر یک نصیبی بود
جواز بد را از آن شد ماه	بمردند چون تیر شدن از بهر ضلع
چو شب لا بد است از مرد و	بودند از بعد نماز خوش
ز اصحاب نیز آن زمان هر یک	ترشید سر تا مکر اندکی
پس آنکه شد و هر پیش از زوال	سوی که بنهاد و در بجمال

بناز طوف بر زمزم آمد شتا	که تا بگرد از خاک افروزم آب
بعباس داد او از کرم	عطی کرد کار ستیاست بدم
کشیدند کید لو آب آنرا	بخورد ایستاده در آن مردمان
درین طوف گام نشدین بکار	زانو مردم بد آنکه سوار
از آن پس بعزم مناشد براه	اذا کرد طوبی اندر آنجا بگاه
شب آنجا بسر برد و روز دیگر	بوقت زوال آمد از وی بدر
بیاد بهر شب و بر تل براند	سوی جبرئیل اول براند
بزد سنکر نیز بر و هفت بار	بهر بار بگیر گفت آشکار
پس چنان سخت تیر و عا	گذر کرد آن تیر از نه سما
بیانش مستقبل کعبت	حصول مقاصد ز حق بازست
از آنجا بوسطنی درآمد روان	بکارانند آن حمزه شد همچنان
از آن پس سوی بیت چپ چند کلام	بوادای شد و کرد آنجا مقام
و عا کرد و تطویل در وی نمود	سوی حمزة العقبة نشانیست زود
پی رمی باز آمد آنجا بکار	منادیدین که چند اندر بسیار
جویر دخت از رمی بکار ساز	در نکی نکر و داند و کشت باز

ازان پس غنیمت شاه دالا کهر	فرمود بجیل اندر نهر
بهر آسود آنجا سه روز تمام	بروز چهارم شد اندر خرام
بهر دانت اندر جی بعد زوال	بسوی محصب شد آنکه کمال
و برای نهار سحر هر چه بود	در آن موقع پاک نکند از دود
چو قدری رتب بخت آرام یافت	چو باد سحر سوی کشتافت
در مراجعت آنحضرت صلی الله علیه و سلم بعد طواف و دعا بجانب مدینه و فرود آمدن آن بکر کرم در غدیر خم و گرفتن آنحضرت دست علی و من کنت مولاه فامواله فرمود	
چو فارغ شد آنجا ز طواف و دعا	مصمم شدش عزم قاع ارتقاء
که هیچ تشافت خاطر طول	بفرمود در ذی الحلیفه نزول
به روز حاز الطاف او چند تن	روان روح از ویافته در بدن
در آن منزل دگست نشین گانه	سحرگاه سوی مدینه برانند
چو آن ابرسان و دریای جو	در رون غدیر خرم آمد فرو
همه مردمان را فراهم نمود	کس از هر سوی با هم نمود
گفت از برای امان شما	ندارم دوشی در میان شما
بنی اول و اهل بنیتم و دیگر	از توکم هر یک میباید سر

بخت انگی با رخ تابناک	که مولای من هست نیردان پاک
بر آنس که بردین بود رای او	منم خواج او و مولای او
جو کرد این سخن بر همه منجلی	بصد مهر گرفت دست علی
که من گفتم مولاه مولای علی	غنادی ندارد کس با علی
کسی کو غلے را بدل داشت دو	خدا یا تو خود دو و او را شن بو
بر آنکو بد و حبت از جان عباد	ز لطف تو او را نصیب مباد
از آن پس چو بادی غمبار خود	بصد شادمانی ندانی نکرد
که ثان ای علی دلی شاد باش	مباد از غم خاطر ترا فراش
رسیده است اکنون بجهت تمام	قد اصبحت اخیت مولی الانام
چو بودند از و بعض مردم شک	شک از هر دلی کرد زین حرف
چو مولای لفظ موالات بود	زدل هر کسی بغض او را زد و

فان در بیان آنکه آنحضرت صلی الله علیه و سلم گفت مولاه فعلی مولاه ^{منصص}
 بر امامت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه نبود و گویش کردن روا ^{فضل}
 اثبات امامت امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بدلائل ساطعه حج قاطعه ^{و طالت}
 درین لفظ حاصل کرامت بود

منصص کار امامت بود	
--------------------	--

به معنی که اندر زمان وفات
 از اینجا بگفت آن امیر بحق
 در لیلیت قاطع بر مال ضلال
 بدان شیر حق از نیت گوی
 احادیث ذکر صحابه کمر
 نخواندی چه فرمود شاه زمین
 نه یکجا بر اند است حیدر سخن
 نکردی تو از ابو الفضلی که
 در ایمان از انروش ترجیح داد
 گفت از آن پیش مال هنر
 رد افص در اینجا سخن میکنند
 چون کفارشان خواند جان فرین
 علی نیز کرد از بدشان خبر
 درین زمره کمره از جاهاهی
 بر آن دین که او را ز مردمین

بعد حق بسپرد امر صلیت
 که صدیق بد در خلافت حق
 بعد و بیعت مرتضی بهمان
 تو رو باه خوی در آن ره جو
 ز ترتیب فضیلت کند با خبر
 که بو کبر قایم بود بعد من
 که شجین هستند افضل من
 سوی آیه و الذین معه
 بجن و شبر شاه و الانفراد
 که حب ابو بکر فرض و عمر
 بتضییل مردم چه فن میکنند
 بهم لقب دادشان مشرکین
 چه شد که به سجد از حکم سر
 نه حافظ کس دیدم دنی دی
 پوشند چون که حیض زن

هران دین که در دگر جای گزیده	بغیر اصحاب قابل شوند
هران دین که در دنی بگویند	باز و اج احمد بگویند بد
هران دین که در وی پویانند نام	بگویند خبر بر عیال تمام
هران دین که افتاده ز دور غلط	بگویند جبریل بد بر غلط
هران دین که در وی نشد خبر محال	لقای درون بیرون و در و حلال
هران دین که شد شرک از دینا	تولاشد بی تبرار و دا
هران دین که در وی بخت	بود بی گرامت و اول دست
هران دین که در دگر بس کردن	و داد حسن اندید حسن
چه بنمایدت ره سوی ذوالجلال	چه خواهد کشید ز چاه ضلال
پند خواهم از فضل رب کریم	ز رفاض بیدین اهل حمیم
مع القصه زان پس شد شاد	روان از غدیر خرم شهر
چو آمد در آمد با بصر نور	چو آمد در آمد بد طهارت نور
مانسال از امر او شد جبریر	سوی ذوالکلاع ضلالت نور
چو بود دست زعم بود پیشش	بیاموخت راه عبودیتش
ازان پیش کایده بفریب جبریر	بجست شد آتش آفاق گیر

بعد عمر ذی الکلاع دشت	بروی ضلالت برگزاندت
در آمد به شرب دل از غم کار	غلامان بدو بوده هر ده هزار
بدان بندگان بندگی جوی شد	رسام فرخندگی جوی شد
چو راه رشادش درون شاد کرد	هر آن بنده کو دشت آزاد کرد
زلاف خدای بر پوشد سرش	خدای جهان شد درون پرورش
همان سال شد مهران در بول	از موت بر ایمین رسول
همان سال در جمع اهل کمال	از و کرد حیرت چندین سوال
جوابش فرمود سلطان	بنود آن مگر از و یاد یقین
بیا ساقیا کر غم سگران	ربس مویه موشتم دسر گران
یکه ساغری از می تاب ده	ریشم ازین رنج و زین تاب ده

مقاله نوزدهم در وقایع سال یازدهم از هجرت بنوی صلی الله علیه وسلم
 و عظم آن بر آمدن آن روان قالب عالم چون روانه قالب عالم دانند
 آن چون جان آنحضرت در بدن زمین و زنجیر گردانیدن

هر آن غم که از هر غم افروخته است	غم و رنج همچو بحر است
چو شد از جهان جان جان جهان	کجا ماند از زندگانی نشان

هر آنکس که بادی جهان دون بود	جو آوردت حال جهان چون بود
هر آنکس که از وی بصر شد بصیر	جو او شد بصر چون نگردد خیر
هر آنکس که از وی بود انبساط	جو او شد بدل چون ماند نشاط
هر آنکس که جاها برود شد خدا	جو شد جان ز تن چون گردد جدا
هر آنکس که ز واصل آسود گیت	جو شد چون توین خاطر آسودت
هر آنکس که ز و هست صبر و قرار	جو او شد کجا صبر ماند بکار
هر آنکس که ز و شد حبیب قرار	جو او شد حبیب چون نیفتد کار
هر آنکس که ز و هست تاب و توان	جو آوردت لاف توان چون توان
چنین گفت گوینده دین فروز	که اخراید از گفت اوصد و سوز
که در سال هادی عشر از فضل	تنی چند کردند ز عسم کمال
جو الصدق یعلو بود از یقین	برفتند در اسفل السافین
جو بودند مثل غدا ب الیم	برفتند کجا رگی در محسیم
برفتند و ذکر بدیها بماند	شتر رفت و کفین برجا بماند
جو خلق در آن فتنه افروزه شد	دل سید عالم آزرده شد
بران شد که از نخبه تبار	هر یزد بجان شش را شزار

چو خوشتر نشان بود مطلوبی
سرانجام شد هر چه مرغوبی

فی وفاته صلی الله علیه وسلم

بمان آن جان جان جهان	بجنت برفت از میان جهان
گذارند روشن دل سیکه	بیان وفاتش از نیگونه کرد
که شاه دین وقت حج وداع	همه داو از کوچ خود اطلاع
در آنوقت کو بود اندر منا	بنودش بجز رحمت حق منا
در آمد سر و شش این نور	بر و سوره نصر را عرض کرد
چو این سوره نازل شد از کدکا	بد و گفت احمد که ای مرد کار
جهان بنماید کزین سجن گاه	مراسمی حنت کشاید راه
بختنا باشد غم رای تو	که اخرای تو به زاد لای او
از آن پس بر داختم و سحر	نزد آن سید را بهر
ز هر کار دنیا جدا کرد دل	نشد هیچکاه به بد و مشغول
بهر لحظه بهر ضوان حق	ز حق شد طلبکار غفران حق
چو اصحاب ازین حال آگاه شد	بصد بندگی پیش آنشد شدند
بگفتند گای طوف ما کرد تو	چرا شتر این دعا ورد تو

بگفتا مرا زین سهرای فنا	نخواهند بردن بدار البقا
بسیج دادند فرمان مرا	بتمیج و تفتیش غفران مرا
چو این گفست از گریه شد جوش	زین جوش او بحر مذهب جوش
بگفتندی گری از موت خویش	ترا هیچ دشواری نیست پیش
بگفت این هول الذی سابق	و هول الذی بینا فارق
و هول الذی کان هو لا اشد	براحمننا من ظم السلام
و هول بکثر ضیق القبور	و هول الذی هول یوم النشور
خود این قول از روی تنبیه بود	که او را ز هر هول قنریه بود
کسی را که از وی بخت امان	کجا محنتی رود و بد کز مان
هر آنکس که از وی رهد دل رها	بدو کی غم افته مقابل ز هول
هر آنکس که زو کور شد هر ز نو	کجا باشدش خوف ظلمات کور
هر آنکو بجهش شفاعت گریست	کجا در دشمنی از محشر است
چنین ابن مسعود را ند سخن	که پیش از یک ماه شاه زمین
خبر داد از صورت فوت خویش	که آگاهی بود او را از پیش
بزرگان اصحاب خود را بخواند	پیش خود از بس تعقدشانند

در دعوت نمود آن داعی عالم نجوم کو که دین و غیرت دلجویی تنیان

چو بر روشنی افکندش طس	دو چشم دی از گریه کردید تر
بگفتا که همواره دارد ال	شمار از هر رنج و غم پناه
در دن شمارا که گردیدش	دهم هم بخشش و جو و خویش
رسته کشد بر مقام بلند	کند بر بداندیش فیر و زمند
دهد ره شمارا به تحقیق خویش	کند یاری از عون و توفیق خویش
نمهد از دشو و دشو خصم	سلامت زافات دارد و دام
بمحق می سپارم شمارا و من	بگویم که ترسید از د و المنن
چو بستم ز نویسند برین	تبرسانم از قهر جان آفرین
برانم که بیرون روم زین دای	شمارا خلافت دهم بهر کار
بباید که باشد از غم بر	نیاید بیرون ز فرمانبری
بکار خدا و رسول خدا	نماید از راه احسان جدا
علو و عتو را ز دست افکند	ره بگردانم و دست افکند
نباشد الا بمن مقتدی	ولمذی میستد
جوشد فاطمه زین سخن با خبر	رخ او شد از در دهران جو زر

بنالید و از ناله چون ناله شد	در انحال برکنند احوال شد
پیمبر گفتش بروم مخور	که پوست خوار بمن زود تر
از جرئت دل خشم کرد	چو پوست خوار خرم دل شو
پس آنگاه بر منبر آمد شب	چو بر منبر آسمان افتاد
بگفتا که من بر بزم در شما	شیدم بهر داوری بر شما
بر آن چشمه کویت کوثر نیا	بود موعده تان زرب انام
از اینجا که استاده بزم	تا شاکر حشده کوثرم
بدستم سپردست جان آفرین	کلید همه کنجهای زمین
نمی ترسم از کار و بار شما	که شرکی زند سر ز کار شما
چون نامزم برون زمین ^{مصلی}	بنازید اندر طریق ضلال
ولی بر شما ترسم از حرص از	که در کار دنیا کرایند باز
ز دنیا بدم بلا او نشد	بگرداب ریخوعنا او نشد
چو فو سیکه پیش شما بوده اند	ز دنیا در آفات فرسوده اند
کراینده بر کار دنیا ز دل	بدگشته از کار خجسته نر
فرمانده در رسم انجام	بر آورد و دنیا از ایشان

چو این گفت سخن بمیز نشست
 که حق بنده را ز اهل سرود
 در اینک دنیا و آنک دین
 بتزین دنیا نشد راه جوئی
 چو بویگر صدیق بر عقل و شورش
 برآمد از دگمای رسول خدا
 چو این گفت از کزین چشم تر
 چو صدیق را آن سخن در گرفت
 که بسید در حال این نیکو
 پیغمبر سخن راند از بنده
 هم گریه و گریه این نیکو
 خود او داد از حالت خود خبر
 بنمود آمد که صدیق من
 بمن لغت اوز هر کس فزون
 مال و بیاری بمن نفیس

بنمود با مردم حق پرست
 همیز نمود ایندم از لطف خود
 نمود آن نیکو کار دین را کرن
 بکین عقی بگرداند روی
 ز سلطان دین این سخن کرد
 اب و ام ما باد بر تو خدا
 نشانده از زمان چشم به کبر
 بگفتند مردم ز رو شکفت
 چسان چشم چشم در خوش کرد
 که فرخ شربت است و فزنده
 که ابون ما باد فرمان تو
 از آن راز بویگر را بد خبر
 قوی هست آمد به صدیق من
 نگویش با من رغابت برو
 چنان کرد کان ناید از بکس

<p> نبودی کسم جز ابو بکر یار اخوت ز اسلام باشند بجا ز کس خوض هرگز بمسجد درو اشارت بسوی امامت بود بازگشت زمان در مرض از حیل </p>	<p> اگر بودی ام یار جر جر دکار مگر یار منیت کس جز خدا بجز خوض او نماند کنون درین درستان کز آرامت بود بر اندام سخن بیشتر آن خلیل </p>
<p> میر سید اصحاب صدق ^{صفا} زیزدان پیش تو حکم اجل بر لب منزه زاکل و مجموع که از وی فرایندش طاهرین سوی ذروه سدره المنته بحد برین کاس او فی خورم در آن دم بعینش کوار رسم در رضای آنحضرت ما تبغای مرضات الله و ذکر ابدای مرضی حالاتی که در مرض </p>	<p> در ایام رنجوری از مصطفی که کی میرسد ای امام اجل بجفا قریب است وقت رجوع زمان دخول بهشت برین زمانی که خواهیم شدن اعلا دمی که غم قرب صهبا خورم دمی که اندرونیت غم از کسم در رضای آنحضرت ما تبغای مرضات الله و ذکر ابدای مرضی حالاتی که در مرض </p>

در آخر شهر صفر بر رسول	چنین کرد فرمان زایر دزدول
که از بهرامیل قبور بقیع	نخواهد ز حق جود و گرد شفیع
چنین گفت صدیقه صدق کیش	که در صدق از وی نیکویش
شبه بود در خانه ام مصطفی	برخ شمع کاشانه ام مصطفی
رسیدم بروی از ریخ و تاب	ز اسوده جانے بر فتم نجواب
جو بر بستم از خواب بر بسترش	ندیدم در اندم بر بسترش
سبک از عقب رو نهادم براه	چو اختر شتابان پریشان ماه
بدیدم که آن بقع افروز جان	در آمد بسوی بقیع آن زمان
نخست اندر اینجا بگفت السلام	دعا کرد با التفات تمام
جود در خانه باز آمد انگاه زور	همین داد از حالت خود خبر
که روح آمد اکنون ز گردن فرود	بگفتا که گفتت رب درود
که ثناب سوی بقیع از سر	بر آورد در آن بقع دست دعا
شبه آن بروی قیامت شفیع	فرمان حق وقت سوخته بقیع
دعا کرد باز آمد و شد نجواب	در بار فرمان در آمد ثناب
که بار دیگر آمد اینجا بتا ز	بی امل آن بقع شو کار ساز

دربار رفت و دعای کرده	سوی خانه شد از زمان نورد
چو باز آمد و لب چشمتان	دگر بار دخی آمد اورا پیش
که رو بر شهیدان نهاد	کرامت بنخواه از خداوند خود
شد و مغفرت خواست از کردار	بی کامسازی شان کرد کار
چو در خانه باز آمد از دگر	نمایان شد اندر سرش در بر
همان در و افزون بیکبار شد	سر آمد از آن در و چهار شد
بمولای خود گفت آن شهریار	که حق داد در دستم آن اختیار
توانم که باشم بدینا مدام	بعد ناز لغت بصبح و شبام
توانم که کردم ز عالم جدا	بتازم ز جبر لقای خدا
چو دیدم که دنیا نیز زو هیچ	ببوی لقا کردم از دل بسیج
با صحاب خود گفت کابل بنور	که از رنج و آفات هستند دور
ز حسن عمل بهتر اند از شما	هم از صفوت بهم ز صدق و صفا
بگفتند ایشان چو مایه بودند	چو مادر طریقی خدا بودند
چو مایه بوده دیندار و اهل وفا	بجان کرده در کار تو اتفاق
هم در طریقی صفا میرویم	برفتند راهی که ما میرویم

چو بودند با ما برابر بکار	فرزونی ز ما چون بود در شمار
نه گاهی قصوری ز ما نیست	ز ما آنرا افزون چرا و نیست
بفرمود ایشان گذشتند بخت	باین پاک و براه درست
تا آنم پس از من چه خواهیم کرد	در اخوان خود من چه خواهیم کرد
چه استیوب ما سرزند در شما	چه غم خدانا افکند در شما
یکه رویم فی مده اندر بقیع	بصی خود آن صحرای شقیع
که ای کاشکی شاد گردیدی	رخ پاک اخوان خود دیدی
گفتند که ای جان ما آن تو	چه گونی نیم اخوان تو
گفتا شاید اصحاب من	بکار من از جان و احباب من
پس از من بیایند اخوان من	نیایند بیرون فرمان من
و لم که آمد از اخلاق شان	بود بر لب حوض مشتاق شان
گفتند آنرا که در یک زمین	ندیدی تو از امت خویشان
بروز قیامت در اجوه ما	چگونه شناسی تو ای حق شناس
گفتا ز جمع شمار کسی	بخیل اندرون است پس
ز این سفیدی که شد غره دار	نشد سوسه وقت کار

همه امت من بروز جزا	نخیزند تا بان جومهر از ضیا
سپه جبهه و دست و پاگاهان	زنورطارت نماید نشان
در نشاند سپاه آنحضرت صلی الله علیه و سلم و تیمارداری از و اج اطهار آنحضرت	و فرایم آمدن همه در خانه و بیت میبوی صدیق و رضی الله عنهما و ذکر و قایم و ملائکه در وقت
مع القصد چون شد مرض بیشتر	بماند اصحاب و ایش
مرض کا اندران تشن و نمود	شروع دی از بیت میبوی
چو شد در تزیان زمان بر زمان	سوی بیت صدیق شد در زمان
در آنخانه از بصر تیماراد	شده با هم از و اج اطهاراد
در آنوقت صدیق روشن ضمیر	به پیش آمد رخ از غم زیر
بگفتا چنین خواهد این یار تو	که گیرد بخود کار تیمار تو
بگفتا اگر کار تیمار خویش	بگویم بآل دل افکار خویش
غم نشان زاندازه افزون شود	ز بس غم جگرهای شان شود
ترا اجر این نیت از حق رسید	نشان طمانیت از حق رسید
ازان پس افزون گشت بخویش	بزد سر کل خیری از سورهش
ز بس در دهر شد افزون از شمار	پدید آمد اندر دهنش اضطراب

ازینسو بدالو پیچید شد ز درد
 ز بل صطرب وی از ریج و تبا
 چو دید آنقدر عایشه مضطربش
 بگفت ای فدایتو جان دلم
 اگر کس ز ما بقیصر ار کند
 نجشم آنی و باز داری از ان
 بگفت این مرض کز دیم بکون
 نه آگاه از هشتاد و مرض
 چو باشد بنی را فرو نتر و قار
 بھر سو منی حق فرستد بلا
 چو از سوی حق ریج و تابش رسد
 بر آنکس که از غم نزاری بود
 بریزد خطیات سابق از آن
 بگفت صد بقیه پر صفا
 در بخوری خلق دارم خبر

ز پهلوی پهلوی پیچید شد ز درد
 جهان مانده در ورطه اضطراب
 ز غم زرد شد چهره اهرش
 اسیر توایتو جان و دلم
 ز جوشش مرض آه و زاری کند
 چرا اینقدر بقیصر ار یازان
 بسنجه بود از مرصها افزون
 ز افزونی و از و یاد مرض
 مرضهای او نیز از انکس شمار
 که صد حکمت اندران ابتلا
 بمقدار محنت ثوابش رسد
 بر دابر غم گریه غاری بود
 چو برگ درخت از سموم خزان
 که می بود پیوسته بامصطفی
 ندیدم زرد بخورش سخت تر

<p>که روزی بر فتم بر شاه دید قطیفه به سچید بر خویشتن چه یافتم زان قطیفه اثر که سایم کف خویشتن بر تنش که سوز تب ز کفن افزون بود قوی تر نباشد که ابتلا دو چندان بود اجرشان لا جرم بخر جارد روزی در خبر</p>	<p>خبر میداد بوسعید امین ز جوش مرض لاغزش بودن ز بس سوزش تب که صعب تر نیارستم از تاب تب در تنش بجرت فدا دم که این چون بود بگفت از رسل سچکس بلا چو باشد مضاعف بر نشان الم حمد مدت پنج خبر البشر</p>
<p>در ظاهر نمود آنحضرت صلی الله علیه و سلم کیفیت چس خود را پاره بگردن خود که ز پیری از هر بود و پاره پاره شدن بگردن او در دل او جانوازی آنحضرت آن کاستن را بر هم دلجوی و حالات دیگر که در آن حال رو داد</p>	<p>در آن روز تا گرفت و تاب سبک فاطمه را بر خویش خواند بگوش دی است خبری بگفت بر آورد دیشم دی از ز جوش</p>
<p>بهان از نعبهاش بد و تعب بصد مهر در پهلوی خود نشاند کز آن تیر ناوک دل او بسفت بر آمد بخر و نی از دی خودش</p>	<p>در آن روز تا گرفت و تاب سبک فاطمه را بر خویش خواند بگوش دی است خبری بگفت بر آورد دیشم دی از ز جوش</p>

جواز فرط غم خسته دیدن من
 ز غم فاطمه بر کرانشد ازو
 بدو عایشه گفت گای پاکش
 چه بودت که از درد گریان شد
 بگفتا پیرس از من ای برهنا
 نیارم به پیش وی افشای آن
 چو صدیق از بعد انشا ه مر
 بگفتا که در گوش من در نهفت
 که حیرت برسان با من مدام
 چو اسال باز آمد از کرد کار
 چپ بنماید که جان آفرین
 چو شنیدم آن گفته جان ربا
 بگوش من انگاه بار دگر
 که از این میت من اول بمن
 برفت از دل من الم زین بشیر

بگوش اندرش گفت چیزی دگر
 در آن خشی شادمان شد ازو
 خبر بمن عالی از حال خویش
 دگر بارگی شاد و خنده اش
 که سریت این در من مصطفی
 که واجب بود بر من اخفای آن
 از و خواست زان عقد حل گره
 رسول خدا اولین بار گفت
 پی خواند یکبار قرآن تمام
 باخر رسانید قرآن دوبار
 برد از تنم جان نجه برن
 اسانش ظلم درآمد ز پای
 بگفتا که از هیچ رو غم مخور
 تو هست خواهی چه داری حزن
 از آن پس نشد خاطر من غم پذیر

<p>بشش ماه شد فاطمه زین سراسر جمع بنده را احمد آزاد کرد بغض نسا آمد اندر غضب بشت از همه جرم زاب فصاحت</p>	<p>بقول اصح از پس مصطفی هم انگاه دل راز حق شاد کرد هم انگاه چون دید زیشان ب چو بودند از واج او از خواص</p>
<p>در دوا و قرطاس طلبیده آنحضرت صلی الله علیه و سلم برای تحریر خلافت نامه صدیقی و مجوز نشد بعضی کا بر صحابه مثل فاروق عظمی الله عنه و غیره تکلیف آنحضرت را و حسنا که الله گفتن و اشارت نمود آنحضرت بتصویب ایشان در بیعت سکوت با و کمال اتمام در اصلاح احوال خلائق و حفظ ایشان از وقوع در مهالک سخت خانگی</p>	
<p>ز بهر ابو بکر نیکو شیم نویسد در امر خلافت کتاب دوات و قلم خواهد آن بشکوه ندیدند تکلیف او را صلاح</p>	<p>همانگاه آنخبر در پر کرم همی خواست با آنهم ریخ و تاب چو دیدند اصحاب دانش پرور نکردند چستی در آن اقتراح</p>
<p>فی کف الناس بذكر الصحابة الأبرار و اثبات تصویبهم</p>	
<p>نباشد ز این تصویب دور هم از کارهای که شان بود</p>	<p>را صاحب کار که یا بد صد و چو احمد از آن جمع خوشنود</p>

تو باری جز از از غائی کنی	ز غفلت تو پیدای کنی
خمش کارینه کار صیانت بود	ز بانته آخر زیانت بود
ز سقم زبان چند کردی سقیم	ز قول زبانی رودی در جیم
نه آنا و نه اش و نه تار تو شد	چو سب صحابه شعار تو شد
چه حاصل ازین شیوه خردت	بجز بدسرشتی و ملعونیت
ز تو تا صحابه تباهی رسید	بگرد صحابه نخواستی رسید
نه بینی که شان کارها کرده اند	دل و جان با حمد فدا کرده اند
تو پیوسته کار خطا میکنی	بر ابله جان را فدا میکنی
نه کیسان بود پیش از قول	فدای ابله و فدای رسول
سلف عمر تو شد بغض سلف	خمش باش از لکای خلف
نه یکبار گفتم که صحب رسول	ز حق یافتند آب و زمان قبول
تو در کار ایشان دلیری کن	که از روی بجه لاف شیری کن
بیعت شان مکر حبت دانا	بجز کار شان خود کن هیچ کار
بود اجتهادی که کردند راست	هر آن اجتهادی که کردند خطا
منذ پای بیرون ز حد ادب	که افتد بعد گون ریج و عقب

<p>که این است اصل نجات و نجات بود بر رسولان بلاغ مبین</p>	<p>شنو گفت من که یابی فلاح و گر گفت من بگردی کزین</p>
<p>شمرده قایم که عظمی تو فیض امامت بود با میرالمومنین صدیق اکبر رضی الله عنه</p>	
<p>که صدیق در جمع گردد امام ابو بکر صدیق هفت نماز بر شفت سبط والا نتراد ابا میکنند اینزد و مومنان نکس جزوی اینجا اقامت کنند نحوه حفصه را نیز و سازد نیت هر کار که مصلحت دید کرد</p>	<p>همانگاه فرمود شاه امام ادا کرد با جمع اهل نیاز چو روزی عمر پیش مردم گفتا از یگانه در میکان همان به که صدیق امامت کند از کار صدیق تو بشنید و داشت بر شفت در امر و تاکید کرد</p>
<p>ابو بکر را دید در جمع پیش شدش مقتدی مقتدای جهان ز بهر امامت همی بست عهد ابو بکر صدیق را گای امیر بسیار گفتن آخر ترا چون توان</p>	<p>بمسجد درآمد بدان ضعف خویش بد و اقتدایت در آلمان بنمبر که در حق او کرد عهد از آن گفت که را در روشن ضمیر مقدم تر از کرد شاه جهان</p>

جواد مژگان کرد در کار پیش	که یار دین فکندن از را خوشی
همانگاه گفتا کزین بیشتر	کردی ز عقل و خبر پیغمبر
قبور بزرگان بر انداختند	مساجد در آنجا پیرداختند
شمان عمل را مارید دوست	که بسیار رنج نهانی در دست
همانگاه آنشاه والا گهر	بخشید مفت از دانا میر زره
بد بگوئی قوم انصار خویش	هم آنکه یک خطبه بر خواند پیش
همانگاه از وعظ خاطر فرو	میفرودد در هر دل صدق و سوز
ز گفتار فاروق در انجمن	همانگاه شد از خوش خشنودن
گفت از مسرت مبرین بدو	عمر با من و این دو من بدو
همانگاه پیش از زمان وفات	مبسوak سود آن لب چون نبات

در پیرده انداختن آنحضرت روزه و قافله از دروازه او سرگردان از نشاندن جماعت

بروز وفات از درون مصطفی	بر انداخت پیرن ز باب سرا
مسجد درون دید کامل نیاز	بستند صفها ز بهر غار
ز بهر غار سحر در قیام	ابو بکر اندر جماعت امام
از آن مجتهد دست داد انبیا	متنوع از کمال نشاء

رخ روشنی از تخفیف و نور	چو اوراق مصحف نمایان زدور
بدان ضعف استاد بر جان خویش	از دهر می یافت دلپاریش
کمان برده مردم چو استاده بود	که آنک دروازه خواهد نمود
دل هر یک خورم و شاد شد	المها پیشینه از یاد شد
چنان شد که هر یک ز اهل ثبات	تبار و برادر گذارد صلوات
ابو بکر از سطوت دین پناه	بس آمدن خواست از سجده گاه
بایما بگفت از مکان مگذرید	بماند بر حال از آن مگذرید
تسبیحش خیار از آن پیش	همانروز شد سوی باغ غنیمت

فی کیفیة قبض روحه صلی الله علیه و سلم

در آمد پس رو پیش از وفات	ز حق روح برسد کایات
بگفتا که پرسد ز تو ذوالجلال	که خود را چگونه بیابی تو حال
بفرمود از فرط رنج و گزند	یا هم تن خویش را در دهند
در روز غیر آمد از آسمان	همان گفتگو بود اندرین
سیوم روز گام ز امر خدا	بد و بدو بویکی جان ربا
چو آمد خرامان بدرگاه او	سرودش در کرد و همراه او

سماعیل نام وی اندر فلک
 چو آمد نبرد یک ابو جبریل
 درودت رساند خدا ز کرم
 بگفتا ز بخوریم رنجهاست
 ازان پس بدو گفت کای بکش
 بگفت ای گیتی امام اجل
 ازان پس بدان خسرو کجاست
 که ناید و گریز من عهد من
 نیایم پس از تو ز جرح برین
 نمودارشدا که آیات موت
 ز پس رویداد آن زمان رنج و تا
 بای کرد دست خود از لب تر
 بگفت کای کرد کار صمد
 ز پس سخته نزع کش و نمود
 کشیدی ز پس سخته انشا دین

بدو بوده مفتاد الف از ملک
 بدو گفت کای انس جان دیس
 بگوید که چونی ز رنج و سقم
 ز پس رنج افتاد جسم کاست
 که امست اینکس که بانست پیش
 مر این مرد باشد سر و ش اجل
 چنین گفت جبریل اند و ناک
 بدنیاست این آخرین عهد من
 ز حق بر کس یکرمان بر زمین
 پدیدار گردید سکرات موت
 بهر طلب کرد جان ز آب
 همی سود جبر پسر چون قمر
 مرا اندرین دم بفر ما مدد
 کھے چهره اش سرخ و که زرد بود
 کھے دست جگر گاه دست یمن

<p> نن او ز فرط تعب می پدید که انفصال روان از بدن بیامرز کالطاف تویی مراست سبکرات موت آنش کار ساز تو غرضی کرد او زین بیان که قبض جان قابض جان او به پیش وی آمد چو از نشیمن او گفت ای خداوند جو دو کرم رسیدم بر تو زیزدان تو اگر گویم جان بهر جان برم مرا میت در کار تو اختیار ز حاجت جبرئیل فرخنده کیش بگفتا ز بس شوق تو ذوالجمال چو زنگنه بشنید از تو شکفت که پیش آبی پیشه خوشن </p>	<p> عرق از رخ روشنیش بکشد بغت ایچای زمین و زمین بیاری رسانی که او بر تر است ز حسان وصیت نمود و نماز بگارش نبود اندر اندم زبان بیانست بر در چو دربان او ز روی او پیش رویش ستاد نخل از عطایت چه ابرو چه یم بجان بسته کمر و قرمان تو و گزروم باز و فرمان برم مخیر توئی اندرین هر دو کار بصدغیر تسلیمش آمد به پیش نخواهد که تازی ز محال شهنشاه با قابض روح گفت بکن قبض جان من اکنون ز تن </p>
--	--

سرشن بود صدق تو را در کنار	که سپرد جان شاه والا تبار
روایت دیگر از ابن عباس رض	
<p>از نیکو فرزند عباس گفت که در روز فوت رسول نام پایانست برستان درش زبان برشاد از تحیت نخت ز بایک شاه والا نژاد که این وقت وقت ملاقات در از پی کار اذن شد کارکش پی اذن باریوم زد فغان همین هوش آمد و گفت کیت بویل اندر اندم زبان برکشود بغفانه این مرد اعراضیت یکس غیاده دم لذت رودشادی جان تجارت ازو</p>	<p>که بار صحت این روی باد جفت در آمد سر و شل جل تنیر کام جوان عربی هیت و پیکر ش ز بحر درون آمدن اذن است بصد در روز پیرش آواز داد تو بار دگر آئی و بر درایت جواب نختینه دادش بهوش که در زن افتاد هر کس از ان پراگندگی در شتاب هیت بدو صورت حال را دانمود که اصل عمر رنج و بی تابیت نه کس غیر او قاطع شهوت است تفرق فتد در جماعات ازو</p>

<p> شود زن از دیوه در کائنات چو زنگنه بشنید زهر سخن باریده از بحر دیت بهر چو دیدش سیمبر که از درد غم بگفت ای خنک دید من ز تو مکن گریه کز گریات بر زمین بدستان خود بادل در دانا بدلاری او زبان برشاد بغضامن در جگر نیشتر دلت از فراق من اندر غمت طلب کرد از حضرت کرد کا چو در حال او کرد زهر انگاه بغضاجه داری سوی غم سیج هرام و زهر گز نه بیند الم آنم را کزین گونه مخرجیت </p>	<p> یتیم از وی افتد بنین و نبات چونالی شد او را ز بس نالتن ز بس جوش باران خون جگر و مادام چه ریزد از دیده دم دل اسودد و پرتوان تن ز تو بگریه حال عرشین برین ز رخسار او اشک میگرد پیا بغضاری او بشارت داد که پیوست خواهی بمن بشته چو لاحق شوی آخر این غم چراست که بخشه در آن تماش اضطبار بر آورد و افغان که داکر تپاه که بر والدت کربتی نیست هیچ که از جسم واقع شود درد و غم تقاضای جسمی است نه روحی </p>
---	--

ازان پس گفت ای فروغ بصر	حسین و حسن را بخوان زود تر
سبک فاطمه خاست از جای خویش	دولودی شهوار را برد پیش
شکفت از مسرت چو گل در چمن	پیمبر ز روی حسین و حسن
بجوید ندان هر دو والا تبار	بدانگونه او را علیل و نزار
کشیدند اینک ناله ز درد	فتاند لاله بر اطراف درد
ز بس عقد جمیعت دل کسخت	ز هر گوهی گوهی چند نخت
ز عبهر بحر شقایق دودید	شفق بر قمر از کواکب چکید
فرو ریخت بر صفوی سیم ناب	و در جزع سیه لعلها مذا ب
ز بس قطره اشک بالای چهر	ز انجم کیل انجم شد بهر
ز بس کرد و دید فتاندند اشک	همه مردم خانه را ندانند اشک
ز غم سبک می کرد هر یک غروش	ازان جوشش آید پیمبر جوش
شد افکار از جان افکارشان	بوسید و بویید رخسارشان
بگریم و تجیس شان کب کشتو	بمعظم ایشان وصیت نمود
پس انگاه کرد آتش پاک کش	وصیت باز و اجالها خوش
عده ولی را ازان پس بخواند	پیش خود از بس شوق نشاند

<p> بنا دکنجے سر برانوی او فلان را بمن بقدر هست و ام در یکی دین کار هرگز محو بگو خیر رسد تا من اول توئی غم از مردم عصر تو ای کشید بانگ مکن جان خود را گرو گر آئنده بر کار دنیا شوند شوی در آفت گرم خیز تو عقبه کزین کن دنیا جبین که تا بر نگارم ز جگر تو بند بدان نکته دارم دل خوش شاد هر کس بدو گفت بعد نماز تغییر پیدا آمد آنکه کمال پس پانصد در حال بر بسترش </p>	<p> بر سود از دیدن روی او گفت ای بابل و فائیک نام رسان مبلغ وام او را بدو از آن پس گفت آنکه از یگویی بتوانده در پنج خواهد رسید تو البته دلتنگ غمگین مشو در اندم که مردم ز تو دشمنند تو از کار دنیا شوی در گیر چو کردند سباب دنیا ازین دوات قلم آرای هوشمند کفتا بفر ما که گیرم بیاد کشاد از نصیحت لب بن نواز چو با وی چنین را ندانکه مقال ز حاجت عباس و با صید سر </p>
---	---

رجوع بذكر روح قابض روح و قبض روح الله ارادهم

مع الفهم از قابض جان حق
 گفتا گویند کاید ز دور
 گفت السلام علیک ای رسول
 مطیع توام اندرین داور
 بنمود تار و روح نماید فرد
 درین بود کاید ز در جبریل
 چو آمد پیش رخ فرخش
 گفت اندرین بقراری مرا
 گفت از بر وی توای دین نیاه
 گفتا چه آوردی آخر بگو
 گفتا که گفت رب کریم
 ز محبت قدم توای محترم
 بهر آسمان در ره انتظار
 بخویند حور ابجنت کس
 مرا گفت کز آسمان برین

چو آگاهی یافت سلطان حق
 در آمد سر و شش مهابت اثر
 ز حق کرده ام بر تو اکنون نزد
 نیچیم سر از راه فرمان بر
 مهر روح من پیش ب' دود
 روان کرده از چشمه نیل
 نظر کرد سلطان دین بر رخسار
 بدینگونه تنه گذاری مرا
 بشارت در آورده ام از آل
 که تا جان سکونت پذیرد از د
 که بندند ابواب نار مجیم
 کف آیند در نای باغ ارم
 به بندند هر سو ملایک قطار
 به بندند بر خود حله و حل
 شتابان روم پیش تو بر زمین

<p> بگویم که بر اینیا و احم حرام است تا با نشاط و سرور نه غم داری اندر درون دل ز امت بخشد بتو آن قدر دل آسود گردید شاه اصل که خیزد بکن آنچه خواهی زمین از وقایض جان بر آورد جان چو جان مطهر ز تن دور شد بر آورد از و نغمه مشک سر چو بر جریح آن جان فرخند شد ز بس شیون آفاق بیتاب شد ز بس چشم مردم شده اشکبار کواکب که بنماید از آسمان نه بل کاینهمه کوب تا بدار بهر آن او هر کس آه زود در دین رفیق گلستانم بهر آه امت روی در قصور که بر تو کره ها کند ذوالجلال بمحت که از غم نداری اثر بجفت آن زمان با سر و تن اصل بهر جان حکم الحی ز من بهر داز زمین جانب آسمان همه خانه پر شک و کافور شد که هر مغر از آن بوی خوش گشت دیر زمین مری گشت و خاک زنده شد رخ اهل آفاق را آب شد کنار همه گشت دریا کنار بود قطره چند ز اشک روان بود ز آتش آه مشت شرار ز بس درد و غم دار سوله زد </p>	<p> بگویم که بر اینیا و احم حرام است تا با نشاط و سرور نه غم داری اندر درون دل ز امت بخشد بتو آن قدر دل آسود گردید شاه اصل که خیزد بکن آنچه خواهی زمین از وقایض جان بر آورد جان چو جان مطهر ز تن دور شد بر آورد از و نغمه مشک سر چو بر جریح آن جان فرخند شد ز بس شیون آفاق بیتاب شد ز بس چشم مردم شده اشکبار کواکب که بنماید از آسمان نه بل کاینهمه کوب تا بدار بهر آن او هر کس آه زود </p>
---	---

نشاط از دل خلق کیست	توان از تن دهر از بر نیست
زبس ناله در ماند عالم ستم	که از زنده شد کوه ز آواز کوه
شب تیره گردید روز از طال	تو شب را چه پرسی که چون بود مال
سکونت زهر دل گریزان شده	طمانیت افغان و خیران شده
در آن ماتم آسودگی و مبدم	کده ما همچو روز از دست غم
زبس گاندران غم بر آورده شور	بن معرفت جان و غم نکشته کور
در افتاده در زندگانی شکن	نمانده دل اندر بر و جانین
بله چیست بن چون نشرفت	کجا زندگانی چو جانش برفت
پراگندگی داد دل را خراش	زده دور باشی بجان دور باش
در آن داوری جازین خست	عدم جای جان در همه تن نشست
بیکباره در خلق غلغل فساد	بسد سکندرت ز لال فساد
در آن فتنه کو عالم آشوب بود	سر عالمی در کد کوب بود
چنان گشت آفاق زیر و زبر	که سر بایست را نگاه و پاکشت سر
بمیر نخت بر دیده در خوشا	زبس تابانده همی گشت آب
اگر عالم آشوب محشر بود	از آن غم را آشوب کمتر بود

ذکر شب گردیدن روز در چشم صحابه رضی الله عنهم روز وفات آنحضرت
صلی الله علیه و سلم که در ایام دنیا بمشابه یوم دین بود و بعد از کشتن اهل یقین
از علم و دانش به پوشتن آنحضرت بر تبتیقین و آمدن صدیق اکبر رضی الله عنده
رفته و آن از خود ز قکان را باز نچو آوردن ط

<p>صحابه در آن حال حجاب شده بر آنکه گردیده از هر طرف ز بس تشنگی غم بدل کشته تفر بر خیمای شان بسکرم کرده نمک بر رخ شان نموده تا ز بس بیست آنروز شده جانگزا از ایشان کی هوشش کوشش نداده نمانده بعثمان قرار و توان ز بس که تخر در افکند سر زمن مانده حیدر ز بس معلوم بساکس و افتاد از غم گاه</p>	<p>جو حال خود از غم پریشان شده قرار درون کشته کسیر تلف ز هر دیکه اشک شان در زیر نماند آب جواشک و آن نیز شور بجواشک و آن نیز گردیده آب مانده بکس عقل و دانش بجای کسی غیر صدیق هوشی نداشت ز بس حیرتش لنگ کشته زبان نداده جواب سلام عمر نه جنبیده از جای خود هیچ دم سپردند جان از بس حسیب گاه</p>
---	--

بدان تاپس از وی نه بیند هیچ	بباید کی کرد مردم هیچ
عمر اند را نگاه پشوش بود	زین شور و فریاد در جوش بود
قسم خوردی نگاه دادی	که زنت است بیشک رسول خدا
ز میان شدت آتش کامیاب	چو موسی از صغیر برده است
چون بچکا به تابد فنا	بر آن جان کجا دست یابد فنا
نه جان از تن او جدا مانست	چو موسی بیدار حق را ندست
چو دارم اکنون ز روی یقین	که چندان بود زنت انشا اله
که بر در زبانه های اهل نفاق	فراید مسرت با اهل وفاق
بر آنجست شمشیر و برد ستا	بر آشت و در مردم او از داد
که هر کس که گوید که احمد مرد	نخواهم سر او بشمشیر برد
چو مردم شنیدند آواز او	ز حیرت فتادند در گفتگو
ابو بکر بود آنچه در وفاق	از آن واقعه فتنش گشت طاق
سواره روان شد سوی بن بنا	بفت اندازد و بر آورد آه
چو آشفته دید در مردمان	شد طغف سوی کس از زمان
سوی حرمه عایشه شد شتاب	بر افتند از روی احمد تعاب

بزد بوسه بر جبهه داده گفت	بختیج و انبیا ه گفت
برافراخت سرگریه بر ساز کرد	چونالی شد و ناله آغاز کرد
دگر باره ز د بوسه بر رویا	بزد و اصفیاه و شد در د ک
ازان پس برافراشت سرخون	ز دیده یکجی بحر خونین بر اند
ازان پس تقبیل نهاد رد	بزد و اخلیلا و با چو مو
گفت ای فدایتو ابوین من	غبار درت سرمه عین من
چه پاکیزه و پاکلی انخوش صفا	هم اندر حیات هم اندر حیات
فلا یجمع الله یا نور عین	علیک بالطافه موتین
و اما اتی لیس منها الحذر	فادر کتها ا خالا تذر
اگر بودی اندر کفم اختیار	همی کردی بر تو جان انشار
بکار که مرک بودی روا	شدی چشم ما چشمه از بن کا
خدا یا بلطف تماشسان	ز ما خسته خاطر سلامش سان
دل ما تو ای مقتد الشاد کن	ز ما نزد جان آفرین یاد کن
جوان گفت میردن از خانه نیر	پادید در مردمان رستخیز
عمر ادران جوق در جوش دید	یکه تیغ برانش بر دوش دید

<p> همی گفت با خلق کاحمد خرد جو صدیق از انگونه دیدش بگوش لقمات الان مادی البسیل نیاورده در گوش گفتار او همانطور گفت انبش چند بار برتفت و گفت ای هذا الرجل نکردی بگوش انهم میتون شد اگاه بر منبر مصطفی رفاروق مردم شده برگرا یک خطبه بر خواند در خاص عالم گفت انکه انکس که از اهل دین خود آورفته اکنون ز دار فنا هر انکو پرستار ایند بود شد از آیه قد ظلت رهنمون از آن رهنمون بگوش آمدند </p>	<p> کجا میرد او تا شود کفر خورد بگفت ای خداوند فرم بگوش و لا زینع اسمع با قال قیل عمر بود سرگرم در کار او نبودش در آن مقراری قرار لقمات من کان ختم الرسل فان مت انت هم الحالدون زبان کشید از طریق صفا شده پیش آن رهبر رهبران مصدر بجمه و صدوة و سلام پرستار احمد بدست از یقین بحکم الهی بدار بقا خود او باقی است و موبد بود بهر زلف تا انهم میتون بهما اهل دانش بگوش آمدند </p>
--	---

<p>سکونت درآمد بدو چهار در خجای شان مر تفع شد حجا شد آنروز نازل ز اینز تعال بهوش آمد از بقراری برست</p>	<p>گرفتند آن پردوایت ز بر گزیدند تسکین در آن رنج و تا کمان برت کان هر ایت عمر نیز از آن دلفکاری برست</p>
<p>قیام فرمودن امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بعد حصول فراغت از تعزیت اهل بیت و توفیق غنیمت غسل حضرت غسل حضرت علیه السلام بامیر المومنین علی عباس و امثال ایشان با نظام دین متین تا اصحاب کمال نکرد و اختلال در حق بنی ساعد گفتند انصار بنوی صلی الله علیه و سلم منا امیر و منکم امیر و معارض شدن بخر صبح الایمه منیش با آنکه حدیث حسن بود و موقوف گشتن امر است بامیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه با جماع صحابه رضوان الله عنهم اجمعین</p>	<p>از آن پس ابو بکر روشن ردا ز راه تسلی سخنها برفت همه کار نجیب و کفین شام بدان تا کن نصیب در دین کام برفتند اندر روشن بنمیر</p>
<p>سوی اهل بیت آمد از غم نوا ز دلهای شان رنج و اندوه باتش سیر دور روان شد بشد در بنی ساعد تیز کام که منا امیر و منکم امیر</p>	<p>از آن پس ابو بکر روشن ردا ز راه تسلی سخنها برفت همه کار نجیب و کفین شام بدان تا کن نصیب در دین کام برفتند اندر روشن بنمیر</p>

که مال قریش اند از حق	بختند جمع هم از ابل حق
یعنی بیشک بود از جویش	به صدیق از صفت و صد خوش
سپردند سر و دوش سر	کزیدند او را در آن داور

فی تجهیزه و تکفین و دفنه صلی الله علیه

با صواب در استیلا می ختم	چو فرموده بود آن شفیع محم
تجهیز می نمودم و انعم از اهل بیت	که چون سوخت باز من میت
بی غسل آتش و الا تسار	که سبب عباس و حیدر کار
که رحمت کردند فضل و نعم	بهمراهی آن دو یکتا شیم
بشدند جسم شریف از زمان	ببستند در بر رخ مردمان
بگفتند خضرش شب شد رو	عده غم شیطانی بدخواه بود
کردند عمر یان در آن شست	تنش را با لپام بزدان او
بنمودند از یاری غیب دور	سه باره بربستند آب طهور
و بکن ز آلودگی پاک بود	تن نورش کرد از خاک بود
بباید جامه تکفین او ساختند	جواز شست و شویش می بردند
فرا دی بخواند ند بروی نماز	بپوش غس و تکفین آن کار ساز

بسا کس ز بس فرما ز آمدند	نهان بعد مردان فرا ز آمدند
جو فارغ شد نزار نازش بشهر	تا یک رسیده نفر در نفر
بروز دوشنبه شد انس جان	جان افزین کرد تسیم جان
شب چارشنبه بریر زمین	نهادهش اصحاب پاکیزه دین
بجای که بگوش شد جان پاک	همانجا نش نهاد در زیر خاک
باشاءش از ربیع تخت	زدنیا باغ ارم رفت حیت
تن او که بد جان صفت بر زمین	زمین زند شد چون شد در زمین
زمین چون چنان یافت قدر آفرین	دو مانند ز غم قامت آسمان
جو آن گنج زیر زمین جا گرفت	ز غم گنج گردون والا گرفت
از آن که کار بر زمین شد مقیم	بگرد زمین شسته جریح عظیم
بیا ساقی از دور دهران یار	ز تن شد توان و ز دل شد قرار
بت سانوی از شراب طهور	بر فخوان جام مفر ما قصور

در ختم این نامه نامی که بالفاظ مناسب بگو متعارف بگو بلاغت رسیده
و بهمانی لطیف و مضامین لطیف قلم زتن تر نثره و شعر شعری کشیده شمس و در
از مشاهد علوی مطالبش در بادیه حیرانی سرگردانست و عنقریب فکری با حیرت

دیده بینا در حسن مقام حدش بوقت نظر نگران بنام نامی ابوالحسن که بدین
 حسینه است و او تراب حضرت اوست و آنحضرت ابوتراب و او بدین صفت
 و آن ذات ابوالحسن رضی الله عنه و همین رضی عنه آیین یا رب العالمین

بازگ زمانی بر آورد سر	بمحمد الله این نامه نامور
کز و جنت افان اند قصو	نه نامه یک گلشنی پر ز نور
اشارات او داده جان نشا	عبارات او مایه ابسطا
بصورت شبه و حقیقت	سواد طورش ز انوار پر
از ان ظلمت آبخسوان چکید	خضر در سواد حرو و شمس دید
در آن دو دمانیت را پونسا	خط او بشک خطا همغا
بر آورد از نافه مشک دو د	خطش بسک بی آهویها نمود
که آهواز ویشو و آشکار	نه اورا تو ان گفت مشک تار
بر آورد از نافه مشک کرد	چو این مشک تر نفی را عرض کرد
جزین نامه در وی نه جانی بود	جهان راز از جان نشانی بود
جهان ز جانست جان جهان	جو ادیت لعل یکان جهان
از دهره برده چه شیخ و چه شا	تجصیل اهر و کبب ثواب

کجای کن اندرین بحر زلف	که هر قطره اوست در شکر
ز بس گانزد و گوهر تر و د	هم بحر خیمیان جوهر بود
ز بس ده بود اندران بحر پر	هم بحر شد رشتن سبک در
تم شد این نام و بجگاه	تا یقین حق مد یک و نیم ماه
تمامی پذیرفت بازیت زین	ز حیرت بقا و بقاف و یقین
بساش خرد گفت تا شد تمام	هم معجزه مصطفی شد تمام
در آن وقت کاین نام رخ کشود	فرد تر ز سی سال عمر م نمود
همه ستیش ای مرد نیکو صفات	ز آلف هفت است و دوازده
جو من یک گو یا شد نذین صفا	نباشد بحر معجزه مصطفی
جو از معجزه مصطفی شد تمام	خرد معجزه مصطفی کرد نام
بنایس این روضه دلپذیر	نمود اعتمادی مرا بر خیر
تا یقین کرد آرد الا خرا د	همی داشت روز و شب اعتماد
خود او اندرین کار یاریم کرد	بهر دور و دهم غم کاریم کرد
عده دلی شیر بدخواه سوز	که از غیب شد و پشت گوز
یکانه بخود و ببنل و عط	تشنگی داده از شان او اهل اتی

همه غم من آذری سوخت	موم تنیغ او اذر آفر و فت
تپه لزه انگشت انداخته	ببیند کین از غم چو مهر
شسته ز حق رکعاً سجداً	بنموده اند عبادت بد
نه آسمان را بچرخ هست سر	از قبیل درگاه او هر سر
نایاب شد چرخ از دود او	ز بس کوزد آتش محلی عدو
فک دیده انجم آراسته	رگودی که از راه او فاست
بشب آنچه از وی نماید عیا	ز غم است در کینه آسمان
در چشمت را بدین نشانند	کف او چو لولی روشن نشانند
سحرگاه در بالشت افکند چرخ	بشب کرده با هم در چند چرخ
که شد قطره آب باران گهر	ز بجز نقش یافت ابی کر
ببارید از ابر باران در	چو گاه عطا کرده فیضان
چکیده هر دره آفتاب	چو از رای او سر بر نور و تما
زیبای شب نور سر بر زده	چو تابی از در چرخ آرزو
شده آب حیوان نطحات هر	ز تاثیر مصام او گاه قهر
دریدن از دانه از دانه	دریده دل خصم چون از دانه

چو خورشید مهرش جهان تاب شد	بجایم همه ز هر نوشاب شد
چه تاش و چه طغزل چه دار و چه جم	نجد مت گذاری داد در خدم
ملک کرده در حش بالا علی	عمر گفته با وی که لولا علی
ز عدلش بحر فی کلب داشتود	اگر با بود فی المش با شود
ز بیل احتشایش بیام سپهر	کر و ز را نجم پوشید چهر
چو می کشت از امرا و کوشه جو	نجد برین راست شد جاود
ز بیم و فرامرز و چپال سام	ز سهم و افتاده در انهم
چه روم و چه روس چه هند و چه	پذیرای فرمان او بنیدر
در آورد و در زیر نقش کنین	عرب را بهر عجبم بکین
بشد تازیخند کفش کسر	بطلمات یا قوت اسکندر
ز فاکش چو هر دین بینا شده	رمد را بعین عدو جاشده
بعلی که بر کس نشد منجلی	نداداده نامشش که العین
ز بس خلق او داد مشک هنر	غزال خلق شد با هو سمر
جهان بچو اهل حب ارم او	جهان در حب اجمود و ارم
آره بسکه از کشف او حل شده	برخ عکس گیسو مبدل شده

<p>من از جان و از دل پیام ویم شا کوی آن کامیابم بچان سر دوقی خسته بر خاک او یاسا قیامت او این کشته ام</p>	<p>غلام غلام غلام ویم تراب در بو ترابم کجان دل و جان او بند تراب او ز بس جوش می سر کران</p>
--	--

<p>بده جام می تا بعد نوشش دلی کم نوش بر نام پاک علی</p>	<p>خاتمه الطبع</p>
--	--------------------

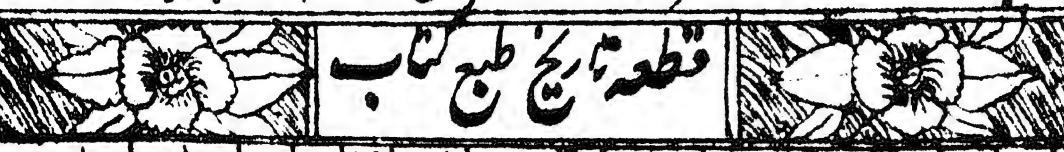
حالات مختلف این کتاب که قطب اثره ولایت و صاحب کشف و کرامت
 بود بر آغوش طایبان ترقی و توحید مشعشعان و رب الهی از لطف الهی که از
 تالیفات او دریغ نماند از ان نقل نموده شد و من اینست و فوق می نیست که
 فقیر تمامت شش سال صلاح و فاشان شده عمره ساکی فروخته شده
 شروع گفتن سخن نموده و در آن مدت این مصرع اولاً از زبان فقیر برآمد
 در کمال محبت مقبول درآمد حضرت ما آنرا مصرع ثانی گفته غزل کردند مصرع
 نیست صد شکر که آن دولت مامول درآمد و در آن مدت فقیر چند ایات

زیاده از دوازده است چنانکه در آن کتاب اشاره نیز بعد از ابیات کرده است و نیز در این کتاب تذکره است
چون بشمار دو الف و چند بیت سیم و چهل و یک قصه و رباعیات و ابیات آن قریب یک هزار است چهارم
چهار فصل قصه که در آن ابیات آن نیز قریب یک هزار است پنجم بحر مصطفی و ابیات آن قریب یک هزار و آن
نظم و اراج النجوم است ششم بحر النجوم که ابیات آن قریب شش هزار است هفتم نظم تذکره الاولیاء
که ابیات آن زیاده از چهار هزار است هشتم تذکره اولیاء سلاسل که ابیات آن دوازده هزار است نهم
تعداد الشهور که ابیات آن یک هزار است دهم و غن که ابیات آن یک هزار و یکصد و در چهار روز آنرا
تفصیلاً و اشاره نیز در این موده چهار روز و اندر آن طبع اول و آخر نیمه که جمله موده دهم قصاید
که ابیات آن پنجاه است دوازدهم دیوان قدیم که ابیات آن هفت هزار است سیزدهم مجموع دیوان که در آن
بیت است چهاردهم قصاید و دیوان که در این ایام نشا کرده و ابیات آن دوازده هزار است پانزدهم
که ابیات آن دوازدهم دیوان قدیم که در ایام سابق گفته بود و ابیات آن سیصد و بیست و یکم و در آن
است که ابیات آن از صد و بیست و یکم طالع ابیات آن قریب بیست و یکم و در آن
در تنج کاست که ابیات آن زیاده از چهار هزار است بیستم بحر السبب که ابیات آن قریب یک هزار است
بیست و یکم نشانی قادی که ابیات آن زیاده از یک هزار است بیست و یکم نو فصل الف و فی که در آن
و ششم مختصر التوحید که در علم عروض و آن نیز قریب بیست و یکم و بیست و یکم و بیست و یکم و بیست و یکم
ایمان قریب هزار است و بیست و یکم اصطلاح الشعر که در آن چهار هزار است و بیست و یکم و بیست و یکم و بیست و یکم
لغت و بیست و یکم غیر منقولات و آنرا کسی بدو نموده است جامع عجایب که آن نیز در لغت و الفاظ
و تفسیر در آن موهبت و در آن بیست و یکم شرح عبد الله بنی که در آن دوازده هزار است و بیست و یکم
علم منطق تصنیف کرده است و بیست و یکم که در علم منطق نوشته و غیر این کتب مذکوره گفته که در آن
نیم است و در آن نیز در کتاب مذکوره بر قوه دیگر در حساب ابیات بحر خودی نویسنده و بیست و یکم
صنعت کتب تا نزد و در آن بیست و یکم و بیست و یکم و بیست و یکم و بیست و یکم و بیست و یکم
الگو خواهد داشت و آنکه از بیست و یکم موده یاد دارد در آن بیست و یکم و بیست و یکم و بیست و یکم

تذکره
دوازدهم
دیوان
قدیم
که
در
ایام
سابق
گفته
بود
و
ابیات
آن
سیصد
و
بیست
و
یکم
و
در
آن
است
که
ابیات
آن
از
صد
و
بیست
و
یکم
طالع
ابیات
آن
قریب
بیست
و
یکم
و
در
آن
در
تنج
کاست
که
ابیات
آن
زیاده
از
چهار
هزار
است
بیستم
بحر
السبب
که
ابیات
آن
قریب
یک
هزار
است
بیست
و
یکم
نشانی
قادی
که
ابیات
آن
زیاده
از
یک
هزار
است
بیست
و
یکم
نو
فصل
الف
و
فی
که
در
آن
دوازده
هزار
است
و
بیست
و
یکم
مختصر
التوحید
که
در
علم
عروض
و
آن
نیز
قریب
بیست
و
یکم
و
بیست
و
یکم
و
بیست
و
یکم
و
بیست
و
یکم
ایمان
قریب
هزار
است
و
بیست
و
یکم
اصطلاح
الشعر
که
در
آن
چهار
هزار
است
و
بیست
و
یکم
و
بیست
و
یکم
و
بیست
و
یکم
و
بیست
و
یکم
لغت
و
بیست
و
یکم
غیر
منقولات
و
آنرا
کسی
بدو
نموده
است
جامع
عجایب
که
آن
نیز
در
لغت
و
الفاظ
و
تفسیر
در
آن
موهبت
و
در
آن
بیست
و
یکم
شرح
عبد
الله
بنی
که
در
آن
دوازده
هزار
است
و
بیست
و
یکم
علم
منطق
تصنیف
کرده
است
و
بیست
و
یکم
که
در
علم
منطق
نوشته
و
غیر
این
کتب
مذکوره
گفته
که
در
آن
نیم
است
و
در
آن
نیز
در
کتاب
مذکوره
بر
قوه
دیگر
در
حساب
ابیات
بحر
خودی
نویسنده
و
بیست
و
یکم
صنعت
کتب
تا
نزد
و
در
آن
بیست
و
یکم
و
بیست
و
یکم
و
بیست
و
یکم
و
بیست
و
یکم
و
بیست
و
یکم
الگو
خواهد
داشت
و
آنکه
از
بیست
و
یکم
موده
یاد
دارد
در
آن
بیست
و
یکم
و
بیست
و
یکم
و
بیست
و
یکم

نظایر و کلمات و کلمات و کلمات

المنافرة و تسایم نوشته است و کثیر الدقایق غیر نوشته در قیامه ثانی و سکنه نام بری و کثیر
و محبت نام جامی و دیوان نظم و بوستان و بیارستان نوشته و تحفه العروس چهار و مناظر الا
نوشته و مجموع الصنائع و قصیدة بهمن موی با شرح آن و تلخیص المفتاح و مطول و طالع و قطعی و حاشیه مکرر
شرح مطالعت نوشته و تسیدی و قیامه البدایه و شرح سیم و تندیب و عیالیه یزدی و سیدانی و سید غفر
و نفی زانی و طریزی و کافی و مقرا و کبر اوزیده و مکر و زری و طالع لال و میرزا به و علی رضا و شرح فای
تندیب مقامات حرری نوشته و رقعات جامی دو بار نوشته و تعرف و مقدمه فیضی حرری نوشته و
و ملوفا و خدی و محمد و محمد و طاب الله شراه و بدیع و شرح فارسی و شرح حر و شرح و شرح
و بحر مصطفی که هفت هزار بیت است سلم بار نوشته و هر سلم النشای خود را که بیت شش هزار است سلم
نوشته و نظم معراج النبوة را که شش هزار است دو بار نوشته و دیوان فصیح خود را که بیت دو هزار
هزار است سلم بار نوشته و چهار کتاب دیگر خود را که شش نام و حسن و محبت و حاصل و کثیر الاشیاء
ابا نشی قریب زده هزار است دو بار نوشته و حسن السلب که قریب هزار است و شرح نوشته و تندیب
بارمان نوشته و تکرر الاولیاء و رباعیات و تذکره اولیاء سلاسل و تعداد الشهور که مجموع ابیات آن
قریب دو هزار است دو بار نوشته و کافی بارمان نوشته و جدولی نوشته و غیر این کنی که در
تحریر آمده بعضی از آن در فهرست خواهد بود مطالع نمایند و در سرست کتابت حضرت قبله گاه
و عم فخر سید کریم محمد قادری بر دو نفر دیده باشند چون این خادم از کتب منصفه ظهور فرماید
قدم بر قدم ایشان نهاد اگر چه در سرست کتابت از بزرگان خود زیاد است اما اعتبار است
در سکو ایشان از دزدان کمتر عرض حالات منصف را بسیار است در اینجا هم قدم در کتاب است



گشت بر طبع این کتاب به جمع معجزات الرسول شد مطبوع	چون فریسی که آن علام رسول آخرین کتاب خود گفته
--	--

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔
